



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





من بارانم. دختر شیطونی که کل فامیل و دوستانم از دست شیطنتم عاصی شده بودن. ماجرای اصلی زندگی من اون روزی اتفاق افتاد که برای خواهرم خواستگار اومد تو خونه باغ انارمون. قرار شد به خاطر پسر خاله‌م که عاشق خواهرم بود، خواستگار رو فراری بدم. هر بلایی که فکر کنید تو باغ انار سرش اوردم، غافل از اینکه دامادو اشتباهی گرفتم...

خلاصه مدتی بعد دانشگاه قبول شدم و با خودم عهد کردم سربه‌راه بشم اما دقیقا روزای اول دانشگاه بود که اون پسر رو تو کلاس مون دیدم و...

کلام نویسنده: ژانر قصه عاشقانه‌ست و به خاطر شخصیت شوخ باران میشه گفت کمی هم درون‌مایه‌ی طنز داره که توی طول قصه باعث خنده‌تون میشه. الهی همیشه لب‌تون خندون و دلتون شاد باشه

....

-ریحان نمیای اینور؟

-اوم! چرا میام. وایسا اف اف و بزنم به مامانم خبر بدم.

به سمت خونشون رفت. ریحان بهترین یا بهتره بگم تنها دوستم بود. خونشون روبروی خونه ما بود، ولی بیشتر اوقات خونه ی ما بود. کنار خونه ی ما یه باغ انار بزرگ بود که از حیاط ما توسط یه در کوچیک به هم راه داشتند. علتش هم این بود که خونمون قبلاً برای صاحب باغ بوده که پدر بزرگم ازشون خریده بود. یه خونه نسبتاً بزرگ با سه سالن مجزا که بعدها به صورت سه سوئیت تغییر شکل داد، به این صورت که از داخل هر سالن یه آشپزخانه و دو اتاق کوچیک ساخته شد، بعدها هم که بزرگتر شدیم پسرها تصمیم گرفتند طبقه بالا تعدادی اتاق بسازند که هرکس یه اتاق داشته باشه. این پسرها که میگم سامان و سعید پسر های دایی محمدم و حامد و نیما پسرهای خاله طویه ام اند که همگی تو همون خونه ی کنار باغ زندگی می کردیم. دایی محمد همراه زندایی سمیرا و سامان و سعید و سمانه دخترشون در سالن سمت چپ، خاله طویه به همراه همسرش علی آقا و حامد و نیما و هورا دخترشون در سالن سمت راست؛ و من همراه مامان ناهیدم و شش خواهرم به ترتیب با نامهای نسرین، نرگس، نیره، نازگل، نیوشا و نوشا در سالن روبه رویی که قبلاً متعلق به عزیزجون و آقاجون بود زندگی می کردیم. بعد از مرگ آقا جون، عزیز جون هم زیاد دوام نیاورد و این دنیا روترک کرد، البته من هیچ کدوم رو ندیدم. مامانم میگه بعد از دنیا اومدن من به این خونه اومدیم. ولی نمیدونم قبلاً کجا زندگی می کردیم. یه حیاط نسبتاً بزرگ هم بین سالن ها بود. سامان با بیست و هشت سال سن بزرگترین پسر خانواده و من با هفده سال سن کوچک ترین عضو بودم. تقریباً همه بچه ها با یکی دو سال اختلاف به دنیا اومده بودند و به خاطر همین جمعمون همیشه خیلی صمیمی بود.

همراه ریحانه داخل حیاط شدیم. در بین باغ و حیاط باز بود. بی دلیل تعجب کردم و گفتم: در چرا بازه؟

ریحانه نگاهی بی تفاوت به جهت نگاه من انداخت و گفت: حتماً از بچه ها کسی اونوره.

با بچه ها زیاد تو باغ جمع می شدیم.

به سمت باغ حرکت کردیم. با دیدن نیما و هورا و نرگس داخل باغ، به سمتشون رفتیم. روی زمین نشسته بودند و زانوی غم بغل کرده بودند.

-سلام.

سرهاشون به سمت ما چرخید و آرام سلام کردند.

از وضعیتشون تای ابروم بالا پریده بود گفتم: چرا پنچرین؟

هورا شانه ای بالا انداخت و گرفته گفت:

-بازم واسه ی نرگس داره خواستگار میاد. این بیستمین خواستگارشه که تو این دو ماه بی دلیل داره رد می کنه.

- خب رد نکنه .

نیما چشم غره ای بهم رفت.

گفتم: مگه دروغ میگم بیست و پنج سالت به جنب خب. خواهر من تا کی بشینه به پات؟! اگه میخوای پا پیش بذار .

اخم هاش تو هم شد.

- جوجه آخه تو چی سر در میاری که نظر میدی؟

اخمی کردم و دلم خواست تلافی کنم.

-جوجه تویی بی‌عرضه.

نیما به سمتم خیز برداشت که با خنده پریدم بغل نرگس و جیغ زدم.

- به این شوهر آینده ات بگو دستش بهم بخوره نخورد ها!

نرگس با حرص از خودش جدام کرد.

- آروم باشید دیگه تو این وضعیت!

- چه وضعیتی خواهر من؟! نیما بیاد خواستگاری بله رو بده قال قضیه رو بکن دیگه!

نیما پوفی کشید و دو مرتبه سر جای قبلیش نشست و بی خیال زدن من شد.

-با کدوم پول؟! فقط یه سال نرگس خاله و خواستگار هاش رو دست به سر کنه برام کافیه. کارام دارن می افتن رو غلطک.

حرصم می گرفت از افکارش.

-آخه از اون بوتیک مسخره چی میخوای در بیاری؟ نیما چرا درست رو ول کردی؟!

توجهی به لحن شماتت گرم نکرد.

-کار خودته باران. تو یه فکری بکن. خاله این دفعه به نرگس تشر زده که پسره هیچ عیب و ایرادی نداره، حق نداری بدون دلیل ردش کنی.

نرگس نالید: آخه من چه عیبی روش بزارم بهترین پسر دانشگاهمونه. چه از نظر درسی و ادب، چه از نظر پول و ثروت.

گفتم: قیافش چی؟

- خوبه. خانوادشون رو هم میگو از اشرافن. چه میدونم از این بازمانده های قاجار و اینا.

هورا چشمکی زد و گفت: بابا ولش کن این نیما بیکار ما رو بله رو بده بذار ما هم بریم قاطی آدم حسابیا.

با ریحان پقی زدیم زیر خنده. گفتم: خاک بر سرت هورا. یعنی الان اعتراف کردی که آدم حسابی نیستی؟!

قیافه ی جدی و با مزه ای به خودش گرفت.

-تو رو هم گفتم. کلهم خانوادگی!

نیما گفت : یعنی خاک بر سرت. پاشو برو سر درس و مشقت، از تو یکی نظر نخواستیم.

رفته بودم تو فکر قاجارگفتم : میگم بچه ها بریم تو سایت ثبت احوال شجره نامه مون رو در بیاریم ببینیم واقعا به کجا میرسیم؟! یهودی دیدی آدم حسابی ایم و خبر نداریم.

نرگس پوف عصبی ای کشید و گفت: وای باران تو رو خدا!

تازه متوجه شدم که باز موضوع اصلی رو فراموش کردم و رفتم تو حواشی! عادت به مسخرگی داشتم که گفتم:

-باشه بابا نمیریم دنبالش. والا یهو گندش در میاد که از نوادگان آفتابه لگن گیر فتحعلی شاه ایم آبرومون جلو خاستگارا میره. همین تو بی خبری ادم ناحسابی باشیم بهتره.

هورا و ریحان از ترس نرگس ریز ریز میخندیدن.

جدی شدم و گفتم: خب چه کاریه به مامان بگید که به همدیگه علاقه دارید. مامان آدم غیر منطقی ای نیست قبول میکنه. یه مدت نامزد میمونید تا کارهای نیما جور بشه.

نیما گفت: خاله خیلی سخت گیره فقط کافیه بفهمه که ما به هم علاقه داریم دیگه سلامم نمی تونیم به همدیگه بدیم چه برسه به بگو بخند. من تحملشو ندارم. مطمئنا میگه عقد کنید که چه فرقی میکنه من تا دست و بالم باز نشه و یه خونه جور نکنم پا پیش نمی ذارم نرگس اخلاق گندم رو میدونه.

هورا گفت: شما دیگه خیلی اعجوبه این. من رفتم سر درس و مشقم. هرکاری میخواید بکنید.

دست من و ریحانه رو گرفت و کشید. دستم رو تگون دادم تا آزادش کنه و گفتم: یه دقیقه وایسا بیشعور. از بازماندگان خوارجیا!

رفتم سمت نیما.

-فقط این یه بارو می پرونم بعدی ب من چه.

نیما لپم رو با خوشحالی کشید و گفت: به خدا نوکرتم.

- باش تا اموراتت بگذره .

آخه من متخصص خرابکاری بودم و نیما توقع داشت که یه گندی بزنم که خواستگارها خود به خود بیرون و اصلا نیازی به جواب نرگس نباشه!

مثل هفته ی قبل که تو کوچه، خودم رو همسایه ی نرگس جا زدم و تو جواب پرس و جوی خواستگار هاش کلی حرف برای نرگس در آوردم و جوری با آب و تاب براشون باز گو کردم که دو پا داشتن حدود ده دوازده پای دیگه هم قرض کردن و از کوچه مون در رفتن.

این روش برای همکلاسیش جواب نمی داد چرا که با شناخت به نرگس علاقه مند و پیش قدم شده بود. دلم هم کمی شیطنت می خواست که با حورا نقشه کشیدیم و منتظر روز موعود موندیم و بالاخره رسید اون روز

اون روز قرار بود خاستگار ها بیان. همراه هورا پشت درختی که کنار درب باغ بود کمین گرفته بودیم. تفنگ ساچمه ای دستم بود. آماده ی شلیکش کردم و منتظر موندم. صدای زنگ که اومد هر دو ساکت شدیم در باز شد و یک زن همراه دو مرد وارد حیاط شدند. هورا گفت: حالا کدومشونه؟

موشکافانه هر دو مرد رو از نظر گذروندم.

- به اون کت قهوه ایه که نمیداد از نوادگان فتحعلی شاه باشه! باز اون کت مشکیه
یه خورده شبیهشه.

هورا به شوخی بی موقعم خندید. زدم تو سرش و گفتم: خفه شو الان جامون رو
لو می دی.

طبق نقشه ی قبلیمون، نشونه گرفتمش و با هورا شمردیم: یک. دو. سه. تق...

ساجمه مستقیم خورد تو هدف یعنی ران پاش. از صورت جمع شده ش معلوم
شد که حسابی دردش اومده. دستی به ران پاش کشید و به سمت من نگاه کرد.
هورا سریع پشت درخت مخفی شد، ولی من با پرویی بهش اشاره زدم: بیا اینجا.

حاضرم قسم بخورم، چشم هایش از تعجب دو برابر شد. داشت خرابکاری می کرد
چون مامان و خاله برای استقبال اومده بودند. فوری اشاره دادم که تابلو نکن بیا.

سریع کنار هورا ایستادم تا مامان متوجهم نشه. صداشون و می شنیدم بعد از سلام
و احوالپرسی و خوش آمد گویی همون آقا خوشگله گفت: ببخشید شما بفرمایید
من گوشیم داخل ماشین جا مونده باید بیارمش.

بعد از رفتن مامان اینا شاه دوماد که مثلا داشت می رفت سمت در حیات
گوشیش رو بیاره، به سمت ما راه کج کرد. با پرویی جلوش ایستادم و به در باغ
اشاره کردم. نمی دونم چرا خنده اش گرفته بود. تو دلم گفتم بخند گریه تو هم در
میارم.

- شما اول بفرمایید خانم ها مقدم ترن.

پشت چشمی نازک کردم و داخل باغ رفتم. دنبالم اومد. هورا دم در باغ وایساد تا حواسش به لو نرفتن نقشمون باشه. اگه حامد میفهمید پوستمون رو میکند. چند متری که از در باغ دور شدیم ایستادم و به سمتش چرخیدم. متوجه شدم که داشت موهام رو نگاه می کرد. لبم رو به دندون گرفتم و تو دلم گفتم: اوه خداجونم ببخشید اصلا حواسم نبود باید روسری می پوشیدم.

نگاه از موهای بلندم که دم اسبی بسته بودم گرفت و به صورتم نگاه کرد. دست هاش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و با یه ژست قشنگ ایستاد و گفت: خوب من در خدمتم.

طلبکارانه گفتم: برا چی اومدی خاستگاری نرگس؟

چشماشو گرد کرد و گفت: من؟!

-نه پس من! نرگس قصد ازدواج نداره برو تو خونه بگو نمیخوامش پشیمون شدم. چه میدونم تفاهم نداریم و از اینجور حرفا.

با زبون لبشو تر کرد و گفت: که اینطور. اون وقت شما از کجا میدونی که جواب نرگس نه ست؟

- من آبجیشم. میدونم نرگس کس دیگه ای رو دوست داره.

باحرص ادامه دادم: تو واسه چی اومدی خاستگاریش؟! اصلا میدونی چیه ما خانوادگی از قاجار بدمون میاد مخصوصاً فتحعلیشاه! ببینم تو که مثل اون نیستی؟!

لب هاش رو به هم فشرد تا نخنده. بی توجه بهش ادامه دادم: مرتیکه عیاش زن باره ی خوش گذرون... میدونی جدت چه بلایی سر مملکت ما آورد؟! نصف کشور رو به خاطر بی عرضگیش از دست دادیم. چطور اینقدر با افتخار توی مملکت می چرخید و هوار می‌زنید که از نوادگان قاجارید؟! یه نگاه به کار باباجونت بنداز.

از صدای خنده ی بلند و یهویییش چشمام گرد شد.

گفتم: آرام تر! به چی میخندی؟ الان سه میشه اینجاایم. اومدیم دوتا کلام حرف حساب بزنیم میان نمیزارن!!! جدی گفتم ما از شماها خوشمون نمیاد خودت با پای خودت برو خواستگاری رو به هم بزن، تا هرچی از دهنم در نیومده بار اون مرتیکه عیاش نکردم.

بعد از اینکه حسابی خندید گفتم: خب خانوم کوچولو الان میگی چیکار کنم؟! من از طرف فتحعلی شاه شخصاً معذرت خواهی کنم حله؟

- چی چیو حله! میدونی جدت با امضای اون عهدنامه های نفرین شده کل سرزمین های کشور عزیزمون رو به تاراج داد؟! چه جور میخوای جبران کنی؟
با خنده گفتم: غلط کرد تو ببخشش.

- مسخره می کنی!؟

-من غلط بکنم. الانم اگه اجازه بدی برم. سه میشه ها .

داشت مسخره م میکرد. پسره ی پررو از چشمهای سیاهش شیطنت چکه میکرد. چه خوشگل ام بود. تو ذهنم اومد شبیه کیه؟! کی بود تو قاجار خیلی خوشگل

بود؟! تمام کتاب تاریخ رو تو یه ثانیه تو ذهنم مرور کردم !اها! اقامحمد خان بود همون که اخته ش کردن.

یهویی بی فکر گفتم :قیافت شبیه آقا محمد خانه.تو که اخته نیستی ؟!

حاضرم قسم بخورم چشمهایش ازاون بازتر نمیشد با تعجب مات صورتم شد. جوری نگاهم می کرد که ترسیدم نکنه از بهت در اومد بزنه شل و پلم کنه.

سریع و بی فکر تر از قبل گفتم :چیزه خوب حس کردم شبیهش.یه درصد فکر کن موفق بشی و نرگس رو بگیری.خب نباید نگران آینده نرگس باشم خواهرمه ها !

یهو زد زیر خنده . خیلی خوشگل می خندید. پوستش گندمی بود با چشمای درشت مشکی ،ابروهای پرومشکی ،بینی قلمی و لبهای کوچیک ولی گوشتی، موهای لخت و پر و مشکی.صورتش وقتی حرف می زد و می خندید یه جذابیت خیلی خاصی پیدا می کرد. تو دلم گفتم نرگس خاک تو سرت اینکه صد تاسره به نیما.

وسط خنده هاش هورا دست پاچه و ترسون اومد تو باغ و به سمتمون دوید.
-باران باران بدبخت شدیم .

هر دو به سمتش قدمی برداشتیم.

-چی هورا چی میگی؟ حامد اومد ؟

-نه بابا .کاش حامد امده بود .داماد اون کت قهوه ایست. کت مشکیه نیست.

دهنم باز موند .بدون اینکه پلک بزنم زل زدم به پسره.

لبخندی زد و با انگشت اشاره زد زیر چونه م که دهنم بسته بشه و شد...
تازه از شوک خارج شدم و چهارزانو نشستم رو زمین گفتم وای

...

هر دو نگران کنارم نشستند. هورا گفت: چی شد؟

کش موهام رو خیلی سفت بسته بودم. رو مخم بود. عصبی کشیدم و موهام رو آزاد کردم سرم رو چند بار تکون دادم. هورا می دونست حرکت بعدیم چیه! قبل از اینکه از کلافگی و ناراحتی به عادت همیشگی جیغ بزنم دستش رو روی دهانم گذاشت تا صدام به خونه نرسه.

پسره ترسون پرسید: چی شد؟ چرا جیغ میزنی؟

به سمتش چرخیدم موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم: پس تو کی هستی؟ چرا یک ساعته دارم حرف میزنم نمیگی که داماد نیستم!

- من استاد دانشگاه نرگس ورامینم. خانواده رامین تهران زندگی میکنن فقط خواهرش شیرازه رامین ازم خواست که همراهش بیام تا اگه جواب نرگس اوکی بود دفعه بعد همراه خانواده اش بیاد.

- تو روحت!!! به توجه اخه.

با خنده گفت: جان؟!!!

-هیچی بابا. تو که نمیری بگی که من تهدیدت کردم.

-من؟!

با انگشت اشاره اش به پیشونیم زد و گفت: مادر نزاییده هنوز کسی بتونه من رو تهدید کنه. حالا هم تا سه نشده من برم .

بلند شد که بره .داد زدم: وایسا.

با خنده ای که سعی در مخفی کردنش داشت گفت: بفرما تگرگ خانوم .
اخم هام توهم شد و گفتم: بارانم .

-ببخشید بفرمایید باران خانم .

داشت مسخره ام میکرد .شیطونه می گفت جفت پا برم تو صورت خوشگلش داغونش کنم ولی خودم رو کنترل کردم چون کارم گیرش بود فعلا.

گفتم :شتر دیدی ندیدی؟

خندید و گفت :نه ندیدم.خیالت راحت اگه خود نرگس خانوم به رامین بگه که دوستش نداره رامین خیلی راحت قبول میکنه.

- خودم می دونم اینو. مگه میتونه قبول نکنه والا زوری که نمیشه بگیردش.ما میخوایم رامین بگه که نمیخوام با نرگس تفاهم ندارم و از این جور بهونه ها تا مامان نرگس رو ماخزه نکنه که چرا همش خواستگاراشو رد میکنه. شما بهش میگید؟

چشمکی زد و گفت :حله.

و با خنده از باغ خارج شد .

هورا گفت: وای چه خوشگل بود.

- خاک تو سرت آبروی ما رفته گند زدیم! تو هیز بازیت گرفته؟! اگه بره بگه بیچاره ایم.

ترسی کودکانه دلم رو آشوب کرد. فکر اینکه بخواد برای تنبیه یا تلافی کارم رو به بقیه بگه باعث شد سریع شال حورا را از سرش بکشم و روی موهام بیندازم. با ورود پرشتابم به سالن سرها سمتم چرخیدند. سلام کردم و بی توجه به اخم های در هم رفته ی مامان کنار خاله طویه و روبروی پسر کت مشکیه نشستم تا حواسم به دهنش باشه که بی موقع باز نشه. از حالت جدی ای که به خودش گرفته بود متعجب شدم. حتی یه لحظه فکر کردم شاید اون پسری که تو باغ خفتش کردم این پسر پر اخم و اتوکشیده نیست!

بالاخره میهمانی تموم شد و نفس حبس شدهم رو با راحت شدن خیالم آزاد کردم.

غروب تو باغ جمع بودیم. خیالم راحت شده بود که با آب و تاب در حالی که تازه به فضاحت جفنگ‌هایی که بار پسر مردم کرده بودم پی می‌بردم و نمی‌تونستم خندهم رو مهار کنم تمام ماجرا رو برای نیما نرگس و خواهرام تعریف کردم. با اینکه کلی شماتتم کردن اما حسابی هم خندیدن برای صرف شام قصد بیرون رفتن از باغو داشتیم. هنوز چند قدمی به در مونده بود که حامد تو چهارچوبش ظاهر شد. به مسیر شاره کرد.

- دیر اومدم؟ دارید می آید بیرون؟

با حالتی جدی گفتم: نه حامد جان داریم دنده عقب میگیریم بریم تو باغ. دستت درد نکنه یه فرمان بده نخوریم به درخت ها!

دختر ها و نیما بلند خندیدند و حامد لب هاش به خنده کش اومد و خواست تلافی سرکار رفتنش رو روی گردنم دربیاره که از زیر دستش فرار کردم.

باورش کمی سخت بود که اون پسر جوون کم سن و سال استاد دانشگاه باشه! من دامون اتابک، رتبه ی یک کنکور و بورسیه و فارغ التحصیل شده ی دکترا از بهترین دانشکده امریکا و در حال حاضر استاد برجسته دانشگاه مهندسی شیراز رو تو باغ خونه مون تهدید کرده بودم و حالا نمی دونستم واقعاً راجع به من با اون حرف های بی سر و تهی که تحویلش داده بودم چه فکریایی می کنه! البته مهم هم نبود کلی خوش گذشت خخخ.

چند روزی از شروع کلاسهای دانشگاه می گذشت با ریحان در ردیف آخر نشسته بودیم. چند دقیقه ای بود که منتظر استاد بودیم. حوصلم سر رفته بود چون سال اول بودیم و فقط چند روز از شروع دانشگاه مون نمی گذشت زیاد با بچه های کلاس قاطی نشده بودیم. تقریباً همه تو گوشی هاشون بودن ریحان هم که طبق

معمول سرش تو کتابش بود. من نمیدونم هنوز کلاس شروع نشده و درسی داده نشده ریحان چی توی کتابش می خوند؟!

سرم تو گوشی بود که تقه ای به در خورد و پشت بندش بچه ها بلند شدن خواستم بلند بشم که گوشیم افتاد. بیخیال استاد و عرض ادب شدم. نشستم رو زمین و جنازه گوشیم رو جمع کردم. بلافاصله با بلند شدن من بچه ها نشستند. خب خداروشکر اولین سوتی امروز رو هم دادم!! من بدون سوتی دادن هیچ روزم شب نمیشه! خواستم بشینم که چشمم به استاد افتاد. اونم زل زده بود به من.

آروم نالیدم: وای بدبخت شدم. اینکه دوسته نوه ی فتحعلی شاهه! ریحان دستم روگرفت و تقریبا به جای نشاندن کوبیدتم به صندلی. -خرماتو بخورم ریحان نشیمنگاهمو داغون کردی روانی.

- زهرمار. چقد مشنگ و سربه هوایی تویی. یه ساعته ایستادی که چی؟! همه نشستن.

- ریحان چادرتو بده.

- چی؟!

- ماچ آبدار که نخواستم اینجوری براق میشی بهم! چادرتو بده .

-باز مسخره بازیست گل کرد میخوای چیکار کنی؟

- ریحان حرف نزن فقط چادرتو بده اگه این پسره منو ببینه بیچاره میشم.

-پسره کیه؟!

- استادو میگم اه...

خواست باز سوال بپرسه که چادرش رو کشیدم. مجبور شد نیم خیز شه و چادرش رودربیاره بهم بده .

با اینکه مانتوش کوتاه و تنگ نبود ولی فهمیدم معذب شد .

تویه عمل انتحاری سریع چادرش رو سرم کردم و گفتم: ببخشید سید .

استاد همینجور داشت حرف میزد شنیدم که خودش رو دامون اتابک معرفی کرد. اسم و فامیلش هم مثل خودش عتیقه بود.

ریحان با اخم گفت: باران من راحت نیستم. چادرمو بده تا حالا بدون چادر کسی منو ندیده.

- میدم ولی بعداز تموم شدن کلاس این پسره .حالا انگار دو پاره استخوان دیدن داره !

-مرض باربی ام من.حسود چاق.

صدای حضور و غیاب استاد نداشت جوابشو بدم حالا وقت زیاده!! دارم براش!

اسم ریحان و صدا زد :خانم ریحانه کرم فضل

وای الان منو میگه ناشیانه با چادر نیمی از صورتم رو پوشاندم...

-خانم باران کبیر.

دستپاچه بلند شدم که از سمت راست چادر کشیده شد و از سرم افتاد. به کل حواسم از کلاس پرت شد. خم شدم سمت راست ببینم چی شد که افتاد. در حال تحقیق و تفحص بودم که دو جفت کفش مردانه براق کنارم ایستاد. همون موقع علت کشیده شدن چادر رو فهمیدم. طبق معمول بدون فکر گفتم: عه کسی نکشیده گیرکرده به پایه صندلی!!

صدای خنده بچه ها بلند شد و باعث شد به خودم پیام و صاف تو جام ایستادم و به دامون که با یه لبخند کنترل شده نگام میکرد نگاه کردم و دستپاچه گفتم: سلام. بچه ها باز خندیدند.

آرام جواب سلامم روداد. خم شد تا چادر ریحان رو که روی زمین افتاده بود برداره. ای وای اگه من بزارم تو خوشگل پسر زحمت بکشی!!! دولا شدم که خودم چادر رو جمع کنم.

آروم زمزمه کرد: صد رحمت به تگرگ.

وا رفتم. منو یادش بود!

چادر رو برداشت و به دست ریحانه داد.

ریحانه سریع چادرش رو سرش کرد. دامون هم به جای قبلش برگشت.

بلند گفتم: حاضر.

بچه ها زدن زیر خنده. دامونم یه نگاه بهم کرد و لبش رو به دندون گرفت که نخنده. لبخندی زدم و نشستم؛ اینکه منو شناخت چشمم آب نمیخوره بهم نمره بده پس نباید کم بیارم و به خودم سخت بگیرم!

یه ساعتی درس داد و در آخر مازیک رو جلوی تخته گذاشت و رو به جمع گفت: خسته نباشید. میتونید برید.

اولین نفر من بلند شدم که گفت خانم کبیر شما بمونید لطفاً
چند نفر خندیدن. پنجر شدم و ولو شدم روی صندلی .

-باران استاد رو ازکجا می شناسی؟

- مفصله!!!

-نکنه از دسته گل هایی که هر دقیقه به آب می دی شاخه گلی هم قسمت استاد بیچاره شده؟!

از توصیفش خندم گرفت. با خنده گفتم: آره اونم چه شاخه گلی!! بابا این استاده همون پسر س که پارسال همراه نوه فتحعلی شاه! اومده بود برای خواستگاری نرگس. که من اشتباه گرفتمش با داماد، تو باغ خفتش کردم. یادت نیست؟!

دهنش باز شد حرفی بزنه ولی انگار واژه ها رو گم کرده بود. زدم زیر چونش
دهنش تق بسته شد!!

کلاس که خالی شد، ریحانه هم خواست بره که گفتم تو کجا؟ و دستش رو گرفتم که به زور از دستم بیرون کشید و گفت: باتوکارداره باران ولم کن زشته.

با رفتن ریحان و تنها شدنم با دامون برای پرت کردن حواص ترسیده و استرسی ام شروع کردم به زیر و رو کردن وسایل کوله ام.

-کمک نمیخوای؟

سرم رو بالا گرفتم. عه این کی اومده بالا سرم. انقدر غرق وسایل کیفم شده بودم، انگار جدی جدی فکر کردم کار مهمی می کنم حواسم از استاد پرت شد.

گفتم: نه مرسی پیداش کردم؟

-چیو؟

-ها

لبخندی زد و گفت: خوبی؟

کیفم رو رها کردم.

- ممنون شما خوبی؟

- فکر نمی کردم دیگه ببینمت.

لبم رو به دندون گرفتم؛ یعنی تو فکرش چی میگذشت؟! نمی دانستم و همین هم آشوب دلم رو بیشتر می کرد.

گفتم: بالاخره یه جوری باید سر راحت قرار می‌گرفتم که تلافیه اون روز رو سرم در بیاری دیگه!

ابروه‌اش رو با تعجب بالا داد و گفت؟ چی؟! دیوونه!! تلافی چی رو باید سرت در بیارم؟! تو که کاری نکردی!

-واقعا! یعنی بابت اون حرفهام رفتارم ازم ناراحت نیستید؟

-معلومه که نه شاید باورت نشه ولی خیلی وقتها اون روز تو ذهنم تکرار می شد و کلی هم میخندیدم.

- راستی از نرگس خانم چه خبر؟ نرگس دختر خیلی آرومی بود نمیدونم تو به کی رفتی اینقدر سر به هوا و شیطونی؟

- از بابام به مامانم.

یه لحظه شوک زده نگاهم کرد یهو سرشو انداخت پایین و ترکید از خنده. وای خاک بر سرم چی گفتم!

- چیزه خب...چیز..عه... چه سوالایی می پرسید!!

سرم رو پایین انداختم. گریه ام گرفته بود. آبروم رفت. بس که با اون هورای ذلیل مرده و این ریحانه گوساله این مدلی صحبت می‌کنیم عادی شده راحت میاد رو زبونم. خنده اش بالاخره تموم شد. ولی هنوز لبخندی روی لباش بود چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد و گفت خجالت کشیدنم بلدی تو؟

لبم رو به دندون گرفتم. روی صندلی نشست و گفت: بیخیال. از نرگس چه خبر؟ ازدواج کرد با کسی که دوشش داشت ؟

- با نیما ؟ نیما پسر خالمه. دنبال خونه ست. گفته به محض پیدا کردن خونه و خرید عقد میکنن

- خوشبخت بشه انشاالله.

- ممنون. اون پسره چی اسمش چی بود یادم نیست

با شیطنت گفت: کت قهوه ایه یا مشکیه؟

چقدر دلم می خواست بزnm لهش کنم! حرفی نزدm که ادامه داد: تازه نامزد کرده.

- چه خوب. میگم اگه کاری ندارید من برم ریحان منتظرمه.

- آره برو سه میشه

باز شروع کرد به خندیدن. کفرم رو داشت در می آورد دیگه. کاش میشد با مشتم بزnm تو صورتش.

از روی صندلی بلند شد با انگشت اشاره اش کوبید به بینیم و گفت حرص میخوری قیافت دیدنیه. مثل یه ببر آماده حمله !

کیفش رو برداشت و از کلاس خارج شد .

استاد دانشگاست این!! به همه چی شبیه جزیه آدم فرهنگی !! والا اون از نگاه شیطونش اینم از مدل حرف زدنش!!

بلافاصله بعد از خروج استاد از کلاس ریحانه پرید تو کلاس: چی می گفت؟
- هیچی روانی کلی تیکه بارم کرد و خندید بریم حالا اعصاب ندارم بعدا برات تعریف می کنم.

نزدیک در دانشگاه یهویی یادم افتاد بهم گفته چاق بی هوا زدم تو سرش و گفتم
من چاقم گوسفند ؟

از شک تو سری خوردنش در اومد و خندید: نیستی؟
- لهت می کنم .

قدم تند کرد و گفت: باران زشته اینجا. بریم خونه لهم کن.

ریحان کلا دختر محجوب و عاقلی بود. از طرف مادر سادات بود. به قول نظریه ی
فیلسوفانه ی حامد انگار زمین و آسمون رو کنار هم میبینه. هرچقدر ریحانه عاقل
بود من خنگ و سر به هوا یه نگاه به اندامم کردم. آره یکم پر بودم ولی اصلاً چاق
نبودم خیالم که از هیکلم راحت شد راه افتادم دنبال ریحان و حرفهای استاد رو
برایش تعریف کردم. بگذریم که چقدر از حرف نسنجیده ام حرص خورد بیچاره...

چند روز بعد بازم با استاد اتابک کلاس داشتیم.

سر کلاس نشسته بودم و حواسم به دانشجوها بود. دخترها که عین این
پسرندیده‌های بدبخت برای جلب توجه از استاد غرق خر زدن رو کتاباشون بودن و
پسرها اما به زور کلاس خشک اتابک رو تحمل می کردن. از خودم نگم که بهتره
چشم هام رو به زور چوب کبریت باز نگه داشته بودم و صدای محکم و کوبنده ی

اتابک روی مخم بود. دروغ نگم از اولتیماتومی که روز اول داده بود کمی حساب می بردم! مردک بداخلاق!!

علامت سوال رو مقابل ایکس گذاشت و از تخته فاصله گرفت و با همون اخم ریزی که انگار جزئی از صورتش شده بود رو به جمع کرد.

- خوب کی می تونه مقدار ایکس رو پیدا کنه؟

بی هوا و تو یه تصمیم آنی دستم رو بالا بردم و در کمال تعجب دیدم که تنها داوطلب هم فقط خودم هستم. سری تکون داد و به تخته اشاره کرد.

-بفرمایید خانم کبیر.

لبخندی دندان نما بهش زدم مردیکه ی خوشگل بدعنقو و از جایم بلند شدم و پای تخته رفتم با اجازه ای رو به استاد گفتم و درحالی که حواسم بود نوشته هامو کسی نبینه شروع به نوشتن جواب سوال با این مضمون کردم: «ریاضی جان قبول کن که ایکس رفته و دیگه برنمی گرده این قدر از ما نخواه که اون رو برات پیدا کنیم سعی کن به زندگیت بدون ایکس ادامه بدی.»

تهشم یه نقطه گذاشتم و از جلوی تخته کنار رفتم. تو کمتر از یک دقیقه کلاس از خنده ی بچه ها رفت رو هوا و نیشم دندان نما باز شد و به استاد خیره شدم. گره ابروهایم به قدری کور شد که کم مونده بود از ترس شلوارمو خیس که چه عرض کنم رنگی کنم! دندونام رو پشت لبهام مخفی کردم و سعی کردم نه ترسم رو متوجه شه نه لبخندم رو ببینه.

دست چپ بود و با همون دست محکم روی میز کوبید و صدای شکستن صفحه گرد ساعت مارکش باعث شد یهوپی همه‌ی دانشجوها خفه شن. خبیب خیس کردم این دیگه کی بود بابا!

قفل ساعتش رو باز کرد و بی هیچ توجهی به میزان آسیبش، پرتابش کرد تو سطل اشغالی. وای خدا داشت می اومد سمتم. فکر کردم الانه که یه چک ابدار بزنه دم گوشم. تو نیم قدمیم ایستاد و چشم های ترسناکش رو توچشم های ترسیده دخت و با سر بی اینکه نگاه از نگاهم برداره به در اشاره کرد. آب دهنمو قورت دادم و از ذهنم گذشت؛ پسر کت مشکی داخل باغ رویایی بیش نبوده و این دامون اتابک یه دیوه! حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم شوخی ام را این طور برخورد کنه! یعنی تا این حد کینه‌ای بود!

حس کردم غرورم رو زیر کفش های چرمش له کرده و از این کارش داره لذت میبره. واقعا یه شوخی، اون هم شوخی ای که خودش ادعا داشت کلی سرش خندیده تاوانش این برخوردها نبود! روز اول دروغ گفت. اون عقده ی حرف های توی باغ رو به دلش گرفته بود و می خواست تلافیش رو سرم درآره! مگه جز این علت دیگه‌ای هم می تونست داشته باشه!

ماژیک رو دست گرفتم و فقط ذره ای از غرورم رو با نوشتن جواب نهایی سوال، به رگهای یخ بسته م برگردوندم. لحظه ای کوتاه نگاهم که از غلتون بودن اشک توش مطمئن بودم به نگاه حیرون شده از جواب درستی که ذهنی حسابش کرده بودم دوختم و بی حرف از کلاس خارج شدم و به محض خروج اشک هام راه خودشو پیدا کرد و سریع به چانه ی لرزونم رسید.

بار اولم نبود که برای شوخی و مسخره بازی از سمت آموزگارم توبیخ می شدم ولی این یکی فرق داشت و بد جوری به غرورم خش انداخت. شاید به خاطر حضور پسر ها بود که همیشه روی جنسیتشون حساس بودم و دلم نمیخواست مقابلشون کم بیارم و به قولی ضایع شم.

در رو باز کردم و بی حوصله داخل خونه رفتم. طبق معمول هر روزه خاله و مامان داخل آشپزخونه مشغول آشپزی و صحبت بودن. لبخندی تلخ و شیرین روی لب هام نشست. بدون اینکه با سلام حضورم رو اعلام کنم راه پله ها رو پیش گرفتم و به اتاقم رفتم. فکر حرف های استاد اتابک یه لحظه هم رهام نمی کرد و تموم تنم از حرص هرم گرفته بود. لباس هام رو با لباس راحتی تعویض کردم و برگشتم تو سالن. نیما و حامد هم اومده بودن. حامد با شوخی هاش خنده ی مامان و خاله رو در آورده بود. فکر اتابک رو پس زدم و با انرژی سلامی بلند بالا دادم و جواب پر لبخندی که دریافت کردم انرژی ام را چند برابر کرد. حامد دست برد و کاهویی از داخل ظرف سالاد گلچین کرد و روبه من پرسید: دانشگاه چطوره؟

به چشم هام تابی دادم و بی حوصله گفتم: عالی از این بهتر نمیشه!

خاله ظرف خورشت کرفس رو میون میز گذاشت و گفت:

-خوب درس بخون خاله شیطونی نکنی! مدرسه نیست راه به راه مامانت رو احضار کنند ها. دانشگاهه مستقیم اخراجت می کنن.

صدای خنده ی جمع روی مخم رفت و با لب های آویزون گفتم: خاله با مام آره!

- دورت بگردم من مسخره نکردم. اینا نمی دونم به چی خندیدن من قصدم نصیحت بود.

این بار خودم هم خندهم گرفت و چشمی تحویلش دادم. بیچاره خبر نداشت استاد بد اخمم امروز با چه فضاحتی به خاطر شیطننت بچه‌گونه‌ام از کلاس بیرونم کرده!

بعد از صرف ناهار برای استراحت به اتاق مشترکم با حورا رفتم. انقدر به اتفاق امروز فکر کرده بودم که مغزم رو به انفجار بود باید صفایی به خود می دادم و با تفریح جبران خاطره ی بدم رو می کردم. گوشی موبایلم رو از روی میز کنار تخت برداشتم و روی تخت نیم خیز شدم. ساعت ۷ رو گذشته بود، شماره ی ریحان رو گرفتم و بعد از چند بوق صداش اومد: جون دلم بارانم؟

لبخندی کنج لبم نشست. امروز حسابی دلداریم داده بود و هنوز هم بس نکرده بود لوس کردنمو.

-ریحون جونی خودمی.

لبخندش رو از پشت گوشی هم احساس کردم و پرسیدم: پایه‌ای بریم بیرون شام؟ خیلی زود قبول کرد.

- آره چرا که نه منم حوصله ام سر رفته. دلم هم برات تنگ شده.

-جونم پس سریع آماده شو نیم ساعت دیگه دم باغ باش.

اوکی داد. حورا با دهن باز خوابیده بود. بالشتم رو برداشتم و محکم سمتش پرتاب کردم. بیچاره ترسیده و با شتاب از جاش پرید.

- چیه؟ چی شده؟ کیه؟

قهقهه‌م به هوا رفت. از شنیدن صدای خنده م داد زد:

- مرض داری روانی؟!

-پاشو ببینم دوساعت میری دانشگاه میای چهار ساعت برات استراحت می کنی! خجالت بکش. پاشو بسه، آماده شو بریم دور بزنیم دلمون باز شه.

ذوق پهن صورتش شد. دردری ترین دختری که می شناختم بود و در حالت مرگ هم پیشنهادش رو رد نمی‌کرد!

سوئیچ رو از مامان گرفتیم و تقریباً ده دقیقه ای به توصیه های راهنمایی و رانندگیش گوش سپردیم و سر تکان دادیم و بالاخره رضایت داد و از خونه خارج شدیم.

با ریموت درهایش را باز کردم و گفتم: پیش به سوی یه شب سه نفره!

حورا با حسرتی نمایشی سری تکان داد.

- هی! دو نفره که نصیبمون نمیشه فعلاً همین سه نفر اش رو شکر!

خندیدیم و سوار شدیم. فلشم را داخل usb دستگاه فرو کردم و آهنگ اول پلی شد. انقدر صداش رو بلند کردم، اتابک که هیچ نرون های مغزم هم از سرم فرار کردن! تذکر های ریحان رو ندید گرفتیم و شروع به همخوانی با خواننده کردیم. ریحان هم وقتی دید طبق معمول حریفمون نمی شه با خنده به دیوونه بازی

هامون نگاه می کرد. بعد از کلی دور دور و خنده، گشنگی یادمون اومد و سر ماشین رو سمت رستوران کج کردم. دور میز چهار نفره نشستیم و کیف هامونو روی صندلی خالیه گذاشتیم. هنوز درگیر انتخاب غذا از منو بودیم که نگام به میزی قفل شد. شیراز انقدرها هم شهر کوچیکی نبود و دیدن اتابک تو اینجا مطمئناً از کوچک بودن شانس من بود تا شبم خراب شه!

انگار اونم منو دید، نگاهم رو با نگاه سنگین و خنثاش جواب داد و بی توجه به حرص چشم هام سمت مخالف سر چرخوند. به شخص رو به روش نگاه کردم و از تیپ و قیافه ش شاخام زد بیرون. فکر نمی کردم اتابک بداخم و سخت گیر از این تیپ دختر های عملی و پر رنگ و لعاب بیسنده! بی شک دوست دخترش بود چرا که اولین چیزی که دخترهای کلاس از زندگی اتابک کشف کرده بودند مجرد بودنش بود!

ریحان و حورا مسیر اخم رو دنبال کردن و چیزی دستگیرشون نشد.
حورا: کی و داری میکشی با اون چشات؟
نگام رو از صورت دختره کندم و گفتم:

- شانس گند خودم رو. از فکر اتابک زدم به بیابون آقا خودش بیابون گرده!
ریحان بی حوصله و نگران پرسید: چی میگی واضح حرف بزن!
با چشم به سه میز اون طرف ترمون اشاره کردم.
- اتابک با دوست دخترش!

همون لحظه فکری شیطانی برای تلافی خورد شدنم از سمت اتابک تو جمع،
ذهنم رو عقده ای کرد. خودم هم می‌دونستم عواقب سخت و بدی پی گردش ولی
ترمز بریده بودم اخه ناکس بد زخمیم کرده بود.

حورا پرسید: اتابک کیه؟

لبخندی شیطانی زدم:

- تا الان یه شیر نره ولی تا چند دقیقه دیگه از موش هم کمتر میشه!

نیم خیز شدم و صندلیم رو به عقب هل دادم و ایستادم.

ریحان ترسون صدام زد: باران؟ میخوای چیکار کنی؟ کفریش نکن، همین جوریش
باهات چپ افتاده دست بردار از شیطنت.

خم شدم و صدام رو پایین آوردم:

- ریحون من دیگه عمرا سرکلاس این بشر پا بذارم پس بذار دلم و خنک کنم و
سعی نکن مانعم بشی.

اجازه ی اعتراض ندادم و از میز دور شدم و با قدم های آهسته و خرامون خرامون
در حالی که لبخند دلبرونه ای رولبام بود سمت میزشون رفتم. پشت صندلی استاد
اتابک که رسیدم نگاه دختر هفت قلم آرایش روم زوم شد. دستامو چفت پشتی
صندلی اتابک کردم و هم زمان با چفت شدن دستهام سرش سمتم چرخید.
تعجب رو تو چشای سیاهش دیدم. خم شدم و تو چند سانتی صورتش زمزمه
کردم: عشقم خانم رو معرفی نمی‌کنی!؟

بعد نگاه برندهم رو سمت دختر که کارد می زدی خورش در نمی‌اومد پرتاب کردم.
اخم های اتابک ناجور رفت تو هم و پرسید:

- تو این جا چیکار می کنی باران؟

منظور از "اینجا" پشت سرش بود ولی خودمو به نفهمی زدم و طلبکارانه اشاره ای
به دختره کردم و عین یه بازیگر قهار تو نقشم فرو رفتم.

- این سوال رو من باید از تو بپرسم. تا اون روی سگم بالا نیومده خانم رو معرفی
کن و بگو اینجا چه غلطی می کنی!؟

دیدم که از جمله ی آخرم صورتش به کبودی رفت و فهمید قصدم اذیت کردنش.
از پشت میز بلند شد و محکم بازوم رو گرفت و سمت خروجی چرخوند.
- بیا بیرون تا برات توضیح بدم.

بالاخره دختر زبونش به کار افتاد و غرید:

- دامون این کیه؟

دست اتابک رو با حرص پس زدم و قدمی سمت دختره برداشتم و با نفرت گفتم:

-این به در و دیوار میگن خانم نسبتا محترم!

مرحله ی آخر نقشه‌م رو هم اجرا کردم و ادامه دادم:

- من نامزدشم. تو چیکارشی که نشستی سر یه میز باهاش!

با چشم های از حدقه بیرون زده ش به اتابک توپید: این چی میگه دامون؟

دوباره بازومو چسبید و رو به دختر با جدیت تمام گفتم: بشین سرجات تا برگردم. نگام سمت حورا و ریحان که رو به سخته بودند کشیده شد و چشمکی نامحسوس براشون زدم. فقط جای هم کلاسی هام خالی بود تا ببینند "های" اتابک را با چه "هویی" جواب دادم. جوووون به خودم!

فشار دستش روی بازوم زیاد بود و در عین حال حواسش بود که مردم رو متوجه رفتار خصمانه اش نکنه.

از رستوران که خارج شدیم، بازومو طوری کشید که تاب خوردم و مقابل و سینه به سینه ش درامدم. چشم های به خون نشسته ش رو دوخت تو چشم و غریب: - این اراجیف چی بود گفتی؟!

جسارت بود یا شجاعت نمی دونم ولی هیچ ترسی از خودش و اخم هاش نداشتم. شاید چون قصد شرکت تو کلاس هاش رو نداشتم.

- شوخی کردم جنبه نداری؟! در ضمن توی کلاس شوخی ممنوعه اینجا که کلاس نیست و من هم شاگرد شما نیستم.

- میدونی چه گندی زدی به زندگیم؟

لب هام رو بی خیال بیرون دادم و شونه ای بالا انداختم.

- دوست دختر که قحط نیست این نشد یکی دیگه!

با حرص این بار هر دوبازوم رو گرفت و تگونم دادو گفت:

- بزرگ شو یکم بارا...

هنوز جمله‌ش کامل نشده بود که دختره مقابلمون ظاهر شد. سری از روی تاسف تکون داد. اتابک پوفی کشید و بازوهای رو ول کرد.

دختره هم نگاهش رو با نفرت از من گرفت و رو به اتابک گفت:

-میرم پیش خاله!

اتابک کلافه و عصبی لب‌هایش رو به هم فشار داد و لحظه‌ای بعد با آرامش گفت: هر غلطی میخوای بکنی بکن. اصراری به پنهان کاری نداشتم و ندارم!

دختره با گفتن "بی لیاقت" با اون کفشای پاشنه دوازده سانتیش با حرص و دوون دوون از پله‌ها رفت پایین. اتابک بیخیال دختره پرسید:

- قصدت تلافی بود مگه نه؟

با حرص و کینه گفتم:

- آره مثل خود تو!

-من؟!!!!

- بله تو. تلافی اون روز رو داری سرم در میاری. فکر می‌کنی نمی‌فهمم؟ کار من فقط یه اشتباه بود همین. تو رو با رامین اشتباه گرفتم. جنبه‌ش رو نداشتم.

کلافه سری از روی تاسف تکون داد و با گفتن "خیلی بچه‌ای باران" پشت کرد و خواست داخل رستوران بره که صداش زدم.

-استاد؟

ایستاد. رفتم جلو روش.

- میخواید بگید اشتباه می کنم؟

محکم و جدی جواب داد: آره اشتباه می کنی! من هیچ وقت مسائل شخصیم رو به دانشکده نمی کشم. دانشگاه برای استاد جای تدریس و برای دانشجو جای تحصیله. درک این مسئله این قدر برات سخته که برای خودت خیالبافی می کنی؟! یه بار گفتم بازم میگم و دیگه نخواهم گفت؛ من اصلا از دستت ناراحت نشدم اون روز، اتفاقا خیلی هم از کارت خوشم اومد تلاشت برای دل خواهرت در نظرم خیلی هم با ارزش و ستودنی اومد. الانم قبول کن که کار امروزت تو کلاس توهین به من و وقت کلاسم بود و تنبیه حقت بود!

با دست راه را برام باز کرد. گیج از اشتباه دومی که در حقش مرتکب شده بودم بی تعارف جلوتر قدم داخل رستوران گذاشتم. اروم صدام زد: باران؟ این وسط لرزیدن دلم نمی دونم از چی بود! چرخیدم و تو نگاه براق به رنگ شبش غرق شدم.

-از ماجرای امشب پیش بچه های دانشگاه حرفی نزن. میدونی که چقدر به محیط کارم حساسم!

شرمزده سری تگون دادم. بی حرف دیگه ای سمت صندوق رفت و من سر میزمون برگشتم. حورا و ریحان با رنگ پریده شروع به پرس و جو از ماجرا کردن. با ناراحتی لب زدم: هیچی نگید حالم خوب نیست.

هر دو ساکت شدند. از کوله م قرص قلبمو درآوردم و داخل دهنم گذاشتم.

تو سکوت شاممونو خوردیم و راهی خونه شدیم. اون شب اتابک رو طور دیگه‌ای دیدم و کشف کردم. طبق گفته ی خودش دانشگاه رو تنها برای تدریس و تحصیل میدونست ولی شخصیت غیر استادیش اون قدرها هم خشن و خشک نبود. در واقع اصلا خشن نبود حداقل نگاه آروم و مهربونش چیزی جدا از گره ابروهاش بود.

چند روزی از ماجرا می گذشت و باز با اتابک کلاس داشتیم. دیدم به کل. راجع بهش تغییر کرده بود.

این بار هم بعد از نوشتن سوالش بلافاصله بلند شدم.

- استاد من می تونم حلش کنم.

به جز من چند نفر دیگه هم داوطلب بودند ولی چون من ایستاده بودم به اجبار شاید هم برای ضایع نشدنم تخته رو با سر ماژیک نشونم داد.

- بفرمایید

با لبخند از بین دانشجوهای خندون عبور کردم. می‌دونستم خنده ی بی صداشون به خاطر یاد آوری جلسه ی قبله.

موقعی که ماژیک رو از دستش می گرفتم تهدید رو تو نگاهش دیدم و خنده م گرفتم.

اگر می خواستم به روش کتاب حلش کنم نیم بیشتر تخته رو باید با اعداد و ارقام پر می کردم ولی به روش ذهنی خودم تو سه خط جواب رو پیدا کردم و مقابل ایکس نوشتمش. با لبخندی پر غرور چرخیدم و از مقابل تخته کنار رفتم. لحظه ای کوتاه تحسین رو تو نگاهش دیدم. یکی از دانشجوها پرسید: مراحل رو ناقص رفتی سر در نمیارم از این روش؟

یه ژست استادی گرفتم که فقط یکی دو نفر جرات کردن بخندن و شروع به توضیح کردم. اکثر دانشجوها "چه عالی" رو زمزمه کردند. صدای ریحان باعث شد نگاهش کنم.

- استاد تو مدرسه باران معروف بود به چرتکه!
صدای خنده ها بلند شد.

ادامه داد: عدد پنج رقمی رو ذهنی میتونه جمع تفریق ضرب و تقسیم کنه . شما از سوال کردن خسته میشین ولی ذهن باران از جواب دادن نه.

رو به اتابک با شیطننت گفتم: البته چرتکه برای دوران طفولیتم بود استاد با پیشرفت علم به باران رایانه ترفیع درجه پیدا کردم و ملقب شدم.

صدای خنده ی جمع برام مهم نبود. چشمای من گیر اون یه نیمچه لبخند کمرنگ اتابک شد. نمردیم و تو کلاس لبخندش رو هم دیدیم!

جراتی پیدا کردم و قبل از رفتن و نشستن سر جام، در مازیکو باز کردم و کنار ایکس نوشتم: « ریاضی جان بیا اینم ایکس که دنبالش می‌همه ش. دست از سر کچلمون بردار» صدای خنده‌ی دانشجوها بلند شد. با اشاره‌ی ابروهای درهم تنیده‌ی اتابک سمت صندلیم رفتم و نشستم و او جدی‌تر از قبل ادامه درس رو پی گرفت.

امروزم گذشت و رفتم خونه. مقابل تلویزیون نشسته بودیم و همگی پر سر و صدا و جیغ و داد کنان مشغول کُری خوندن و تماشای دربی بودیم که نرگس باداد صدام زد: باران؟

سرم رو سمتش چرخوندم. انقدر تعدادمون ماشالااا زیاد بود که روی دست و پای هم نشسته بودیم. سر نیما رو کناری هل دادم تا دیدم به نرگس که اون سمت مبل ایستاده بود باز شه.

با دست اشاره کرد و داد زد: پاشو بیا تو اتاق کارت دارم.

بعد رو به بقیه پر حرص داد زد: صداش و کم کنید استادیومه مگه؟! روانیا!

یه مشت تخمه چنگ زدم. دلم نمی‌اومد از دربی دل بکنم. نگام به تی وی از روی پای نسرين بلند شدم و بعد از لگد کردن پای حامد، نیما، حورا و نیوشا خودم رو به نرگس رسوندم و به اعتراض و فخشاشون از خنده ریشه رفتم.

- جونم نرگس؟

دستم رو کشید.

- بیا بابا آبروم رفت انقدر جیغ جیغ کردم تا صدام رو بشنوی. استاد اتابک پشت خطه کارت داره.

چشمهام یهو گرد شد و ابرو هام بالا پریدند.

- شوخی می کنی؟!!!

گوشی رو داد دستم و از اتاق بیرون زد. نگاهی به صفحه گوشی کردم و بی اراده کنار گوشم قرارش دادم و با تردید گفتم: الو؟
_ سلام.

صدای بم و مردونه ش از شوک درم آورد. جواب دادم: سلام استاد خوب هستین؟
- ممنون. تو خوبی؟

مدل صمیمی حال پرسیدنش به دلم نشست.

- ممنون خوبم امری داشتید با من استاد؟

- بیخش بد موقع تماس گرفتم. مثل این که مشغول تماشای فوتبال بودی.

- نه، نه، اختیار دارید مهم نیست بفرمایید شما.

من منی کرد و فهمیدم برای زدن حرفش تردید داره.

- راستش به کمکت نیاز دارم.

لودگیم گرفت.

- باید برنامه هامو چک کنم. کمک درسی می‌خواید استاد؟
حس کردم خنده‌ش گرفت. اینو از تغییر صداش متوجه شدم.
- فردا ساعت هشت می‌تونی بیای همون رستوران اون شبی؟
یهویی اضطراب کل وجودمو گرفت.

- چیزی شده؟

- نه نگران نباش یه کمک کوچیک ازت می‌خوام همین. فردا می‌گم بهت. می‌ای؟
سری تکون دادم و گفتم: آره حتما.

-خوبه. مزاحمت نشم برو فوتبالت رو ببین. شماره همراهم رو هم از نرگس بگیر
یه میسکال بنداز به گوشیم.

می‌خواستم بگم «زنگ نزن فوت کنی» ولی جلوی زبونمو گرفتم و چشمی
تحویلش دادم.

تا ساعت هشت فردا هزار و یک فکر دلمو به آشوب کشید. روی صندلی منتظرش
نشسته بودم که از دور دیدمش. تیپ اسپرت زده بود. تا حالا با این تیپ ندیده
بودمش و به نظرم کم سن تر و جذاب تر اومد، گرچه کت و شلوار هم حسابی
بابهتش میکرد. داشت با چشم دنبالم میگشت. براش دست تکون دادم که
متوجه م شد. گوشیش رو داخل جیب شلوار جین تیره ش فرو کرد و سمتم اومد.

با نزدیک شدنش به احترامش بلند شدم. لبخندی زد و به صندلی اشاره کرد.
- سلام بشین.

حین دادن جواب سلامش نشستم. با مشورت و تعارف من سفارش غذا رو داد و بعد از رفتن پیشخدمت نگاهش رو روی صورتم خیره کرد و بی هیچ مقدمه ای گفت: چرا اینقدر شیطونی تو؟

ابروهام بالا پریدن و از دهنم پرید:

- جاااان؟!!!!

لبخندی زد و گفت:

- شیطننت کار دستم داده خانم!

با شرم لبم رو گاز گرفتم.

- وای استاد ببخشید من یه عذرخواهی به شما بدهکارم و حاضرم برای نامزدتون توضیح بدم که جریان از چه قرار بود!

با اخم گفت: نامزدم؟! الناز دختر خاله ی منه. خاله و مامانم بند ریش نداشته م کردنش! اتفاقاً کارم رو راحت کردی تو. فقط بعد از چغلی شدنم توسط الناز. مامانم گیر داده که میخواد عشقم رو ببینه!

از «عشقم» ای که به شوخی و تقلید صحبت های اون شب من ادا کرد خجالت کشیدم و سرم رو زیر انداختم.

- برای مامانتون هم توضیح میدم من واقعا شرمنده ام نمیدونم به چه زبونی ازتون عذر خواهی کنم!

صدای جدیش باعث تعجبم شد.

- سرتو بلند کن باران.

مطیعانه و بی اراده نگاش کردم.

- علت این که خواستم بیای اینجا این نیست که بیایی و مامانم رو قانع کنی که رابطه ای بین مون نیست برعکس ازت درخواست دارم که فقط یک بار با من بیای دیدنش تا خیالش راحت شه که قصد ازدواج دارم و حسرت به دلم نمی مونه بعدش خودم می تونم یه جوری توجیهش کنم که یه مدت دست از سرم برداره! چی گفت!!! به گوش هام شک کردم یه لحظه و پرسیدم: چی؟

دست هاش رو کلافه تو هوا تکون داد.

- هیچ اصرار و اجباری وجود نداره باران. می تونی قبول نکنی. در مورد من هم فکر های ناجور نکن به هیچ وجه قصد فریب مادرم رو ندارم ولی به خاطر حذف الناز مجبور شدم چیزی رو که تو نشون الناز داده بودی رو انکار نکنم!

من باید کمکش می کردم. خودم گند زده بودم آخه. در حالی که هنوز گیج درخواستش بودم گفتم: باشه. من مشکلی ندارم.

لبخندش بی قرار بود و می فهمیدم خودش هم انگار تمایلی به این کار نداره.

با آوردن غذا ها دیگه حرفی نزدیم. خجالت میکشیدم و فقط گند تا قاشق خوردم. اونم وقتی گفتم میل ندارم اعتراضی نکرد. مسیر برگشت هم صحبت رو به ریاضی کشید و در مورد استعدادم کنجکاوی کرد.

- واقعاً پنج عدد پنج رقمی رو می تونی ذهنی ضرب و تقسیم کنی؟

لبخند پهن صورتم شد. فرمون رو چرخوند و بعد از دوربرگردون نگاه تحسین آمیزش راگو گذرا به صورتم داد. با شیطنت گفتم:

-امتحان کنیم؟

با تأیید لبخندی زد و چند تا عدد گفت و منم سریع و چکشی همه رو براش طبق چیزی که میخواست جواب دادم.

خندید و پرسید:

-حالا درسته یا سرکاریه؟

گوشیم رو سمتش گرفتم و گفتم:

- بزنی تو ماشین حسابش.

تک خنده ای زد.

- نیازی نیست قبولت دارم باران چرتکه.

از صمیمیتش لذت میبردم و ولی هضم رفتار دوگانه ش هم کمی برام سخت بود. سر کوچمون ترمز کرد و گفت:

-اگه نتونستم مامان رو قانع کنم باهات تماس می گیرم.

باشه ای زمزمه کردم و پایین رفتم. تو صندلیش کج نشسته بود و انگار قصد رفتن نداشت. حرفی نزدم و دستی براش تکون دادم که جوابش لبخند و زدن پلک به نشونه خداحافظی بود. داخل کوچه قدم برداشتم، سنگینی نگاهش رو پشت سرم حس می کردم و راه رفتن برام سخت شده بود. حالم رو درک نمی کردم چرا از توجه و حضورش قلم به تپش می افتاد و حالم یه طور عجیبی خوش میشد.

به در خونه که رسیدم برگشتم و به سر کوچه نگاه کردم هنوزم همون جا بود. کلیدو تو قفل چرخوندم و داخل حیاط رفتم. صدای حرکت ماشینشو که شنیدم لبخند روی صورتم نشست و با دلی سرخوش راهی ساختمون شدم.

دو روز هم گذشت. دو روزی که تماما انتظار تماسش رو کشیده بودم و حالا با خوندن پیامکش دلشوره به جونم افتاده بود. تو پیامش خواسته بود فردا راس ساعت هفت همراهش برم دیدن مانانش و من تازه به دلهره ی صحت حرفش افتاده بودم! آیا باید اعتماد می کردم؟! درسته استادم بود ولی دلیل به معصوم بودنش نمی شد! آدمیزاد بود دیگه یهو دیدی نقشه های بدی برام تو سرش بود والا! خیلی ترسیده بودم. اگه تموم حرف هاش دروغ بود و بلایی سرم می آورد چه خاکی باید میریختم رو سرم!

از پنهون کاری خود عصبی شدم، من که آب می خوردم نرگس، حورا و ریحان رو تو جریان میذاشتن حالا مسئله به این مهمی رو از هر سه تاشون مخفی کرده بودم. دروغ چرا علتش رو خودم خوب می دونستم؛ می ترسیدم مانعم بشن. اخه من احمق دلم میخواست قبول کنم، حالا به هر دلیلی زیاد مهم نبود فقط اینو می

دونستم که دلم خطر کردن و رفتن و کنارش بودن و شاید نمک گیر کردنش رو می‌خواست.

گرچه گندی بود که خودم زده بودم و دور از انصاف بود که کمکش نکنم.

دلمو به دریا زدم تایپ کردم «چشم» و با ارسالش نفس حبس شده م رو با استرس بیرون فرستادم.

از مامان اجازه ی رفتن به شاهچراغ رو گرفتم. راستش تو دلم از شاهچراغ خجالت کشیدم که ازش سواستفاده کردم برم سر قرارم.

مقابل آینه نشستم. اخه من اصلا اهل ارایش کردن نبودم. با اینکه میدونستم وشمam خیلی روشنه و مژه‌های کمرنگم بی‌روح‌تر نشونشون میده اما دست به لوازم ارایش نبردم. یه جورایی بldم نبودم ارایش کنم. بدتر گند می‌زدم به قیافه‌م. از آینه دل‌کندم و در کمدو باز کردم. بین مانتوهایم چشم چرخوندم. مانتوی صورتی ملایمی بیرون کشیدم و با وسواس نگاهش کردم. چنگی به دلم نزد. آرایش که نداشتم حداقل لباس‌هام خوش رنگ و لعاب باشن. دست بردم و مانتوی بلند قرمز رنگم رو بیرون کشیدم و با رضایت تن زدم ساق و شال مشکی پوشیدم کفش قرمز پاشنه بلند تیپم رو خانومانه تر کرد. چادری که موقع رفتن به شاهچراغ با خودم می‌بردمو پوشیدم که مامان به رنگ لباسام گیر نده و رفتم بیرون. داخل کوچه چادرو توی کیفم گذاشتم. داشتم از هیجان و اضطراب میلرزیدم. طبق قرارمون یه کوچه پایین تر از کوچه باغ منتظرم بود. با دیدنم لبخند زد. لعنتی وقتی می‌خندید قلبمو زیر و رو میکرد. درو از داخل برام باز کرد. نشستم و گفتم:

-سلام استاد.

- سلام باران خانم گل. پشیمون که نیستی! هنوز دیر نشده ها!

-پشیمون نیستم. من تو دوستی دست بدم تا آخرش میرم استاد.

تک خنده‌ای زد و ماشینو راه انداخت و با شیطنت گفت: پس دست دوستی دادی به من و یادم نمیاد.

دانلود عجب ادم سواستفاده گری بودا! گفتم:

- منظورم این بود که وقتی به یکی قول بدم پای قولم می مونم.

یه لحظه گذری نگام کرد و دستشو گرفت سمتم و گفت:

-اما من ترجیح میدم از سر قول باهام پیش نیای و از سر دوستی باهام باشی.

به کف دستش نگاه کردم و بی اراده زمزمه کردم: استاد!

سرش رو برگردوند و تاکید کرد:

- دامون! اسمم دامونه.

- بله، می دونم.

-خوب پس دیگه نگو استاد. رابطه ی الان من و تو هیچ ربطی به استاد و شاگردی توی دانشکده نداره. نمی خوام هم داشته باشه.

مکشی کرد و با ابرو به دستش اشاره کرد.

- دست دوستی نمیدی؟

با تردید که نه با خجالت آروم دستمو که داشت میلرزید کف دستش گذاشتم. سوءاستفاده ای در کار نبود. خیلی زود با رضایت لبخندی زد و دستشو پس کشید.

- باران حواست باشه اگه مامانم سوالی پرسید که جوابش رو نمی دونستی پاس بده به من. باشه؟

به نوع بیانش خندهم گرفت.

- باشه.

- نمیخوام خانواده ت رو معرفی کنی حتی آدرس و محل زندگیت رو نمی خوام بگی. اگه پرسیدن بگو خانوادهم تهران زندگی می کنن و برای سفر اومدم شیراز. اینجوری خیلی بهتره چون اگه باز هوس دیدنت به سرش بزنه میگم برگشتی تهران.

سری به نشونه موافقت تکون دادم.

- از کنار من تکون نخور و دور نشو که یه وقت سوتی ندیم. مامانم زن خیلی تیزیه. من چیز زیادی ازت بهش نگفتم در همین حد که الان برات بازگو کردم و اینکه یک سالی میشه با هم آشنا شدیم. هر سوالی پرسید جواب بده ولی مواظب باش دیگه. متوجه منظورم هستی که؟

- آره می فهمم باید خوب نقش بازی کنم که شک نکنن.

با لبخند گفت:

- ببین با شیطنتت به چه کارهایی وادارم کردی باران!

سرم رو کج کردم و به عادت یه چشممو بستم و لوس و بچه‌گونه گفتم: ببخشید دیگه! همچین بدم نشد که از دست اون هیولا نجاتتون دادم.

یهو ترکید از خنده. داشتم به خنده‌ش نگاه میکردم و از ذهنم گذشت شاید فقط چند بار همو دیدیم اما چرا باید اینقدر کنارش احساس امنیت می‌کردم! من داشتم یه حس نابو با دامون تجربه می‌کردم. حسی که هیچ وقت به هیچ مردی نداشتم. نمیدونم خوب بود یا نه. اما من با این حالم غرق لذت میشدم.

زیر لب گفت: از دست تو دختر.

هیچی نگفتم و چند دقه بعد مقابل در بزرگ مشکی رنگی توقف کرد و سمتم چرخید و جزء جزء صورتمو نگاه کرد و پرسید:

-خوبی؟

-اوهوم.

- استرس که نداری؟

داشتم ولی انکار کردم: نه.

با رضایت «خوبه» ای گفت و از پشت فرمون پایین رفت. با تردید دستمو به دستگیره چفت کردم و سعی کردم قوی باشم و ترس به دلم راه ندم. بسم الله گفتم و پایین رفتم

راوی: دامون

نگام به دختر صاف و ساده و البته پر از شیطنتی که با کنجکاوی و لذت دور تا دور حیات بزرگ و سرسبز مونو دید می زد میخ بود و یاد اون روز افتادم؛ همون روز که به درخواست رامین به عنوان دوستش همراهش به خواستگاری نرگس کبیر رفتیم، همون دم در موقع احوالپرسی مادر نرگس به نظرم خیلی آشنا اومد. فقط نمیفهمیدم چرا یادم نمیاد این زن کیه! شروع به حرف زدن که کرد یهو یادم اومد کیه! اون اهید بود! خودش بود اون ناهید بود. زنه داییم. چه قدر خنگ بودم که از اسم و نام خانوادگی نرگس پی به هویتش نبرده بودم و حالا با دیدن مادرش می فهمیدم کجا هستم و چقدر دنیایی که از اون به بزرگی یاد می کنند کوچیکه! هنوز از در حیات خارج نشده بودم که با خوردن یه چیزی به پام از درد اخمام تو هم شد و برگشتم ببینم چیه. یهو دیدم یه دختر هفده هجده ساله که تیپ یه دختر بچه‌ی هفت ساله رو زده بود با یه من اخم و کینه جلوی در کوچیکی که احتمالا به باغ منتهی می شد ایستاده. با تخمین سال هایی که گذشته بود از ذهنم گذشت که اونم دختر ناهیده و احتمالا ته تغاری ناهید! همون دختری که ناهید بعد از زایمانش به هیچ کس نشونش نداد! لبخند روی لبم ظاهر شد. خیلی ذوق کرده بودم که بعد از این همه سال زن دایی ناهید و دخترشو میبینم.

اون روز با شبطنت و جسارت تموم تلاششو برای کمک به خواهرش کرد.

نه تنها اون روز که نه ماه تموم هر وقت یادش می افتادم حسابی و به همون شدت روز اول می خندیدم و دلم هوای دختر ته تغاری ناهید رو می کرد! باران؛ دختری که گاهی به شدت دلم برایش تنگ میشد. تا اون روز که تو دانشگاه سر کلاس خودم دیدمش. میخواست نبینم و شناسمش که چادر دوستشو ناشیانه سر کرد. از تلاشش دلم میخواست قهقهه بزنم ولی موقعیت این اجازه رو نمی داد. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. دختری که غریبه نبود؛ اون دخترداییم بود...

و حالا به خاطر شیطنتی که برای تلافی سخت گیریم کرده بود کنارم و تو خانه مون ایستاده بود و من نمی دونستم برای چی تا این حد به خاطر بودنش خوش حالم! شاید چون دختر دایی امیر بود برام مهم شده بود، نمیدونم...! تکلیفم با دلم و باران معلوم نشده بود و نمی خواستم فعلاً مامان از ماهیت اصلیش بویی ببره. مطمئناً اگه می فهمید باران کیه از خوشی بال در می آورد اما وقت گفتن نبود.

دست هاش رو از هم باز کرد و دور خودش چرخید. اشاره ای به فواره میون استخر کرد و گفت:

-چه خونه ی با صفایی دارید!

لبخندی به حس نابش زدم.

-خودتون که یه باغ تو خونتون دارید.

-آره باغ ما که حرف نداره ولی پارک شما هم خیلی خوشگله!

با صدای بلند به تشبیه فوق العادهش خندیدم و دیدم که با لبخند خیره ی صورتم شده. به زحمت خنده م رو جمع کردم و جاش لبخند زدم و نزدیکش شدم و گفتم:

- باران یه چیز دیگه رو یادم رفت بهت بگم. اینکه یه وقت اگه مامانم نام خانوادگیت رو پرسید نگو کبیر هستی.

تای ابروش بالا پرید و حق داشت. بهانه آوردم: به خاطر خودت میگم بهتره نشونی ازت نداشته باشه خودم بعدا توجیهش می کنم که همه چی فرمالیته بوده و قصدم از انجام این کارها چی بوده باشه؟

مجاب شد و قبول کرد؛ به همین راحتی و دلم برای سادگیش رفت.

- باشه ولی بگم چیه فامیلیم؟

- نمیدونم هرچی دوست داری.

از خنده ش فهمیدم قصد شیطنت داره. دیگه شناخته بودمش!

- بگم باران اتابک هستم! خوبه ها. مطمئن میشه برا هم ساخته شدیم! از لحاظ اسمی هم تفاهم داریم.

قبل از هر واکنشی از سمت من خودش از خنده ریشه رفت از آن ترسی که دم در تو نگاش موج می زد دیگه خبری نبود و می فهمیدم داره نهایت لذت رو از این بازی می بره. دستش رو گرفتم و سمت ساختمون کشیدم. خنده ش ته کشید و معذب تقلایی برای درآوردن دستش از دستم کرد که مقاومت نکردم و دستشو رها کردم و گفتم: باران جلوی مامانم شیطونی نکنی.

ایستاد و باعث شد من هم بایستم. ترسیده نگام کرد و پرسید:

- مامانتون بد اخلاقه؟ استرس گرفتم چرا!

دلم خواست تمام جزء جزء صورتشو با نگاهم ببیلم. از نگام معذب شد و نگاه دزدید.

صداش زدم: باران.

نگام که کرد دامه دادم: من پیشتم. نگران نباش.

لبخند نم نم روی لب هاش نشست وقتی دندان نما شد به راه باقی‌مونده ساختمون اشاره کردم.

- بفرمایید بانو.

قدمی برداشت و گفت: می‌فرمایم منتها با این کفش‌ها کمی کند ببخشید دیگر سرورم.

به لودگیش خندیدم.

- این چه کفشیه دختر خوب؟ نرده بومه که! تو که نمی‌تونی باهاشون راه بری مگه مجبوری پا کنی؟!

به قد وقوارهم نگاه کرد و با حرصی گفت: خواستم کوتاهی قدم کنار شما که ایول قدین تو ذوق مامانتون نزنه!

با خنده گفتم: بریم عزیزم. مامان الان مشتاق دیدن عروس خوشگلشه!

لپاش گل انداخت. ساده بود که تموم حس و حالشو از حالت نگاه و چشم‌های روشنش می‌شد خوند، فقط مونده بودم این خوبه یا نه؟ این که نسبت به من

کشش داره. این که جدیم گرفته... در حالی که هنوز خودم نمی دونستم جدی ام یا نه! سعی کردم فعلا به این چیزها فکر نکنم و دوشادوش باران سمت مامان رفتیم.

چشم‌های مامان ضعیف بود و عادت به عینک زدن نداشت از این فاصله هم ریز کردن چشم هاش روی باران رو متوجه شدم شاید تیپ جیغ باران توی ذوق زده بود که اخماش تو هم شد. لبخندی زدم مطمئن بودم که با دیدن صورت ماه و رفتار ساده و بی آلایش باران گره ابروهاش باز میشه. مامان خودشم خوب می‌دونست که الناز لقمه ی دهن من نیست و حناقم می‌شه ولی اسیر اصرارهای خاله بود و نمی‌تونست نه بهشون بگه و خلاصمون کنه. تو بحث و دعوای آخرمون جواب کردن خاله و الناز رو انداخت گردن خودم. البته خواهان دیدار باران قبل از به هم زدن قرار مدارها شد. با نزدیک تر شدن باران و خوردن شونه‌ش به بازوم بی اراده دستم دورش حصار شد و باعث شد سرش رو سمتم برگردونه. برای توجیه کار غیر ارادیم زمزمه کردم: مجبوریم صمیمی رفتار کنیم باران. لبخندی زد.

گفتم: استرس نداشته باش.

سری تکون داد و باز نگاهشو سمت مامان برگردوند. با رسیدن مقابل مامان دستم رو از دور شونه های باران باز کردم و به باران اشاره کردم.

- باران که مشتاق دیدارش بودین.

به صورتش نگاه کردم. میون لبخند لب گزید و مقابل مامان قدم برداشت.

- سلام مامان جون.

مامان هم متقابلا لبخندی زد و فهمیدم باران به دلش نشسته. تمام اخم و تخمش برای سروسامان دادن به زندگی مجردیم بود و خوب می شناختمش و می دونستم که خوشحالیش به خوشحالی من بنده.

بارانو برای دید و بوسی کشید تو بغلش.

-سلام عزیزم خوش اومدی.

لحظه ای از کارم پشیمون شدم. آخرش چی می شد؟ اگر باران آسیب روحی می دید چی؟ اگه مامان از دروغم دل چرکین می شد چی؟

غلظت اخم هام از افکارم بود ولی مامان به خودش ربطش داد. در حالی که برای هدایت باران به داخل خونه، دستشو پشت کمرش میذاشت با لبخند رو به من کرد و گفت:

- خب حالا اخماتو باز کن مهمون عزیز داریم. جواب خاله هم با من.

لبخند زدم به روش.

نگاشو به صورت باران داد و حین داخل شدن تو خونه گفت: یک سال با هم در ارتباط هستین و من الان باید روی ماه عروس گلم رو ببینم.

باران زیر چشمی نگاهی سمتم انداخت و من دعا کردم که بتونه طبیعی نقششو ایفا کنه و البته دعایم به عرش نرسید و گاف اول رو داد!

- منم مشتاق دیدارتون بودم مامان جون منتها استاد به حرف من گوش نمی دادند که خدمت برسم برای عرض سلام و ادب.

چشم های مامان از لفظ «استاد» گرد شد و من نمی دونستم بخندم یا گریه کنم از دست این دختر سر به هوا! خودش که اصلا متوجه گافی که داده بود نبود. برای ماله کشیدن روی سوتیش، اسمشو صدا زدم: باران! باز تو منو استاد صدا زدی!

گیج و متعجب نگام کرد! نه خیر به کل حواسش پرت بود!

مامان موشکافانه حرکاتمونو زیر نظر گرفته بود. خدا رو شکر باران به خودش اومد و فهمیدم که هم دستپاچه شده و هم خندهش گرفته. حق داشت گیج شه، بیچاره یک بار هم من رو به اسم صدا نزده بود که برایچش عادی باشه! نتونست خنده ش رو مهار کنه و به خنده افتاد و خواست قضیه رو جمع کنه که میون خنده گفت: وای دامون ببخشید اینقدر سر کلاس استاد استاد کردم افتاده تو دهنم!

گاف دوم رو هم داد! درمانده نگاهش کردم و فاتحه ی نقشه من رو خوندم. مامان با ابروهای بالا پریده پرسید: مگه شاگرد دامونی باران جان؟

برای جلوگیری از خرابکاری بعدیش سریع جواب دادم: نه مامان جان، باران ساکن تهران و همون جا هم درس میخونه یک هفته است که برای تفریح اومده شیراز. هر روز هم پا میشه دنبال من میاد میشینه سر کلاس هام بین دانشجوها و هی هم استاد استاد می کنه!

باران کمی نزدیکم شد و شرمندگی رو تو چشمای روشنش دیدم. لبخندی به روش زدم تا آروم شه. مامان مشکوک شده بود حق هم داشت پسر سی ساله اش که توی

تموم طول زندگیش رو به هیچ دختری نداده بود و از جنس مخالف فراری بود حالا به یکباره عشق آتشین به دختری کم سن و سال رو ادعا می‌کرد! برای راحت کردن خیال مامان دستم رو دور کمر باران حلقه کردم و توی دلم برای زودتر تموم شدن این ماجرا دعا کردم. چرا که انجام این حرکات برام سخت بود و حس می‌کردم از نزدیک شدن به باران حالم منقلب میشه و توان مقابله با حسم رو ندارم. از طرفی باران محرم نبود و حس خیانت و گناه عذابم می‌داد. لبخندی زد و در ورودی رو باز کرد و با تعارفش به سالن رفتیم. نفس راحتی کشیدم و دستم رو از دور باران جدا کردم و با فاصله از عمد روی مبل تکی نشستم تا مجبور به تماس جسمی باهاش نشم. مامان برای آوردن لوازم پذیرایی سالنو ترک کرد و همزمان باران سمتم چرخید.

- استاد ببخشید اصلا حواسم نبود.

دستم رو بینیم گذاشتم تا صداش رو پایین بیاره.

-هیس، اشکالی نداره آروم باش و قبل از هر حرفی کمی فکر کن تا خرابش نکنی. سری به توافق تکون داد.

- باشه سعی ام رو می‌کنم فقط چند تا سوال دارم؟ اسم مامانتون چیه و چند تا خواهر و برادر دارید و اسماشون چیه؟ به هر حال من به عنوان نامزدتون باید این اطلاعاتم تکمیل باشه دیگه.

سری تکون دادم. حق با اون بود من باید اطلاعات بیشتری بهش می دادم و با برنامه ریزی دقیق و حساب شده تری نقشه م رو به مرحله اجرا میذاشتم. جواب دادم: اسم مامانم بهجته. خواهر و برادر هم ندارم.

-آخ آخ! یکی یه دونه اید؟

از لبخند پر از شیطنتش «خل و دیوانه» پشت بند یکی یه دونه رو تشخیص دادم و به شیطنتش خندهم گرفت. واقعا در عجب بودم از کار خودم؛ این میزان صمیمیت از سمت من با جنس مخالف کم از خیال نداشت. انقدر اطرافم و خاندان بزرگمون دخترهای رنگ و وارنگ که به دخترانگیشون ارزشی قائل نبودند و خودشونو حراج مردها می کردند دیده بودم که از هر چی زن بود بیزار شده بودم. اما لعنتی باران با همه فرق داشت. افکارم رو پس زدم و تأکید وار گفتم: باران من یه نفرم این قدر افعال رو برام جمع نبند. چند بار هم به اسم صدام بزن تا عادت کنی.

لب پایینش رو زیر دندونش گاز گرفت و سری تکون داد. نگاه نافرمانم رو از لب هاش جدا کردم و به چشم هاش دادم.

-صدام بزن باران؟

نگاهش رو دزدید. چقدر خجالت کشیدن این دختر پرشیطنت، شیرین بود.

-اوم... دا... دامون.

«جانم» بی هیچ اراده ای از دهانم خارج شد. نگاهشو دزدید و زیر انداخت. دیگه مطمئن شدم که سرخ و سفید شدن این دختر بلا که از محالات بود فقط یه

علت داره و اون هم میلیه که به استادش یعنی من پیدا کرده. دل زدن های خودم رو چی تعبیر می کردم! دل زدن برای شاگردم! نه؛ برای باران دختر ناهید این بهتر بود! ولی نه، کجاش بهتر بود! ناهید اگه بو میبرد کل خاندان رو به آتش می کشید! فاصله سنی مون رو چی کار می کردم؟! دقیقا دوازده سال از باران بزرگتر بودم و اون زیادی برام بچه بود. کلافه چنگی به موهام زدم و بلند شدم. با نگرانی بلند شد.

-کجا میرید استاد؟

حال من بد بود. باران چه تقصیری داشت! نباید تنها رهاس می کردم.

- بشین باران الان برمی گردم. یه آبی به دست و صورتم بزنم میام.

دلش به رفتنم راضی نبود ولی به اجبار سری از رضایت تگون داد و نشست. چرا تموم حرکاتش تو نظرم شیرین می اومد!... لعنت به من با این نقشه کشیدن بچه گونه. داخل سرویس بهداشتی شدم. آستین های تا شده ی پیراهنم رو بالاتر کشیدم. نگاهم تو آینه به صورتم افتاد زمزمه کردم: چته دامون؟

و بلافاصله مشتی آب به صورتم پاشیدم تا باران و گرمای بی نظیر حضورش از سر و دلم بیرون بره. کمی آروم شدم ولی خوب فهمیدم که بودنش دیگه کافی نیست و دلم داشتنش رو میخواد...

راوی: باران

دو ساعت از حضورم در خانه استاد اتابک گذشته بود و خدا روشکر دیگه کافی ندادم و نقشه امون بی نقص و طبیعی پیش رفت. با صدای زنگ موبایل اه از نهادم بلند شد. به عکس مامان روی گوشیم نگاه کردم از روی مبل بلند شدم و رو به بهجت خانم عذرخواهی کردم و از جمع دو نفره شان فاصله گرفتم و جواب مامان رو دادم و دو مرتبه به کنارشون بازگشتم. این بار کمی نزدیکتر به اتابک نشستم تا متوجه گذر زمانش کنم. آروم کنار گوشش زمزمه کردم: دیرم شده.

سری تکنون داد و فاصله گرفتم. رو به مادرش کرد و گفت: مامان جان باران یک ساعت دیگه پرواز داره باید برگرده تهران. کاری نداری با ما ببرم برسونمش فرودگاه.

- چه زود! حالا نمی شد یه شب پیشم بمونی؟

لبخندی به مهربونیش زدم انگار باورم شده بود مادر شوهرمه.

- منم خیلی دوست دارم پیشتون بمونم مامان جون ولی دیگه بلیط تهیه کرده دامون برام.

از جام بلند شدم با مکثی که نشات گرفته از نارضایتیش بود بلند شد و با لحنی جدی گفت: به نظرم خیلی زود باید رابطه تون رو رسمی کنید، این همه فاصله اصلا خوب نیست.

نگام رو سمت استاد سوق دادم تا این یه مورد رو خودش حل و فصل کند و چقدر دلم چشم گفتنش رو خواست.

- من که از خدامه مامان جان. منتها باران فقط دو ماهه که پدرش رو از دست داده، باید کمی زمان بگذره!

از دروغ شاخداری که تحویل مادرش داد به زور چشم هام رو در حالت عادی نگه داشتم تا گرد و دوبر نلشه. رنگ ناراحتی به صورتم زدم و از همدردی مادرش شرمنده شدم.

با بدرقه ش سوار ماشین دامون شدم و نفس راحتی کشیدم. بوقی زد و ماشین رو به حرکت درآورد. نفس آسوده ای کشیدم. چشم هام رو بستم و سرم رو به شیشه تکیه زدم. از اینکه اون زن مهربان رو فریب داده بودم شرمنده بودم و دلم برگشتن و اعتراف و عذرخواهی می خواست از طرفی هم از نقشه بودن ماجرا دلم پر بود چرا که اتابک رو جدی گرفته بودم و دیگر دلم بودن هاش رو با نام اتابک نمی خواست، او دامون بود و من دیگه دلم استاد خطاب کردنش رو نمی خواست...

- باران؟

قلبم فشرده شد از این لحن باران گفتنش. به جای تگون دادن زبان نیم مثقالی سر سنگینم رو تگون دادم.

- چیزی شده؟

با غم و آهسته گفتم: نباید فریشون می دادیم. کارمون بد بود.

نفسش رو فوت کرد و بعد از مکثی گفت: می دونم ولی چاره ای نداشتم باران. درکم کن.

سری به نشانه ی درک کردنش تکان دادم و از دهانم پرید: دلم براشون تنگ میشه.

حرفی نزد و نفهمیدم واکنشش به حسم چیه!

باقی مسیر در سکوت طی شد. بی قرار از احساس نوظهورم پا به اتاقم گذاشتم. پشت پنجره ایستادم و به باغی که در تاریکی فرو رفته بود خیره شدم. چقدر دلم گرفته بود و امیدی به باز شدنش نداشتم. منی که همه وقت به فکر شیطننت و خوشگذرونی بودم حالا با دلی لبریز از درد به تماس دست گرم دامون روی کمر و دستم که خیال سرد شدن نداشتن فکر می کردم و هر لحظه که می گذشت از احساس پر تر و پر تر می شدم. اشتباه کرده بودم نباید همراهش می شدم و دلم رو به این حال و روز دچار می کردم بی حوصله روسری و مانتو ام رو درآوردم و زیر پتو روی تخت خزیدم شاید خواب چاره ی فراموشی شود ولی زهی خیال باطل تصویر خنده ها و نگاه های دلبرانه اش از خیالم رفتنی نبود و قصد جونم رو کرده بود. فاصله بین من و دامون فاصله زمین و آسمان بود و خوب درک می کردم. جدا از فاصله سنی دوازده ساله مون، فاصله طبقاتی و اجتماعی مون هم بیداد می کرد.

هر روز که می گذشت این علاقه یک طرفه روح و روانم رو بیمارتر می کرد. دامون شده بود همان اتابک بداخم و جدی و من دلم هوای اون دامون مهربان رو کرده بود که با شوخی هام بخنده و من یه دل سیر نگاش کنم.

نه در خانه و نه در دانشکده دیگر دل و دماغ شوخی و شیطنت نداشتم. با دلتنگی و قلبی فشرده خیره اش می شدم و به خیال همه درس گوش می دادم ولی دریغ از یک کلمه فهمیدن درس و من فقط دامون رو می فهمیدم و بس...

در این مدت مادرش چندین بار تماس گرفته و احوالم رو پرسیده بود و من نمی‌دونستم باید دامون رو در جریان بذارم یا نه؟!

اونقدر از هم دور شده بودیم که گاه فکر می کردم شاید اون روز رو در خواب و رویا دیدم و دامونی وجود نداره و فقط استاد اتابک است. منطقم رو از دست داده بودم که از اتابک سخت گیر توقع توجه و لبخند داشتم به خودم تشر زدم که او مسئول قلب بی جنبه ی تو نیست ولی مگر قلب دیوونه م این چیزها سرش می شد!

بالاخره تصمیم گرفتم او رو در جریان تماس های مادرش بذارم. زمان کلاس که تمام شد کوله م رو برداشتم و سمتش رفتم. در حال خروج از کلاس بود که صداش زدم: استاد ببخشید!

از رفتن منصرف شد و ایستاد. سمتم چرخید و همونقدر جدی جواب داد: بله بفرمایین.

بغض به گلوم چنگ زد و قلبم از هم صحبتی با او به تپیدن افتاد. جملات رو گم کرده بودم دانشجوها از کنارمون رد

می‌شدن و نمی‌شد حرف اصلیم رو بزnm. من منی کردم و گفتم: اوم... استاد... یه سوال داشتم؟

متوجه بهانه بودن حرفم شد سری تکون داد و به جایگاهش بازگشت و پشت میزش نشست.

- بفرمایین من در خدمتم.

کلاس تقریباً خالی شده بود رو به ریحان که سوالی نگاهم می‌کرد پلک زدم و به بیرون اشاره کردم که برو. جزوه‌ام رو درآوردم و مقابلش گذاشتم و در حال پرسیدن سوال درسی که جوابش رو خودم می‌دونستم، نوشتم: «مامانتون با من در تماسند گفتم شاید باید در جریانتون بزارم»

نگاهش رو از نوشتن گرفت و لحظه‌ای به صورتم چشم دوخت و «که اینطور» رو زیر لب زمزمه کرد. خودکار رواز دستم گرفت و جواب سوال درسیم رو برام توضیح داد و در آخر کوتاه نوشت: «برو سر کوچه هشت میام». سری تکون دادم و جزوه‌ام رو برداشتم.

- ممنون استاد متوجه شدم ببخشید وقتتون رو گرفتم.

- خواهش می‌کنم.

همین! کیفش رو برداشت و از کلاس خارج شد و نگاه من به پشت سرش به حسرت موند.

ریحان داخل کلاس آمد و به صورتم که می‌دونستم ناراحتی و غصه رو هوار می‌زنه نگاه کرد.

- چیزی شده باران؟

آهی کشیدم. کوله ام رو روی دوشم جابجا کردم و سمت خروجی راه افتادم. ریحان هم هم قدمم آمد.

-چیزی نیست ریحان من یه جا کار دارم میرم زود میام تو برو خونه. موشکافانه بازخواستم کرد:

-وایسا ببینم تو چرا اینقدر مشکوک می‌زنی!؟

خنده ام گرفت کنار گوشش گفتم: با اتابک قرار دارم.

چشم هاش اونقدر باز شد که حس کردم الان هست که از حدقه بزنه بیرون. خنده ام رو که دید مشتی به پهلوم زد.

-خودتو مسخره کن.

-باور کن برو خونه میام برات تعریف می‌کنم دیرم شده فعلا بوس.

دستی تکون دادم و قبل از اعتراضش سالن رو ترک کردم و سر کوچه هشت یعنی دو کوچه پایین تر از دانشکده به انتظارش ایستادم.

با نزدیک شدن ماشینش لبخندی زدم و با دلی که دیوونه بازیش گرفته بود کنارش نشستم. خیلی سریع ماشین رو به حرکت در آورد. تو فکر بود و نمی دونستم باید حرفی بزنم یا نه!

بلاخره بعد از چند دقیقه حین ایستادن پشت ترافیک چراغ قرمز سمتم نگاهی انداخت و سکوتش رو شکست.

- شماره ت رو از کجا آورده مامان؟

با دلهره از توبیخش نگاه دزدیدم.

- راستش ازم شماره خواست منم نتونستم بهونه بیارم و دادم.

- علت ناراحتی این چند وقت هم این موضوعه؟

با بهت نگاهم رو به چشم های منتظر و دلگیرش دادم. پس در پس رفتار جدی و بی توجه اش حواسش به من بوده و خبر نداشتم!

دو مرتبه پرسید: آره باران؟

به خودم آمدم و سریع گفتم: نه! نه! اصلا من فقط کمی بی حوصله ام همین. ربطی به تماس های مامانتون نداره جدا از شرمندگی بابت دروغم خیلی لذت بخشه هم صحبتی با ایشون برام.

-پس چته؟

بال درآوردن قلبم رو همون دم با لحن نگران دامون دیدم ولی چه فایده که این قلب لعنتی میوه ی ممنوعه ام کرده بود! دامون خبر نداشت که خواستن من راحتی ولی داشتنم پر از دلهره و تشویش.

پوزخندی به افکارم زدم؛ یک توجه ساده رو چطور تفسیر کرده بودم! نگاهم رو به کیفم دادم و بی هدف زیپش رو باز و بسته کردم.
-خوبم استاد.

چراغ سبز شد و ماشین ها به حرکت افتادند و دامون نگاه سنگینش رواز روم برداشت و نفسش رو که عمیق بازدم کرد رو شنیدم.

-خیلی زود همه چیز از های من بود میشه بی زحمت نگه دارید من باید برم خونه.

مکشش طولانی شد، زیر چشمی نگاش کردم، اخم تمام صورتش رو پوشونده بود و چه قدر در همه حال جذاب و بی نظیر بود برام.
با تن صدای آرومی گفت: می رسونمت.

حرفی نزدم و سر کوچه مون باتشکر پیاده شدم و به جای رفتن به خانه داخل باغ رفتم. دلم پر بود؛ از قلب بیمارم! و بالاخره شکستم، شکستم تمام تلاشی که برای نادیده پنداشتنش کرده بودم، اگر همه مهمان دو روزه ی این جهان بودند من مهمان نیم روزه اش بودم. واقعا که یک اتفاق می تونست کل زندگی انسان رو تغییر بده. دامون برای من اون اتفاق شد و دنیام رو زیر و رو کرد. با اعتراف صادقانه ای که در دل به عشق دامون کردم خیلی چیزها برام رنگ و بوی دیگه ای

گرفت، پررنگ ترین شون همین بیماری کوفتی بود که هرکسی من رو با این شرایط نمی پذیرفت و دامون با اون هیبت و موقعیت مطمئناً استثنا نبود و عشقم مهر یک طرفه رو به پیشونی داشت.

نیما پسر زرنگی بود. کی گفته که آدم هایی که پول خوب و ماشین و خونه خوب دارند حتما پدر پولداری دارند. نیما با هوش و ذکاوت تونسست طی دو سه سال سه تا شعبه بوتیک بهترین خیابانهای شیراز بزنه و خیلی زود به خواسته اش برسه. یادمه اون روزم مثل روزهای دیگه دامون رسوندتم. داخل خونه که شدم صدای آهنگ شاد تو فضا پخش بود با ذوق داخل خونمون رفتم. همگی در حال بزن و برقصد بودند. وقتی جویای داستان شدم فهمیدم نیما از نرگس خاستگاری کرده. جیغی از روی خوشحالی کشیدم. نیما و نرگس رو محکم تو بغلم چلوندم و همراه هوراو سمانه مشغول رقصیدن شدم.

لبخندی از یادآوری اونروز رو لبم اومد. راست میگن که بین شادی و غم اندازه ی یه عطسه فاصله ست. همین هم شد... فردای آن روز نرگس همراه نیما برای آزمایش به آزمایشگاه رفت. ولی جواب آزمایش هممون رو شوکه کرد. وقتی نرگس و نیما از آزمایشگاه اومدند. حسابی ساکتو تولک بودند. اولش که هرچی می پرسیدیم جواب نمی دادند. ولی بلاخره نیما بعداز یک ساعت در حالی که دست نرگس رو تو دستش گرفته بود گفت: ما نمیتونیم باهم صاحب بچه بشیم.

همگی وا رفتیم. نیما نرگس رو به خودش نزدیک کرد و دستهایش رو دور شونه اش قفل کرد. نرگس آروم آروم اشک می ریخت. تا شب کسی حرفی نزد. ولی شب

سر سفره شام مامان وقتی دید کسی غذا به دهنش نمیذاره .قاشق و چنگالش رو داخل بشقاب گذاشت وگفت: از نظر من این نامزدی منتفیه.

و برای دومین بار اون روز هممون روشوکه کرد. نیما معترض گفت :یعنی چی خاله؟!من نرگس رو دوست دارم. گور بابای بچه. بچه می خوام چیکار؟!

نرگس به گریه افتاد و نیما دستش رو سفت تو دستش گرفت .انگار که می ترسید مامان ازش بگیرتش.

مامان گفت: هنوز کله ات داغه .مگه میشه زندگی بدون بچه . لج نکن نیما.با آینده خودت و نرگس بازی نکن .

نرگس که انگار هنوز تو شوک بود اصلاً حرف نمیزد. نیما با حرص قاشق و چنگالش رو داخل بشقاب پرت کرد .بلند شد و با گفتن: من از نرگس دست نمیکشم، از اتاق بیرون رفت.

چند روزی به همین منوال گذشت و بالاخره اون روز نحس رسید ...روزی که مامان انگشتر نشون نرگس رو از دستش درآورد و به نیما داد .دلایلی که مامان برای رد این ازدواج تو این چند روز آورده بود شاید برای خاله و بقیه معقول بود ولی برای نیما و نرگس نه ...

البته هیچکدام از بچه ها راضی به بهم زدن نامزدی شان نبودیم و می گفتیم بچه مهم نیست مهم عشقیه که بین این دوتا هست ولی مامان میگفت شما جوانید و بی تجربه. من آینده رو میبینم که این حرف ها رو می زنم...

صدای داد و بیداد و گریه های نیما کل خونه رو برداشته بود. هر کس به نحوی سعی در آرام کردنش داشت. نرگس گوشه‌ای نشسته بود و دست هاش رو روی گوش هاش گذاشته بود و گریه می کرد. با مشتی که نیما تو پنجره کوبید خون از دستش جاری شد و مامان و خاله به سمتش دویدند تا بیشتر آسیب به خودش نزده دستهاشو بگیرند. ما هم دنبالشون. بالای سر نیما که دیگه آرام فقط گریه می کرد و دستش رو به دست مامان سپرده بود تا براش پانسمان کنه ایستاده بودیم. با التماس دست مامان رو گرفت و بوسید اشکهای مامان سرازیر شد. مامان زن سختی بود به این زودی ها کسی اشکش رو نمیدید.

نیما با التماس گفت: خاله تا عمر دارم نوکریتو می کنم. تورو به هر کسی که می پرستی قسمت میدم نرگس رو ازم نگیر. به والله من بچه نمیخوام. قول شرف میدم اون چیزی که شما میگوید نشه. من تا عمر دارم نرگس رو میپرستم. به کی قسم بخورم باور کنید؟

مامان درمانده از این همه التماس دستش رو از دست نیما بیرون کشید و گفت: چرا حرف تو گوشت نمیره نیما. به خدا یه چیزی میدونم که میگم نه. -خاله به پات می افتم.

مامان سر نیما رو تو آغوش کشید و گفت: با این که دلم راضی نیست ولی باشه. با ذوق اشک هام رو پاک کردم و برگشتم سمت نرگس، ولی با جای خالیش مواجه شدم. بلند گفتم نرگس کو؟

همگی به سمت جایی که نرگس نشسته بود نگاه کردند. داخل حیاط شدیم نبود کل خونه و باغ روگشتیم ولی نبود. ماشین مامان رو برداشته بود و رفته بود. نیما سریع شماره اش رو گرفت ولی صدای زنگ از داخل خونه اومد. کل شهر رو دنبالش گشتیم و آخر شب توی بیمارستان پیداش کردیم... به خاطر سرعت بالا به گاردریل کوبیده بود. هر چقدر از عذاب آن روزها بگم کم گفتم وقتی دکتر گفت که نخاعش آسیب دیده و دیگه نمیتونه راه بره کمر هممون شکست.

فریادهای خدا خدای نیما کل بیمارستان رو برداشته بود و دل هر بیننده ای رو آتیش میزد. پرستارها هم گریه می کردند. نیما دیگه با مامان حرف نزد. یادمه اون روز به اصرار ریحان با اینکه اصلا حال خوبی نداشتم رفتم دانشگاه. مثلا میخواست مواظب من باشه چرا که مامان و بقیه همگی به بیمارستان رفته بودند و دنبال کارهای نرگس بودند. ساعت اول با دامون کلاس داشتیم مثل همیشه با جذبه و با یه اخم ریز روی صورتش داخل کلاس شد. بین بچه ها چشم چرخوند و با تکان دادن سر جواب سلام دسته جمعی شون رو داد.

نگاهش لحظه ای روی صورتم که می دونستم غم و ناراحتی کاملاً توش مشهود بود ایستاد ولی نگاه گرفت و مشغول تدریس شد. نیم ساعتی از کلاس گذشت. بچه ها در حال نت برداری بودند که به کنارم اومد. داشتم روی برگه رو خط خطی می کردم. دستش رو روی برگه رو به روم گذاشت و گفت: خواستون کجاست خانم کبیر؟

دلم می‌خواست آروم‌م کنه. سرم رو بلند کردم و به صورت به ظاهر جدی ولی نگرانش چشم دوختم. اشکام فرو ریخت بی حواس به کلاس و بچه ها که سرهاشون به سمتمون چرخیده بود، نالیدم: دامون

سرش رو بلند کرد و تو کلاس چشم چرخوند. اخم ریزی کرد. خم شد روم و آروم زمزمه کرد: باران اینجا کلاسه ها. آروم باش بعد از کلاس حرف می‌زنیم .

من لجباز بودم... بی قرار بودم... خواهر عزیز تر از جونم فلج شده بود... من کلاس حالیم نبود... با دلخوری ازش نگاه گرفتم . پوفی کشید و دست هاش رو از روی صندلی و میزم جدا کرد و صاف ایستاد و به سمت جایگاه خودش رفت. سرم رو روی دسته صندلی که حکم میز رو داشت گذاشتم می‌خواستم خودم رو آروم کنم. دوست نداشتم بچه ها گریه ام رو بیشتر از این ببینند. از طرفی هم قلبم باز بازیش گرفته بود اصلا دوست نداشتم کسی متوجه مریضیم بشه... سعید یکی از پسرهای شوخ کلاس با لودگی و طعنه گفت: ببخشید استاد بقیه ی خانم های کلاس هم میتونن به اسم کوچیک صداتون کنند.

بچه ها پقی زدند زیرخنده . وای چه سوتی ای داده بودم! دامون کله ام رو نکنه خوبه!

دلم قدم زدن می‌خواست و بلافاصله بعد از اتمام درس بلند شدم و بی توجه به ریحان که صدام زد اولین نفر از کلاس بیرون رفتم. دوان دوان خودش رو رسوند و دستم رو گرفت و کشید.

- صبر کن باران نفسم گرفت.

نفس نفس زنون ادامه داد: کجا میری؟

بی حوصله جواب دادم: نمیدونم. برم یکم پیاده روی شاید بار دلم سبک بشه. حالم خیلی بده ریحان دلم رفتن به خونه و دیدن نرگس رو توی اون حال و روز نمی خواد.

اشکم که سرازیر شد دامون از کنارمون رد شد و لحظه ای دیدم که نگاش سمت چشمای خیسم لرزید سریع پاکشون کردم و همراه ریحان از دانشگاه بیرون رفتیم و در موازات هم تو سکوت مسیر نامعلومی رو در پیش گرفتیم. شاید رفتن به شاهچراغ و دعا کردن کمی سبکم می کرد.

گرفته و آهسته گفتم: بریم شاهچراغ؟

لبخند غمگینی زد.

-بریم.

مسیرمون خلاف جهت مسیر شاهچراغ بود. سمت خیابون راه کج کردیم و هنوز خیابونو رد نشده بودیم که متوجه ماشین دامون شدم و با دیدنش نگاه نافرمانم سمت راننده کشیده شد.

مقابل پامون ترمز کرد و همزمان شیشه رو پایین کشید. هر دو مجدداً سلام کردیم و جواب شنیدیم. نگاهش رو روی صورتم چرخوند و بعد از مکثی گفت: بیایید بالا میرسونمتون.

ریحان با لبخند جواب داد: نه استاد شما بفرمایید مزاحم نمیشیم.

- اختیار دارید مراحمید بفرمایید.

لب به اعتراض باز کردم دلم نمی خواست تو این حال باهاش هم مسیر شم.

- ممنون استاد خونه نمیریم جایی کار داریم مزاحم شما نمی شیم.

بی توجه به حضور پررنگ ریحان اخمی کرد و جدی تر از هر زمانی دستور داد: بیا بالا باران. تعارف نکن کارت دارم.

لب گزیدم و زیر چشمی به ریحان از همه جا بی خبر نگاه کردم.

به اجبار در عقب ماشینو باز کردم. ریحانو که اخم ریزی بین ابروهاش افتاده بود داخل ماشین هل دادم و خودم کنارش نشستم.

دامون حین به حرکت انداختن ماشین پرسید: کجا می خواستید برید؟

ریحان آهسته گفت: شاهچراغ.

سنگینی نگاهشو از آینه متوجه بودم ولی جرات نگاه کردن بهشو نداشتم و علتش رو هم نمی دونستم.

- باران؟

با مخاطب قرار گرفتن از سمتش سر بلند کردم و نگاهمون تو آینه به هم قفل شد.

- میشه بگی چند وقته چرا به هم ریخته ای؟ عذاب وجدان گرفتم همه اش فکر می کنم علتش منم.

اشک هام فرو ریختن و سریع نگاه دزدیدم. بله یک علتش دامون بود ولی الان و حال بدم مربوط به نرگس می‌شد. کلافه دوباره اسمم رو صدا زد: باران؟!

تمام سعی‌ام رو کردم که صدام نلرزه اما خیلی موفق نبودم.

- نه استاد علتش چیز دیگه ایه.

- چیه؟

با شنیدن لحن عصبی و جدیش نگام رو بالا کشیدم. مهم بود براش؟! مهم بود که اینطور نگاه نگرانش روی اشکهام می‌لرزید و جدی بازخواستم می‌کرد دیگه.

بی اراده هقی زدم و صورتم رو بین دست هام پوشوندم. ریحان شونه هام رو گرفت و با ناراحتی صدام زد.

- باران آرام باش. تو رو خدا.

متوجه توقف ماشین شدم ولی حرفی نزد و اجازه داد خودم رو با گریه تخلیه کنم و من هم بی هیچ کنترلی روی خودم بدون لحظه‌ای آرام شدن اشک ریختم و هق زدم به حال این روزهام.

یه کم که آرام شدم با دستمالی که ریحان دستم داد خیسی صورتم رو گرفتم و مقنعه م رو مرتب کردم. از نگاه کردن به صورت دامون خجالت می‌کشیدم. سر به زیر زمزمه کردم: ببخشید استاد.

در ماشین رو باز کرد و حین پیاده شدن جواب عذرخواهیم رو نداد و به جاش بحث رو عوض کرد و حس کردم صدایش چقدر گرفته.

- مگه نمی خواستی بری شاهچراغ؟

نگام به ورودی حرم کشیده شد و دستگیره رو پایین کشیدم و پیاده شدم. ریحان هم پایین اومد و در رو بست و رو به استاد کرد.

- خیلی ممنون استاد باعث زحمتتون شدیم.

-خواهش می کنم زحمتی نبود اتفاقاً خیلی وقت بود نیومده بودم زیارت سعادتى شد. فقط...

رو به من کرد و با مکث ادامه داد: اگه حالت بهتره چند دقیقه بمون یه صحبتی باهات داشتم.

قبل از من ریحان به زبون اومد: پس من برم زیارت با اجازتون؟

دامون سری تکون داد و من بدون هیچ واکنشی سر به زیر در ماشین رو باز کردم و باز داخلش نشستم. با رفتن ریحان پشت فرمون جا گرفت و بدنش رو کاملاً سمتم کج کرد و از بین صندلی ها خیره‌م شد.

- حرف بزن باران. چی شده؟

نگام رو بالا کشیدم و باز اشکم فرو ریخت.

- نرگس.

- نرگس چی؟

تو یه جمله توصیفش کردم: فلج شده.

چشم هاش رو با ناراحتی بست و وایی زمزمه کرد. دومرتبه به گریه افتادم. جویای چگونگی جریان شد و من تموم ماجرا رو براش بازگو کردم و در آخر بعد از دقایقی که اجازه داد باز با گریه خودم رو اروم کنم گفتم: ببخشید استاد دوبار مامانتون تماس گرفتند حالم مساعد نبود و نتونستم جوابشون رو بدم شما رو هم ناراحت کردم با حرف هام.

- نه اصلا مهم نیست. من نگران حالت بودم باران مهم نیست که جواب تماس های مامانم رو دادی یا نه. دلیل پی گیری من فقط حال خودت بود.

چشم های به رنگ شبش پر از محبت بود. دلم ساعت ها خیره موندن تو سیاهیش رو میخواست. حرفی نمی زد و پا به پام دل می زد به قفل چشم هامون و از ذهنم گذشت که نرگس هم همین قدر رسوا نیما رو می پرستید. اشک هام که فرو ریختن نگاهم رو پایین کشیدم.

با لحنی پر از احساس اسمم رو زمزمه کرد: باران عزیزم.

قلبم فرو ریخت و بی اراده باز به چشم هاش خیره شدم. مهربون پلکی زد.

- آروم باش عزیزم. خدا بزرگه همه چی درست میشه.

سری تکون دادم و سعی کردم قلبمو آرام کنم. انقدر منقلب بودم و حالم به هم ریخته که نمی دونستم از خوشی "عزیزم"ی که به اسمم بند کرد ذوق مرگ شم یا

برای دلداریش در رابطه با مشکل نرگس اشک بریزم. تنها کاری که به ذهنم رسید رفتن به شاهچراغ و آروم کردن دل داغونم بود.

-استاد؟

میون حرفم اومد: بگو دامون.

لبخندی زدم و ادامه دادم: ریحان منتظرمه.

سری تکون داد و پیاده شدیم.

- کارتون چقدر طول میکشه؟

-من و ریحان وقتی بیاییم زیارت دیگه تا شب میمونیم تو حرم.

سوییچش رو تو جیبش فرو کرد.

- پس من زیارت کنم و برم چون کار زیاد دارم.

- بازم ممنون زحمتتون دادیم.

اخم هاش رو تو هم کشید ولی لبخندش محو نشد.

- باران من یه نفرم!

خنده م گرفت. خنده م رو که دید لبخندی زد.

-آفرین همیشه بخند.

با این نگاه پر حس با این لحن نگران با این محبت های در لفافه انگار قصد
جونم رو کرده بود. لبخندم غلیظ تر شد و اعتراف کردم که بودن دامون خود
آرامشه.

به ورودی بانوان اشاره کرد.

- برو به سلامت مواظب خودت باش.

و چقدر لذت داشت شنیدت این جمله که می گفتند از دوستت دارم هم عاشقانه
تره.

- ممنون همچنین.

با قلبی که دمی برای رفتار نرم دامون دل می زد و دمی برای حال نرگس داخل
حرم پا گذاشتم. از دور پنجره فولاد رو که دیدم قلبم فشرده شد. با قدم های لرزان
و سینه ای فشرده که غمی به سنگینی کوه روش بود سمتش رفتم به پنجره
چسبیدم و مثل خیلی از زائر های حاضر که مشغول درددل بودند زیر لبی شروع به
دعا کردم " آقا تو رو خدا شفاعت نرگس من رو پیش خدا بکن. نرگس مثل گل پا که
مثل گل با احساسه نزار تو جوونی پژمرده بشه..."

-فدات شم باران بسه آروم بگیر. کل حرم رو گذاشتی رو سرت.

بی قرار سری تکون دادم و به کمکش بلند شدم. نیاز به هوای آزاد داشتم. با
صدایی که از گریه زیاد خش دار شده بود گفتم: بریم داخل حیاط ریحان.

داخل حیاط رفتیم و بی اختیار چشمم سمت ورودی آقایان کشیده شد ولی دامون رو ندیدم. زمان زیادی گذشته بود و مطمئناً رفته بود. سرم رو سمت ریحان چرخوندم، رد نگاهم رو گرفته بود و لبخند معناداری به لب داشت.

- استاد هم اومد زیارت؟

- آره ولی گفت عجله داره و زود میره.

روی سکوی رو بروی حوض وسط حیاط نشستم.

ریحان هم حین نشستن کنارم گفت: می خواستم باهات قهر کنم به خاطر پنهان کاریت ولی دلم نیومد. حالا به پاس این لطفم زود تند سریع خودت بگو جریان چیه.

خنده م گرفت. کف دست هام رو روی صورتم کشیدم تا اگه اشکی روش باقی مونده پاک شه و گفتم:

-شیطنت اون روزم تو رستوران کار دستم داد.

- چه کاری؟

- اون دختره بود که همراه دامون...

میون حرفم پرید: چی؟ چی؟! دامون!

به تیکه انداختنش خندیدم و لب گزیدم.

مشتی به بازوم زد.

- خوب حالا ادامه بده جالب شد!

چشم غره ای به تیکه انداختن هاش رفتم و ادامه دادم: دختر خاله ش بود. دوست دخترش نبود. بعد از چرت و پرت هایی که من تحویلش دادم پا شده بود رفته بود سراغ ما در دامون و از شانس قشنگ استاد هم من شده بودم فرشته نجاتش و گفته هام رو انکار نکرده بود و گفته بود آره اون دختری که تو رستوران ادعای نامزد من رو کرده واقعا عشقمه...

مکثی کردم. می ترسیدم ادامه ش رو بگم و سرزنشم کنه.

با لب های خندون و دهن باز مونده از حیرت پرسید: خوب بعدش؟

بعدش رو هم براش تعریف کردم. اون هم مو به مو، از احساسم گفتم! از میلی که به دیدنش داشتم! از آرامشی که با حرف هاش به قلبم لبریز می شد و از ترس هام؛ ترس فاصله ای که میونمون بود...

بر خلاف تصورم سرزنشم نکرد، فقط فکر فرو رفت و دست آخر با لبخند به صورتم خیره شد.

- استاد هم دوست داره. حاضرم شرط ببندم.

لب هایم از خوشی کش اومد و گفتم "خدا کنه"

چشم غره رفت و گفت: زهر مار!

هر دو به خنده افتادیم.

بلند شدم و دست ریحان رو هم کشیدم و سمت خروجی راه افتادیم.

-ریحان میگم به نظرت اشتباه کردم؟

- چه اشتباهی؟

-اینکه عاشق دامون شدم؟ احساس می کنم هیچ جوره به هم نمی خوریم.

-چرا اتفاقاً خیلی به هم می خورید. هردوتاتون خوشگلید!

به لحن جدی ولی در واقع شوخیش خندیدم.

- بی مزه. جدی میگم تو دختر عاقلی هستی ریحان. نظرت برام مهمه.

-عشق که دست خود آدم نیست بی خبر پاشو میذاره تو قلب آدما، جوری جاگیر میشه که با لگدم دیگه نتونی بیرونش کنی!

چادر امانتیه حرمو از سرم برداشت. خیره به چادری که تا می زد به تعبیرش از عشق فکر کردم. راست می گفت اصلاً نفهمیدم کی و کجا بود که دامون شد پادشاه قلبم .

تا خود خونه حرف زدیم . و حسابی درددل کردیم.داخل خونه که شدیم صدای گریه های درمونده و بیقرار نرگس دلم رو به آتیش کشید

مدتها حرف نمی زد ولی بعدها با دلداری های نیما مدتها حرف نمی زد ولی بعدها با دلداری های نیما و بقیه آروم تر شد. نیما اصرار به عقد داشت ولی نرگس قبول نمی کرد. به تهران که اومدیم نیما هم دنبالمون اومد .نرگس رو به هر دکتري که

می‌شنید خوبه می‌برد ولی بی فایده بود. آخر سر هم برخلاف مخالفت‌های نرگس مجبورش کرد که به عقدش در بیاد تا راحت تربرای معالجه به خارج از کشور بروند. ماشین و خونه اش رو فروخت و رفتند هنوز هم با مامان سنگین بود، گرچه مامان بی تقصیر بود ولی نیما می‌گفت اگه همون اول با ازدواجشون موافقت می‌کرد نرگسی که از رانندگی می‌ترسید و نهایت سرعتش تا اونروز سی تا بود دیوونه بازی در نمی‌آورد و با دویست تا نمی‌رفت که تصادف کنه... نیما هم دنبالمون اومد. نرگس رو به هر دکتری که می‌شنید خوبه می‌برد ولی بی فایده بود. آخر سر هم برخلاف مخالفت‌های نرگس مجبورش کرد که به عقدش در بیاد تا راحت تربرای معالجه به خارج از کشور بروند. ماشین و خونه اش رو فروخت و رفتند هنوز هم با مامان سنگین بود، گرچه مامان بی تقصیر بود ولی نیما می‌گفت اگه همون اول با ازدواجشون موافقت می‌کرد نرگسی که از رانندگی می‌ترسید و نهایت سرعتش تا اونروز سی تا بود دیوونه بازی در نمی‌آورد و با دویست تا نمی‌رفت که تصادف کنه...

مدتها حرف نمی‌زد ولی بعدها با دلداری‌های نیما و بقیه آرام‌تر شد. نیما اصرار به عقد داشت ولی نرگس قبول نمی‌کرد. می‌گفت نیما حق زندگی داره و با من علیل حروم میشه ولی نیما مگه اهمیت میداد....نرگس رو به هر دکتری که می‌شنید خوبه می‌برد هرچند بی فایده بود. آخر سر هم برخلاف مخالفت‌های نرگس مجبورش کرد که به عقدش در بیاد تا راحت تربرای معالجه به خارج از کشور برن. ماشین و خونه‌ش رو فروخت و رفتند هنوز هم با مامان سنگین بود، گرچه مامان بی تقصیر بود ولی نیما می‌گفت اگه همون اول با ازدواجشون

موافقت می کرد نرگسی که از رانندگی می ترسید و نهایت سرعتش تا اونروز سی تا بود دیوونه بازی در نمی آورد و با دویست تا نمی رفت که تصادف کنه...

سر کلاس نشسته بودیم و دامون در حال تدریس بود. صدای زنگ موبایلم سکوت کلاس رو شکست. دستپاچه به صورت دامون که اخم هاش در هم شده بود خیره شدم. انگار همه انگشت های اتهام سمت من بود که حواسش مستقیم به روی من بود! با چشم غره اش سریع تو کیفم دنبال گوشیم که فراموش کرده بودم روی حالت بی صدا قرارش بدم گشتم و بالاخره پیداش کردم. با دیدن اسم "مامان جون" لبم رو زیر دندون بردم و سریع حالت سکوت رو فعال کردم ولی رد تماس نزدم و از روی صندلی بلند شدم. در این چند روز گذشته این سومین بار بود که تماس می گرفت و اگه جواب نمی دادم واقعا زشت می شد. رو به دامون کردم.

- استاد ببخشید میشه جواب بدم؟

اخم هاش وحشتناک شد و با حرص درو نشونم داد.

بغ کرده نگاش کردم تا از اجبارم برای جواب دادن به تماس متوجهش کنم ولی به جای نرم شدن سخت تر هم شد.

-خانم کبیر وقت کلاس رو نگیرید لطفاً بیرون.

صفحه گوشی ام را سمتش گرفتم.

- استاد نمیشه جواب ندم به خدا آخه مادرشوهرمه!

صدای خنده کلاس رو پر کرد چرا که همه می دونستند من مجردم. با اشاره چشم و ابرو درو نشونم داد. بد اخلاقی زیر لب زمزمه کردم و راه خروج رو در پیش گرفتم و دلم خواست بدون شیطنت کلاس رو ترک نکنم. به گره ابروهاش خیره شدم و گفتم: استاد شرمنده من حتما باید جوابشون رو بدم این بار سومه که تماس میگیرن و اگه جواب ندم به شوهر بداخلاقم اطلاع میدن و برام بد میشه! خودم خندهم گرفته بود و مونده بودم چه طور اینقدر سخت و جدیه! مطمئناً اگه شخصیت یک شهروند عادی بودنش رو ندیده بودم هرگز عاشقش نمی شدم! واقعا در مقام استادی غیرقابل تحمل می شد!

تماس قطع شده بود. میون خنده ی بچه ها از کلاس بیرون زدم و خودم شماره شو گرفتم. به بوق سوم نرسیده جواب داد: سلام عزیزم. لبخند روی لب هام نشست.

- سلام مامان جون. حالتون خوبه؟ شرمنده به خدا من یه گرفتاری ای پیش اومده بود برام که نتونستم باهاتون تماس بگیرم خیلی خیلی شرمنده ام. با لحن همیشه مهربونش سریع دلجویی کرد.

-دشمنت شرمنده دختر خوب. جویای حالت از دامون شدم عزیزم انشالله رفع کسالت شده؟

نمی دونستم دامون به مادرش چی گفته و فقط برای ختم غائله گفتم: بله خیلی ممنون.

- خب خانومی چه خبرا؟ خانواده خوبن؟

-ممنون همه سلام دارن.

- باران جان عزیزم وقتت رو نگیرم غرض از مزاحمت این که من الان تهرانم می‌خواستم برای عرض ادب خدمت مادر گرامیتون برسم.

یهو پاهام به پله ها قفل شد و درمونده روی پله اول وا رفتم. سکوت طولانی شد که پرسید: الو پشت خطی باران جان؟

زبونم بالاخره به کار افتاد: ب... بله مامان جون هستم قدمتون سر چشم ولی...

مکثی کردم و نمی‌دونستم چجوری این یکی رو جمع کنم و کاش دامون کنارم بود. نگاهم سمت دربسته ی کلاس کشیده شد و با صدای مادرش به خودم اومدم.

-ولی چی عزیزم؟

فکری کردم و با خوشحالی از روی پله ها بلند شدم.

- شرمنده تونم به خدا من الان شیرازم اتفاقا می‌خواستم همین امشب به دامون بگم منو بیاره دیدنتون.

لحن صدایش ناراحت شد.

-حیف شد که خانومی. تا کی شیرازی عزیزم؟

تو ذهنم ماکسیم زمانی که یه دختر خوب بدون خونواده‌ش می‌تونست به سفر مجردی بره رو حساب کردم و نتیجه رو به زبون آوردم.

- دو هفته ای هستم.

چاره ای نداشتم باید سفرم رو طولانی می کردم تا از تهران دل بکنه والا همه چیز خراب می شد.

- خیلی هم خوبه من تا سه روز دیگه شیرازم. حتما باید بیای و چند روز پیش خودم بمونی.

گاوم زایید اونم چه زاییدنی! دوقلو! نه سه قلو! وای نه بیشتر یه طویله گوساله تحویل داد!

با دست محکم تو سر خودم کوبیدم! کاش مینیمم زمانی که یه دختر خوب بدون خونوادهش می تونست به سفر مجردی بره رو حساب کرده بودم مطمئناً جوابش همین سه روز بود و رفتن من از شیراز با برگشتن اون از تهران یکی می شد و خلاص!

مکالمه رو با قول صد درصد برای رفتن پیشش پایان دادم و درمونده سمت کلاس برگشتم. تقه ای به در زدم و با بفرمایید دامون درو باز کردم. هنوز نتونسته بودم خودمو آروم کنم و مشوش از مکالمه داخل رفتم آهسته گفتم: استاد میشه پیام سر کلاس؟

موج نگرانی رو توی نگاهش دیدم. سعی کردم حالمو پشت لبخند کم جونم مخفی کنم ولی موفق نشدم. دو سه روز من چطور به خونه دامون می رفتم! امکان نداشت! برخلاف تصورم که فکر می کردم از کلاس بیرونم کنه، آروم سری تکون داد و به صندلیم اشاره کرد. با تنی بی حس و بی رمق سمت صندلیم رفتم و نشستم. گوشیمو دست گرفتم و بی توجه به چشم غره های ریحان مضمون مکالمه با

مادرش رو تایپ کردم و برای دامون فرستادم. گوشیش سر کلاس روی سکوت بود و صدایی ازش در نیومد.

در طول درس یکی دوبار با نگرانی نگاهمون به هم تلاقی کرد و این دامون بود که مسلط به ادامه ی تدریس مشغول شد. زمان کلاس که تموم شد ریحان سمتم خم شد.

- باران چی شدی؟ چرا پریشون برگشتی؟

برای رفع نگرانی‌ش گفتم:

- نه بابا خوبم. پاشو بریم.

قانع نشد ولی سری تکون داد و کیفش رو برداشت و بلند شد. حین خروج آروم کنار گوشم پرسید: مامان استاد بود تماس گرفته بود؟

به نشونه ی مثبت سری تکون دادم. به خنده افتاد. از خنده‌ش یخ من هم باز شد.

- چیه خنده داره مامانش؟

دستمو کشید و از کلاس بیرون برد و در همون حال گفت: وای باران تو دیوونه ای گفتی مادرشوهرمه حدس زدم کیه قشنگ رسمی به استاد گفتی شوهر!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- به مامانش گفتم مادر شوهر! به دامون چه کار دارم من؟!؟

جمع کردن خنده‌ش با چپ چپی نگاه کردنش مصادف شد.

- چه فرقی داره خوب اسکل؟!

نیشم باز شد.

- به چیزی هست به اسم مستقیم یه چیزی هم هست به اسم غیر مستقیم ملتفتی که؟!

همچنان داشت چشم غره نثارم می کرد. ادامه دادم: خب غیر مستقیم گفتم دیگه. رسماً نگفتم!

با اتمام جمله خندیدم و با شیطننت به صورت ریحان نگاه کردم تا بیشتر حرصش بدم. به خنده افتاد و نیشگونی از پهلوم گرفت.

- تو دیوونه ای به خدا. چه جوری می تونی تو کلاس سربه سرش بزاری! درحالی که هر دفعه شیطونی کردی شیک و مجلسی پرتت کرده بیرون از کلاس.

با یادآوری اخراج از کلاس ذهنم سمت مکالمه با مادرش کشیده شد و بازم دلم آشوب شد.

- ریحان بیچاره شدم رفت

انقدر لحنم آشوب دلم رو گویا بود که نگران شد.

- چی شده؟

گوشی‌مو از کوله‌م بیرون کشیدم و الگوشو ترسیم کرده و روی پیامی که برای دامون ارسال کرده بودم ضربه زدم. با باز شدنش گوشیمو دست ریحان سپردم و

خودم به چهره‌ش دقیق شدم تا عکس العملش رو متوجه بشم. هر دو ابروش بالا پریدند. داخل محوطه پا گذاشتیم و مستقیم راه نیمکت ها رو در پیش گرفتیم. سرشو از گوشیم بیرون کشید و ناباور خیره‌م شد.

- وای باران چه جوری می‌خواهی از زیرش در بری؟

مستاصل گفتم: نمیدونم. حتما دامون یه فکری میکنه دیگه! میرم یه سر بهش میزنم بعد یه بهونه میارم و خلاص.

اخم هاش در هم شد.

- سر زدن هم درست نیست باران. اصلا این بازی از ریشه مشکل داره نباید شروع می‌کردید!

بی حوصله و کلافه گفتم: حالا که شروع کردیم.

- تمومش کنید.

قلبم فرو ریخت از حرف جدی و محکم ریحان. نگاهمو به چشم هاش دادم. تنها پل ارتباطی من با دامون همین بازی بود و دلم پایانش رو نمی‌خواست. حتی شده تا آخر عمرم هم ادامه پیدا می‌کرد من با جون و دل همراهیش می‌کردم زمزمه وار نالیدم: من دوستش دارم ریحان. نمیتونم.

نگاهش رنگ غم گرفت.

- قربونت برم این که راهش نیست.

- تنها ارتباط من و دامون این بازیه ریحان. نمی‌خوام تموم شه.

با بی قراری و شماتت گر سه بار اسمم رو صدا زد.

-باران ... باران... باران...

کلافه از شماتتی که با هر بار صدا زدنم تو لحنش نمایان تر می شد گفتم: زهرمار و باران! خوب چیکار کنم؟

-یعنی تا حالا هیچ جای دنیا اتفاق نیفتاده که یک شاگرد عاشق استادش بشه یا برعکس؟! فکر کردی تو و دامون اولین هاید؟! چه نیازی به ارتباط بیرون از دانشگاه داری؟! اونم این شکلی! یکم به عواقبش فکر کن باران. به نظرم صبور باش و راه درست رو انتخاب کن. اینجوری خدا بیشتر کمکت میکنه.

درمونده پرسیدم: با چیه قضیه مشکل داری ریحان نمیفهمم!

- این که میخوای با یه آدمی که اصلا نمی شناسیش پاشی بری تو خونه ش. از کجا معلوم که آدم درستی؟ از کجا معلوم که بلایی سرت نیاره؟ از اینا گذشته تو داری یه آدم رو فریب میدی.

شرمزده لبمو گزیدم. ادامه داد: باران این دیگه بازی نیست ریسکه میفهمی!

- دامون این جوری نیست که تو میگی!

- از کجا میدونی؟ احتمال رو بگیر سر یک درصد! آدمیزاده دیگه! تو هم که ماشالا دلبریات کم نیست. چشم های بی ریخت هم که علاقه ات رو داره جار میزنه!

حرف اصلی رو کنار زدم و به حاشیه ای ترین جمله ی کلامش چسبیدم.

-چشم های خودت بی ریخته!

میون حرص زدن هاش به خنده افتاد.

- یعنی خاک بر سر خرت کنند که یه ساعت یاسین تو گوشت میخوندم!

صدای زنگ پیامک باعث شد هر دو بحث رو تموم کنیم.

سریع گوشی رو از دستش گرفتم و پیام رو باز کردم.

« نگران نباش خودم درستش می کنم»

همزمان سرهامون بالا اومد و سمت هم چرخید. چشم تو چشم ریحان لبام کش آمد.

- این هم از این. پس دیگه نگران نباش.

لبخندی زد و اسمم رو با محبت صدا زد: باران؟

- جونم؟

-دوست داره ها!

لبخندم رنگ بیشتری گرفت.

-چرا اینو میگی؟

- قشنگ از نگاهش معلومه، وقتی اونجور پنچر اومدی تو کلاس، دیگه تا پایان درس همه ی حواسش بهت بود.

به شوخی اضافه کرد: بعدش هم من دختر باهوشی ام هر حدسی بزنم درسته!

مشتی به بازوش زدم ولی دلم از حرفش لبریز از خوشی شد.

برخلاف نگرانی به جا و منطقی ریحان دل می زدم برای ادامه ی بازی مون. وقتی بهجت خانم در تماسی برگشتنش به شیراز رو اعلام کرد و دعوت کرد تا به خونه شون بروم با کمال میل و ابراز دلتنگی قبول کردم و دامون رو در جریان گذاشتم. دور از چشم ریحان بازم به بهونه ی رفتن به شاهچراغ از مامان اجازه گرفتم و ساعت ۵ بود که دامون برای بردنم اومد. کوله ی جین روشنم رو از روی دوشم پایین آوردم و تو ماشین قرار گرفتم و با لبخندی که نشات گرفته از خوشحالیم بود سلام دادم. جواب سلامم رو با خوش رویی داد و با نگاهی گذرا به تیپم، ماشین رو به حرکت انداخت. خودمم لباس هامو چک کردم مانتوی کوتاه لی تیره با شلوار جین یخی تنم کرده بودم. نگاهم رو به دامون دادم و پرسیدم: من خوبم؟ نگاهم کرد و لبخند شیطنت آمیزی زد.

- عالی ای! مخصوصا این ساعت ست با لباس هات!

به ساعتی که بندش جین آبی با زاپ های ریز بود نگاه کردم و با ساعت برند و ساده ی دامون مقایسه اش کردم.

-زشته؟

لبخندش با محبت شد.

- نه قشنگه. به سنت میادا!

نگرانیم از اصرار مادرش برای موندن تو خونه شون باعث شد بی خیال ساعت و تیپم بشم.

-استاد میگم...

میون حرفم پوفی کشید.

- دامون! باران بگو دامون. تو دانشگاه که نیستیم دختر خوب. یهو جلو مامان سوتی میدیا!

من که جون میدادم برای به اسم صدا زدنش با ذوق سری تکان دادم گرچه شک داشتم بتونم اون قدر صمیمی باشم یا نه!

ادامه حرفمو زدم: میگم مامانتون...

این بار با تک خنده اش حرفمو قطع کرد.

-مامانت! باران من یک نفرم. بگو مامانت.

خودمم خنده ام گرفت.

- باشه ببخشید. میگم مامانت گفت باید چند روز پیشش بمونم ولی من نمی تونم چیکار کنم؟

با انگشت شصتش شقیقه شو ماساژ داد.

-نگران نباش، خودم حلش می کنم.

با ریموت در خونه شونو باز کرد و ماشین رو داخل حیاط برد. به یاد حرف های ریحان، لحظه ی آخر نگاهم به آیفون افتاد. کاش مثل دفعه پیش اجازه می داد از طریق آیفون از بودن مادرش در خانه مطمئن شم. کمی اضطراب گرفتم و تو دلم لعنتی به ریحان فرستادم و با قدمهای نامطمئن پیاده شدم و همراهش مسیر ساختمون رو در پیش گرفتم. سنگینی نگاهشو حس می کردم و آشوب دلم بیشتر می شد و ثانیه به ثانیه دودل تر می شدم که پا به ساختمون بذرمد یا نه! با صداش که به اسمم خوند از فکر بیرون اومدم و دستپاچه شده جواب دادم: ب... بله؟

-نگرانی؟

چه قدر خوب از حرکاتم پی به حال درونم می برد انکار نکردم و سری به نشونه ی تایید تکان دادم و ناشیانه خواستم علت نگرانی مو طور دیگه ای نشان دهم که البته تو این کار خیلی ناشی بودم.

- مامانت خونه ست؟ چرا نیومده استقبال مثل دفعه قبل؟

لبخند کجی زد و با لحنی که می فهمیدم شیطننت در زیر پوستش پنهون شده جواب داد: چون ساعت ورود عروستش رو نمی دونه.

دویدن خوشی از شنیدن حرفش رو زیر پوستم حس کردم و لبم بی اراده با کش اومدنش رسوام کرد و نگاه دامون رو شکار.

قدم تند کرد و من بی اراده پای پله ها از حرکت ایستادم. بی توجه به توقفم در ساختمون رو باز و مادرش رو صدا زد: مامان جان؟ مامان؟

با ظاهر شدن بهجت خانم تو درگاه در نفس راحتی کشیدم و قبل از ذوق دیدارش نگاهم به دامون افتاد و از شکی که کرده بودم و مطمئنم متوجه شده بود خجالت کشیدم. دل از نگاه شیرینش کندم و بالا رفتم و تو آغوش مهربون مادرش جای گرفتم و اظهار دلتنگی کردم.

با تعارفش به سالن رفتیم. دامون کتش رو از تن خارج و روی مبل انداخت و خودش قبل از ما روی اولین مبل رها شد.

و با خستگی سرش رو به پشتی مبل تکیه زد.

بهجت خانم مادرانه نگاهش کرد.

- خسته ای مامان؟

بدون اینکه تکونی بخوره و در حالت نشستن لمیده وارش تغییری ایجاد کنه، جواب داد: خیلی.

سرش رو کمی سمت من که کنار مبلش ایستاده بودم خم کردو لبخند کم جونی زد و به کنارش اشاره کرد: بشین عزیزم. چرا ایستادی؟

مطیعانه با لبخندی از جنس واقعیت کنارش نشستم. بهجت خانم هم با لذت از دیدن رفتار عاشقانه ی ما روبرومون قرار گرفت. زن جا افتاده ای برای پذیرایی

داخل سالن اومد. سلام کردم با لبخند جوابم رو داد و به دامون سلام داد و جواب شنید و مشغول کارش شد.

بهجت خانم در حال برداشتن چای از سینی که پیشخدمت براش گرفته بود رو به من کرد.

- خیلی حیف شد که تهران نبودى دوست داشتم با خانواده ات از نزدیک آشنا بشم عزیزم .

-واقعا شرمنده مامان جون راستش یه کار فوری پیش اومد که این قدر زود باز اومدم شیراز.

صداش رنگ نگرانی گرفت.

- چه کارى عزیزم؟

به دامون نگاه کردم. چشم هاشو بسته بود و انگار در حال استراحت بود. نگاهم رو سمت مادرش برگرداندم.

-راستش خواهرم شیراز زندگى مى کنه تصادف کرده.

به یاد نرگس غم به دلم رخنه کرد و ادامه دادم: برای کمک بهش اومدم شیراز.

بهونه ی خوبی بود و مى شد به همین دلیل زود خونه شون رو ترک کنم و درخواست چند روز موندن رو در کنارشون رد کنم البته اگه هوس عیادت از خواهرمو نمى کرد و مجبور نمى شدم دروغ دیگه اى تحویلش دهم. واقعا درسته که میگن دروغ دروغ مى آره و چقدر از این کار شرمنده بودم ولی چاره نداشتم.

- آخی عزیزم دامون چیزی به من نگفت. آسیبی که ندیده انشاالله؟

- حتما نخواسته ناراحتون کنه. نخاعش آسیب دیده احتمال زیاد برای معالجه باید بره خارج.

هینی کشید و متاثر زمزمه کرد: الهی بمیرم.

لبمو به دندون گرفتم: خدا نکنه مامان جون.

با تعارف پیشخدمت که متوجه شدم اسم فهیمه ست چایی برای خودم برداشتم و از اونجا که دامون متوجه تعارفش نشد، اجازه ی صدا زدنش رو ندادم و با لبخندی به روی فهیمه خانم خودم چایش رو برداشتم و روی میز مقابلش گذاشتم. دست دامون که شقیقه اش رو فشرد نگران شدم. آرام صدایش زدم: دامون؟ سرش رو سمت چرخوند و کمی چشمش رو باز کرد و از باریکه ی باز چشمای خمار و تبادارش نگاهم کرد.

- خوبی عشقم؟

لبخندی اطمینان بخش زد.

- یه کم سرم درد میکنه خوب میشم نگران نباش.

ولی من نگران شدم خیلیم نگران شدم. نگرانی ام جزئی از بازی مون نبود جزئی از احساسم بود که طاقت درد کشیدنش رو نداشتم.

- قرص بیارم برات؟

چشم هاش رو بازتر کرد و تکیه سرش رو از پشتی مبل برداشت و نگاهش سنگین تر شد و حس کردم پی به شدت نگرانیم برد.

- باز تو الکی نگران شدی! خوبم عزیزدلم. میدونی که عادت به قرص خوردن ندارم. بی هیچ اراده ای بغض کرده بودم. لیوان چایش رو برداشتم و سمتش گرفتم.
- پس چای بخور شاید خوبت کنه.

گوشه لبش رو به دندون گرفت و حس کردم علتش خوردن خنده ش بود فقط نفهمیدم چرا خندهش گرفته.

دستش رو پیش آورد و دور لیوان گرد کرد. با تماس دستش به انگشت هام دستم رو پس کشیدم و دلم لرزید. با حرف مادرش سرمون سمتش چرخید.
- شما به هم محرمید؟

تعجبم از سوالش انقدر زیاد بود که چشمهام گرد شد. چقدر راحت این سوال رو از پسرش می پرسید! یعنی دامون تا این حد خودسر بود که بدون اجازه ی مادر و پدرش این کاروکنه. یا شاید رسم و رسوم اعیونی ها با ما فرق می کرد و من بیخبر بودم!

دامون شماتتگر رو به مامانش جواب داد:

- مادر من این چه سوالیه آخه؟! بدون اجازه شما و بابا من همچین کاری می کنم به نظرت؟! من رو با اون طایفه خود سرت یکی می کنی!

از جمله ی آخرش بی اراده با شمات صدش زدم: دامون!
نگام کرد و تک خنده ای زد.

- مامان عادت داره.

بهجت خانوم با چشم غره ای نمایشی رو به دامون خطاب به من گفت: بله به
متلک‌هاش عادت‌م داده.

لبخندی به شوخیش زدم. مثل همیشه که جدی میشد گره ریزی بین ابروهای
کشیده و باریکش انداخت و ادامه داد: باران جان اگه مشکلی نداری و اجازه
میدی من با مادرت صحبت کنم. به نظرم یه نامزدی و محرمیت ساده بدون
جشن پدرت رو خوشحال تر هم می کنه. درست نیست این فاصله و بلاتکلیفی.
ترسیده از حرفش به دامون نگاه کردم. گذرا نگاهش رو به چشم‌هام انداخت و رو
به مادرش کرد.

- کدوم بلاتکلیفی مادرم! نیاز به نامزدی و محرمیت نیست چند ماه بگذره عقد
رسمی می‌کنیم اونجور که لایق بارانه.

- میدونم بهترین‌ها لیاقت باران جانه. منظور من این نبود. بعدش هم تو چرا
اینقدر از زن گرفتن گریزونی! چه ایرادی داره محرم بشید به هم؟
دامون کلافه تک خنده ای زد.

- خوب اینو بگو مادرم! تو از زن نگرفتنم می ترسی! خیالت رو راحت کنم مامان، خودم دارم لحظه شماری می کنم برای چند ماه دیگه که باران رو عقدش کنم. قسم می خورم خوبه؟ راضی شدی؟

تازه دلیل اصرار های مادرش رو فهمیدم، هنوز رابطه ی من و دامون رو جدی نگرفته بود و نگران بود. این جور هم که با اخم به دامون خیره شده بود مطمئناً تا عقدمون نمی کرد ول کن نبود. بازی رو ما شروع کرده بودیم ولی پیشبردش دست خودمون نبود و عروسک گردان بازی بهجت خانوم شده بود! نمی دونم چرا از ادامه بازی ترسیده بودم.

نگامو به دامون دادم و چقدر دلم خواست که محرمش بودم ولی نه این طور پنهونی و تو بازی! یه محرمیت و نامزدی واقعی با عشق. هر بار که نگاش می کردم دلم بی قرار ترش می شد.

نیمی از چایش رو یک نفس خورد و از جاش بلند شد با این کارش بحث رو مختومه اعلام کرد. دستشو به پشتی مبل تکیه زد و تو صورتم خم شد.

- باران جان من یه چرت بزنم سردردم از بی خوابیه. مشکلی که نداری؟

از نزدیکی بیش از حدش یه حال عجیبی شدم.

- نه چه مشکلی! فقط تو خوب شو زود.

حس کردم باز نگاهش سنگین شد. نگاهم دزدیدم. چند لحظه مکث کرد و بالاخره رضایت به صاف کردن کمرش داد و خیمه ش رو از روی صورتم برداشت و من تازه تونستم راحت نفس بکشم.

دقایقی از رفتنش می گذشت که صدای زنگ آیفون تو خونه پیچید و بعد پیرزنی عصا زنان همراه فهیمه به جمعمون وارد شد. فهمیدم نگاه موشکافانه ی زن روی من بهجت خانم رو معذب و دست پاچه کرده. بعد از سلام و احوالپرسی تو بالاترین قسمت سالن نشست و رو به بهجت خانم پرسید: معرفی نمی کنی بهجت؟

-چرا آبجی خانوم.

اشاره ای به من کرد و ادامه داد: باران جان نامزد دامونه. راجع بهش که باهاتون صحبت کرده بودم.

سری تکون داد و باز نگاه موشکافانه ش رو روی صورتم چرخوند.

جوری نگام می کرد انگار دنبال اثری پاک شده س. گوشیمو از روی میز برداشتم و در حالی که از سنگینی نگاهش کلافه شده بودم طوری که متوجه نشه روی دوربین جلو تنظیمش کردم و به تصویرم نگاه کردم. به نظرم همه چیز صورتم عادی بود و علت این جست و جوش رو نفهمیدم! گوشی رو خاموش کردم و تو کوله م انداختم.

- چشم هات شیشه ست؟

از سوال یهویی و عجیبش جا خوردم و نگاهش کردم و سعی کردم آروم باشم. پرسیدم: شیشه؟!

بی حوصله دست تکیه زده به عصاش رو تابی داد.

-چیه جدیدا جوونا می دارن ک رنگی بشه چشماشون!؟

-آهان لنز منظورتونه! نه رنگ چشم های خودمه، لنز نداشتم.

مکثی کرد و انگار تیر خلاص رو سمتم شلیک کنه پرسید: زنی به اسم سالومه میشناسی؟

بلافاصله بعد از سوالش به تاج مبل تکیه زد. سوال هاش عجیب بود. اما با این حال جواب دادم.

-نه.

مشکوک نگام کرد.

- یکم فکر کن بعد جواب بده دختر جان.

از لفظ دختر جانی که خطابم کرد خوشم نیومد. اولین بار بود که این اسم رو می شنیدم ولی با این حال ادای فکر کردن در آوردم و دوباره جواب دادم: نه نمی شناسمشون.

-زنی به اسم کمند چی؟

شیطنتم گل کرد و بی هیچ فکری از دهنم پرید: چرا کمند رو می شناسم. کمند امیرسلیمانی هنرپیشه ست!

اخم هاش وحشتناک و نگاهش سمتم تیز شد. تازه متوجه شوخی نابه جام شدم و لب گزیدم. دلم رضا به معذرت خواهی از این پیرزن بی ملاحظه نبود، از جایم

بلند شدم و رو به هر دو گفتم: ببخشید اگه اجازه بدید، برم ببینم حال دامون بهتر شده؟

بهجت خانم هم که معلوم بود از وضعیت پیش اومده ناراضیه سریع تایید کرد: راحت باش عزیزدلم، برو.

با اجازه ای زیر لب زمزمه کردم و از سالن بیرون رفتم. بلافاصله پشت دیوار بین سالن و راه پله ها نفس حبس شده م رو آزاد کردم و بی اراده لب زدم: این دیگه کی بود؟!

یهو صداش به گوشم رسید:

- تو سالومه رو یادت نمیاد. اون زمون دو سه سالت بود که اون زن نانجیب زندگیمون رو به خاک سیاه نشوند. چشم های این دختر عجیب من رو یاد سالومه انداخت!

بهجت خانم: آجی خانم خودش که گفت نمی شناسه بعدش هم دنیا پر از چشم رنگیه فقط یه شباهته باور کن. خاطرت رو مکدر نکن.

صدای کلافه ی خاله خانم اومد: به خداوندی خدا بهجت اگه بفهمم این دختر دروغ گفته باشه جلوی دامون قد علم می کنم، این همه منم منم کردن هاش این بود؟ تازه تو سی سالگی عروسک بازیش گرفته! بارها بهت گفتم بازم میگم خاطر دامون برام خیلی عزیزه که جلوی اولدورم بلدورم هاش وانستادم و چند سال داره میتازونه و هر کار دلش میخواد می کنه ولی بهش بگو، بهش بگو، حواسم به زن گرفتنش هست! الناز رو پس زد نشستم و نگاهش کردم ولی نمی شینم نگاه کنم که یه بی اصل و نسب رو وارد خاندان کنه. ریشه ی این دختر لوده رو میدم

دربیارن. دامون فکر نکنه این بار وسط مجلس وامی ایستم، اون بزنه و من برقصم!

-دختر خوبیه آبجی. اصالتا تهرانیه، پدرش از تجار فرش و مادرش از دخترهای اشرافیه. سن و سالی نداره! رفتار کودکانه ش رو ببخش و بزار پای لوس کردن های دامون.

اشک هام روی گونه هام سرازیر شده بودند. حرف هاشون مثل پتکی به سرم می خورد و دردش رو تو سرم نه، توی قلبم احساس می کردم. کاری به توهین هاشون نداشتم! این که از شنیدن حرف هاشون پی به فاصله م با دامون برده بودم قلبمو به درد می آورد. گرچه از قبل هم خودم می دونستم. هرچی پیش می رفتم دورتر و دورتر می شدم عشق یک طرفه م در کنار مانعی به نام خاله خانم و دروغ های دامون که نشون میداد میترسه خود واقعیم رو نشون بقیه بده قلبمو میسوزوند و بهم میفهموند که من و دامون دو تا خط موازی ایم که هیچ وقت به هم نمی‌رسیم...

انقدر ناراحت و داغون شده بودم که به عواقب کارم فکر نکردم و راه خروج از خونشون رو پیش گرفتم و گریون و ناامید بیرون زدم. راه می رفتم و تموم روزهام با دامون رو مرور می کردم و قلبم با مرور هرکدومشون فشرده تر می شد، با احساس درد شدید قفسه ی سینه م قرصم رو از جیبم بیرون آوردم و داخل دهنم گذاشتم و برای آروم شدنم روی نیمکت داخل پارک نشستم. نگام روی زوجی که

صدای خنده شون فضا رو پر کرده بود خیره موند. من و دامون هیچ خاطره عاشقانه ای نداشتیم. هر چی بود بازی بود! عزیزم گفتن هاش، نگاه های لبریز از احساسش، خنده ها و شوخی هاش، همه و همه دروغ محض بود برای فریب مادرش. دستی به صورتم کشیدم و اشک هام رو پس زدم. نگام روی ساعت مچیم کشیده شد. نیمه شب رو گذشته بود و من نفهمیده بودم چطور این زمان طی شده. حتما مامان و بقیه حسابی نگرانم شده بودن. با نبودن کوله پشتیم وحشت زده از روی نیمکت بلند شدم و بی اختیار دو دستی تو سرم کوبیدم. کوله و رو تو خونه‌ی دامونینا جا گذاشته بودم! از تصور تعداد تماس های بی پاسخ شروع به دویدن کردم.

هووووف بگذریم که چقدر همه نگرانم شده بودن و چه دروغایی سر هم کردم تا شمااتم نکنن. همگی که رفتن سر وقت کارا خودشون، ریحان نگران و بیقرار گفت:

- مردم و زنده شدم باران کجا بودی؟ پیش استاد بودی؟ مگه نگفتم نرو ها؟!
بلایی که سرت نیومده!؟

کلافه دستمو روی دهنش گذاشتم.

-اه ریحان! یکی یکی بپرس. گیجم کردی!

دستم رو با حرص پس زد.

-خیلی خوب خودت توضیح بده.

-نه پیش دامون نبودم. دلم گرفته بود رفتم بیرون من حق ندارم یه روز برای دل خودم زندگی کنم!؟ بسه دیگه ولم کنید!

اولین بارم بود که سر ریحان داد می زدم، چشم هاش ناباورانه به دهنم دوخته شده بود. بی توجه به بهت و ناراحتیش سمت اتاقم راه افتادم.

ریحان گوشیشو آورد و به حالت قهر گفت: بگیر استاده.

از دستش گرفتم. دلگیر بودم و سرد جواب دادم: بله؟

صدای نگران و دلخورش تو گوشی پخش شد و قلبم از شنیدنش فشرده شد و همزمان اشک هام راه افتادن.

- کجا رفتی تو دختر خوب؟ مردم و زنده شدم باران.

جواب دادم: ببخشید.

- باران؟

سکوت کردم و خودش ادامه داد:

- باید ببینمت می تونی یه ربع دیگه بیای سر کوچه؟

- نه!

با جواب قاطعی که دادم سکوت بینمون افتاد

. بالاخره خودش سکوت رو شکست.

-خیلی خوب. برو استراحت کن. فردا صبح میام دنبالت قبل از رفتن به دانشگاه، باید باهات حرف بزنم.

دلم نمی خواست دیگه ببینمش. دلم می خواست به کل از حافظه م پاکش کنم، چرا نمی شد! چرا مهربون بود! چرا دامون بود! کاش همون اتابک بد اخم باقی مونده بود!

بی اراده آهی کشیدم و زمزمه کردم: باشه.

تماس را قطع کردم و تا خود صبح گریه کردم و گریه کردم و گریه کردم.

صبح حتی حوصله صبحونه خوردن هم نداشتم. بی سر و صدا از خونه بیرون زدم تا مامان پاپیچم نشه. ریحان طبق قرار هرروزمون دم در منتظرم. به صورت نگرانش خیره شدم و دلم برایش ضعف رفت و سلام دادم.

لبخندی زد و انگار کمی خیالش از بابت خوب بودنم راحت شد و حین حرکت جواب داد:

- به روی ماهت چشم غزل دامون!

از شنیدن نام دامون باز دلم گرفت و ناخودآگاه صورتم گرفته شد. حال دلمو راحت فهمید که نرم پرسید: دیروز با استاد بودی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم.

- چرا انقدر حالت بد بود؟ تموم شب رو فقط این پهلو اون پهلو شدم از نگرانی.

کوله ی دو بنده م رو که به یک طرف شونه انداخته بودم مرتب کردم و بند هاش رو رو جفت شونه هام انداختم. آهی کشیدم و کوتاه جواب دادم: ببخش.

بازمو کشید که از حرکت ایستادم.

- ببخش چیه باران؟! من نگرانتم بگو چی شده؟

قلبم از حرف هایی که تو دلم سنگینی می کرد لرزید ولی توانایی بازگو کردنشون رو نداشتم.

-چیزی نیست ریحان بعدا برات میگم.

دوباره به راه افتادم. کلافه دنبالم راه افتاد. از پیچ کوچه که گذشتیم با صدای تک بوقی نگام رو از کتانی های صورتیم گرفتم و سرمو بلند کردم. دنبال منبع صدا بودم که ریحان نامحسوس اشاره ای به اون سمت خیابون کرد.

- باران استاده!

سرمو سمتش چرخوندم و همزمان با چشم تو چشم شدنمون پیاده شد. هنوز دوستش داشتم خیلی زیاد، دل چرکین شدنم از حرف هاش بود نه چیز دیگه ای. اشکم فرو ریخت و سریع پاکشون کردم. با اشاره ش به ماشین سمتش راه افتادیم.

تقریبا پشت ریحان و مقابل دامون ایستادم و نگاهم رو به کتونی هام دادم. ریحان سلام و احوالپرسی کرد و اون با خوشرویی جوابشو داد. سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

- باران؟

بی اراده سرمو بلند کردم ولی جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم. کلافه به ماشین اشاره کرد.

- سوار شید میرسونمتون.

ریحان زودتر از من جواب داد: استاد من یه چیزی خونه جا گذاشتم. با تاکسی میام. شما با باران برید منتظر من نمونید. احتمالا خیلی طول بکشه.

فکر کنم متوجه بهانه بودن کار ریحان شد که سری به نشونه موافقت تکون داد. این یعنی از تنها بودنمون راضیهچ بود، ولی من راضی نبودم.

دلم تنها شدنمون رو نمی خواست، وقتی کنارش می نشستم افسار دلم از دستم در می رفت و با هیچ تقلایی نمی تونستم جلوشو بگیرم که براش پر پر نزنه. ولی باید خودم رو قوی می کردم تا بتونم حرف های آخرم رو بزنم. با خداحافظی و رفتن ریحان دوباره سر به زیر شدم. سنگینی نگاه دامون داشت لهم می کرد. آروم دستش رو به کوله م زد و سمت در ماشین هدایت می کرد.

- برو بشین باران.

مطیع حرفش رو گوش کردم. دستش رو از روی کوله م پس کشید و منتظر ایستاد تا سوار شم و بعد خودش پشت فرمون نشست. کلافه دستی به موهاش کشید و سرشو چرخوند و سنگین نگام کرد.

- نمی خوای حداقل سلام بدی؟

بی اراده زیرلب سلامی دادم که پوفی کشید و با کف دستش روی فرمون کوبید و ماشینشو به حرکت انداخت

- نمیخواهی بگی چته؟ چرا بی خداحافظی گذاشتی رفتی؟

سرمو بالا کشیدم و نگاش کردم. لحظه ای نگاه از جاده گرفت و چشم تو چشم شدیم. یعنی خبر نداشت که چرا از خونشون بیرون زده‌م؟! نه، خبرنداشت دیگه. اگه داشت که نمی پرسید!

مثل خاله‌ش بی مقدمه پرسید: تو زنی به اسم سالومه میشناسی؟

از یادآوری خاله‌ش اخم هام تو هم شد و زبونم کار افتاد.

- نه نمی‌شناسم به چند نفر باید جواب پس بدم!؟

ابروهاش بالا پریدن و تسلیم گونه جواب داد: چرا عصبانی میشی؟! خوب دیروز که بی خبر زدی بیرون خاله م فکر کرده تو نسبتی با سالومه داشتی و فرار کردی. بازم که خرابکاری کردی باران! حالا چه جور بهشون ثابت کنم تو ربطی به سالومه نداری؟

از کوره در رفتم و دق و دلیم رو سرش خالی کردم: نیازی به ثابت کردن نیست خودم میام براشون توضیح میدم که کی هستم و هیچ رابطه ای با شاه پسرشون ندارم. بهشون میگم که پدر من یه راننده ساده بود که برای در آوردن نون زن و بچه اش جونش رو می گذاشت کف دستش دل میزد به جاده آخر سر هم تو همون جاده جونش رو داد. بهشون میگم که بارانی که از خانواده سرشناسیه دروغ دیگه ای از دامونه. بهشون میگم که مادر من یه پرستار زحمت کشه از کارش نون

بچه هاش رو در میاره. با افتخار خودم رو بهشون معرفی می کنم و میگم که دامون ننگ می دونست که خود من رو بیاره تو بازی و ازم یه باران دیگه ساخته براتون. آره تقصیر من بود. با کار احمقانه م باعث این دروغ ها شدم و حالا شرمنده م. من همین امروز میرم پیش مامانت و همه چیز رو بهش میگم.

یک ریز و پشت سر هم حرف هامو به صورتش کوبیده بودم و اصلاً متوجه نشده بودم که کی کنار خیابون پارک کرده و ناباور به دهنم چشم دوخته. با تموم شدن حرف هام دستم سمت دستگیره لرزید ولی سریع قفل کودک رو فعال کرد و بازومو گرفت تا مانع رفتنم شه.

- صبر کن.

لحنش زیادی ناباور بود مثل چشم هاش!

بازوم رو از بند دستش بیرون کشیدم و با گریه ای که هیچ تلاشی برای محارکدانش نداشتم غریدم: باز کن لطفاً.

برای آروم کردنم دست هاشو به حالت تسلیم بالا گرفت و تو چشم هام خیره شد.
-باشه آروم باش، بذار حرفم و بزمن بعد باز می کنم.

قلبم درد گرفته بود از فشار بدی که متحمل بودم. دامون نمی دونست که من دلم از کجا پره. بی اراده و به یکباره به گریه افتادم و دستم رو روی صورتم گذاشتم تا نبینه.

- میگم باز کن درو.

این بار ملایم‌تر اسمم رو صدا زد ولی نگاهش نکردم، یعنی نتونستم.

- باران خواهش می‌کنم آروم باش. از اولش هم قرارمون همین بود دیگه! اینکه کسی متوجه نشه تو واقعا کی هستی تو بازیمون رو خیلی جدی گرفتی! ببین منو سرت و بگیر بالا.

حرفش پتکی شد و خورد تو سرم. راست می‌گفت عشق باران و دامون یه بازی بود و من نباید جدیش می‌گرفتم. من برای دامون فقط یه نیروی کمکی بودم که نامزدش رو دک کنه و خیال مادرش رو از تنها نبودنش راحت کنه و حالا با رفتنم دیگه براش همون بازیگره هم نبودم و هیچ هیچ می‌شدم!

تمام حس‌های بد دنیا به یکباره با پتکی که دامون با حرف‌هایش به سرم کوبید به سمت یورش آورده بودند و چیزی به سنگینی کوه روی سینه‌م بود و نمیذاشت به راحتی نفس بکشم.

-باران؟

چقدر پریشون بودم و دلم شنیدن اسمم از زبانش رو نمی‌خواست.

وقتی دید نگاهش نمی‌کنم، دستش را سمت صورتم آورد. قبل از برخوردش با چونه‌م با عجز نالیدم: درو باز کن دامون، خواهش می‌کنم!

دستش تو هوا خشک شد و تازه فهمیدم بیرون از بازیمون به اسم کوچیک صداش زدم. با بیقراری سرم را و سمتش چرخوندم تا واکنشش رو به گافی که داده بودم ببینم. آب دهنم رو فرو خوردم. نگاهش پر از تب بود، پر از بهت، پر از گیجی!

نگاه دزدیدم و سر به زیر شدم. از خجالت کلمات رو گم کرده بودم و حتی نمی تونستم سوتیم رو ماسمالی کنم! دقایقی در سکوت گذشت و بالاخره ماشین رو به حرکت انداخت. اعتراضی نکردم و زیر چشمی نگاهش کردم. یه دستش به فرمون بود و یه دستش به دنده، اخم هاش تو هم و به فکر فرو رفته بود. به قلبم زیادی فشار اومده بود و نیاز به قرص هام داشتم ولی با حضور دامون دلم خوردنشون رو نمی خواست. سرمو به شیشه تکیه زدم و به بیرون چشم دوختم. تا خود دانشگاه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

با نزدیک شدن به دانشگاه سرم رو از شیشه جدا کردم و تو جام صاف نشستم. از سرعت ماشین که کم نشد متعجب سمتش سر برگردوندم! شاید حواسش نبود وگرنه دامون از این ناپرهیزی ها نمی کرد! بی صدا سینه م رو صاف کردم و صداش زدم: استاد؟

نگاه خسته و بی قرارش رو به صورتم داد. به دانشگاه اشاره کردم.

- نگه دار رسیدیم یه وقت بچه ها می بینند بد میشه.

اخم هاش تو هم شد و گفت:

- مگه خلاف شرع کاری می کنیم که بد باشه؟ ببینن اگه لازم باشه به همه توضیح میدم که نسبت من و تو با هم چیه.

گیج و مبهوت نگاهش کردم. منظورش رو نفهمیدم! چه نسبتی رو می خواست توضیح بده؟! مگه من و دامون نسبتی با هم داشتیم، جز یه دروغ مشترک؟!...

همزمان با خاموش کردن موتور ماشین نگام کرد و گفت:

- یه چیزایی هست که باید بهت توضیح بدم باران.

نمی دونم چرا دلشوره م گرفته بود. سری از روی گيجی تگون دادم و با صدایی که دو رگه شده بود پرسیدم: چی رو؟

کنار ابروهای پهنش رو خاراند و با آرامش جواب داد: دیره الان. کلاس دارم. میگم بهت حالا.

دست برد و کیفم رو که تو خانه شون جا گذاشته بودم از صندلی عقب برداشت. بدون اجازه گرفتن زیپ بغلش رو باز کرد و گوشیم رو بیرون آورد و سمتم گرفت.

- گوشیت لازمت میشه ولی کیفیت باشه تو ماشین با دوتا کیف که نمی تونی بری دانشگاه. بعدش هم قراره بعد از دانشگاه با هم حرف بزنیم.

سری به نشونه موافقت تگون دادم و گوشیم رو از دستش گرفتم و از یادآوری دیشب باز دلم پر از غصه شد.

بی حرف دیگه‌ای به طرف ریحان رفتم.

با دیدنم پا تند کرد و کنارم قرار گرفت و بلافاصله جویای ماجرا شد:

-چی شده؟ باران استاد چی کارت داشت؟ به خدا نگرانتم من.

دوباره یاد پرخاشگری دیشبم افتادم و با شرمندگی بغلش کردم. چقدر به بودنش نیاز داشتم، چقدر خوب بود که بود هر وقت که نیازش داشتم.

دست هاشو دور کمرم حلقه کرد و فشارم داد، عطر یاسی که استفاده می‌کرد رو از چادرش نفس کشیدم. کنار گوشش کوتاه توضیح دادم: سر یه موضوع مسخره با دامون دعوا شد همین! نگران نباش.

از بغلش بیرون اومدم و سعی کردم اتفاق های دیشب و امروزو فراموش کنم. برای تغییر بحث جزوه رو از دستش کشیدم و راه افتادم.

- این چیه؟

چپ چپ نگام کرد.

- کتاب قصه شنگول و منگول! نگو که برای امتحان درس نخوندی؟

با جزوه به سرم کوبیدم. به کل فراموش کرده بودم!

- وای بیچاره شدم که! یادم نبود اصلا. وای اینا چیه!!!

سرم تو جزوه ام بود و داشتم غرغر می کردم: اینا چیه دیگه؟! هیچی نمیفهمم ازشون.

ریحان با خنده گفت:اگه می فهمیدی عجیب بود گلم

تا خواستم جوابش رو بدم محکم با سر رفتم توی یه چیزی. جزوه ی تو دستم مچاله شده بود. سرمو بلند کردم:کدوم احمقی اینجا ماشین پارک کرده؟!

-ببخشید دیگه خبر نداشتن توی سر به هوا میخوای با مخ بری تو ماشینشون که یه جای دیگه پارک کنن.

- ریحانه تو دوست منی یا دشمنم واقعاً بیا اختلاط کنیم مشکلمون و حل کنیم .
- خندید و گفت :وزارت ارشادتم. خب دختر خوب کلتو کردی تو جزوه با سرعت داری میری معلومه که به در و دیوارمی خوری؛
- خواستم با جزوه بزنم تو سرش که خروس بی محل شروین کیوانی با اون دوستای جوجه تیغیش نزدیکمون شدند.
- اه اینا دیدن من با مخ رفتم تو ماشین الان یه چیزی بارم میکنن.
- شروین رو به دوستاش که در باشن ولی در واقع به من که دیوارم گفت: میگم سامی شنیدی میگن خدا همه چی رو یه جا به ادم نمیده؟!مثلا به باران قیافه داده ولی عقل نداده.
- همه شون زدن زیر خنده. با عصبانیت برگشتم سمتش. سینه به سینه اش ایستادم وگفتم: یه بار دیگه بگو چه زری زدی؟
- هیچی باباگر به ملوسه میگم قشنگی ولی خب یکم مشنگی.
- سامی گفت:اوه چه لقب ادبی ای قشنگ مشنگ.
- تو یکی خفه جوجه تیغی دیلاق.
- خواستم حال شروین رو بگیرم که ریحان دستم رو گرفت وبا گفتن ولشون کن، کشیدو ازشون دورم کرد.
- اون ها هم باخنده ازمون دور شدند.
- ریحان میذاشتی می زدم لهش می کردم.

- ولشون کن اونا قصدشون عصبانی کردن تو بود نمی فهمی؟! نباید اهمیت می دادی که ضایع بشن.

- آخه...

- هیس استاد داره میاد .

سرم رو چرخوندم و دامون رو تو چند قدمی مون دیدم . دیدنش همانا و بیخیال شدن شروین و حرافی هاشون همانا ...

رد نگاهم رو گرفت و اخم کرد.

ریحان گفت: استاد یه ربع دیگه کلاس داریم، دارید میرید؟

-برمیگردم تا شروع کلاس. شما برید سرکلاس.

ورفت .

-ریحون بریم دنبالش ببینم کجا میره ؟

-خل شدی باران خجالت بکش کم جلوش سوتی دادی، آبروریزی کردی بس نیست؟!

لبهام رو مثل بچه ها آویزان کردم: خب پس بشینیم اون گوشه رو نیمکت تا بیاد ؟

-خیلی خب عاشق خل و چل. جمع کن لبای بیرختتو

خندیدم و رفتیم روی نیمکت نشستیم. دیوونه بودم دیگه. انگار نه انگار یه ساعت پیش دلم فراموش کردنشو میخواست.

داشتیم حرف می‌زدیم که باز اون شروین کنه با اون دوستای عتیقه تر از خودش اومدن سمتمون .

-ریحان به جون خودم اگه زرزر کنن حالشونو می گیرم دستمو نگیری بکشی ببری.
-برا اتابک دلبری می کنی؟!

باحرف شروین انگار خون تو بدنم یخ بست. سامی گفت: آخه کوتوله گردالو قد اتابک هستی تو؟گرچه اتابکم مالی نیست لیاقتت همونه

از روی نیمکت بلند شدم و تمام تلاشم رو کردم که عصبانی نباشم با آرامشی ساختگی سینه به سینه شروین ایستادم. رو به سامی گفتم: جواب تو که سکوتی ابله جان.

بعد چشم تو چشم شروین شدم.انگار از نزدیکی بیش از حدم بهش یکم شل شده بود.

شمرده شمرده گفتم: ببین شروین جون خودتم خوب میدونی من نیازی به دلبری کردن ندارم .

با ناز پلک زدم و دوباره زل زدم به چشماش و گفتم: میدونی سوزت از کجاست؟! از اوجا که دلتو بردم ولی حتی یه نگاه هم به طرفت نکردم.

خواستم ازش فاصله بگیرم که دامون بایه اخم وحشتناک و صورت کبود شده گفت: باران؟ کیوانی؟ موضوع چیه؟

از شروین فاصله گرفتم و با اخم گفتم: از این آقا بپرسین.

شروین فوری گفت:هیچی استاد یه سوء تفاهم بود که حل شد .

سریع جیم زد.دوست هاشم با گفتن با اجازه استاد دنبالش راه افتادن.

با عصبانیت رفتنشون رو نگاه میکردم که دامون بند کوله ام رو کشید که باعث شد بچرخم سمتش.

-موضوع چی بود ؟

تا اون روز اینقدر عصبانی و جدی ندیده بودمش؛ ازش ترسیدم.
-هیچی.

با عصبانیت گفت: باران!

اشکام فرو ریختن.امروز چه روز بدی بود.

رو به ریحان گفت:ریحانه تو بگو؟

- هیچی استاد. چیز خاصی نبود.

- شما برو کلاس

ریحان چشمی گفت و رفت.

نگاه خشمگینش رو به صورتم دوخت.

- باران بگو میشنوم

- پسره ی الاغ همش گیر میده به من. محلش نمیدادم. ازم خواست برم باهاش کافی شاپ قبول نکردم. بعد اون دوسه بارم هی گفت برسونمت و شام مهمونش باشم و اینا منم محلش نمی دادم اصلا. بعد که دید من به جایی حسابش نمی کنم هی بهم تیکه مینداخت. امروزم که اولش بهم گفت قشنگی ولی مشنگی، بعدشم که با شما حرف زدم، اومدن گفتن ... گفتن ...

-گفتن چی باران؟

-گفتن که دلبری شما رو می کنم. اون سامی کثافت دراز بی قواره به من میگه کوتوله گردالو. دلم میخواست لهش کنم ...

-خیلی خب برو تو کلاس خودم رسیدگی می کنم.

بغضم گرفته بود هم از حرف های شروین و دوستاش هم از داد زدنا و بداخلاقی های دامون. بگذریم از موضوع اصلی...

راه افتادم برم سر کلاس که گفت:اگه اینقدر مانتو کوتاه و شلوار تنگ تنت نکنی، کسی جرات نمیکنه تو اندامت خورد بشه و اظهار نظر کنه.

سمتش چرخیدم و با ناراحتی گفتم: یعنی چی استاد؟ یعنی سامی تو هیکل من خورد شده و به این نتیجه رسیده که من چاقم یا کوتوله ام. من قدم ۱۶۵ وزنم ۶۵، خیلی ام نرمالم مث خودش شلنگ خوبه...

با عصبانیت گفت: بسه باران کم برو رو مخ من برو تو کلاس صندلی ردیف آخر بشین تا پیام. اصلا ببینم مگه من بهت نگفتم برو تو کلاس برا چی تو حیاط موندی؟

دلم شکست سرم داد زد. با بغض گفتم: منتظر شما موندم بیای.

لبخند کمرنگی رو لبش اومد.

اون لحظه خیلی هنگ بودم نفهمیدم که سوتی دادم.

آرومتر از قبل گفتم: خیلی خب برو سر کلاس.

بدون حرف سمت کلاس رفتم.

داخل کلاس شدم. ریحانه ردیف جلو نشسته بود داشتم از کنارش رد می شدم که گفت: کجا؟! برات جا نگه داشتم.

با حرص گفتم: دامون خان دستور دادن برم بشینم روی صندلی ردیف آخر.

خنده ی شیطونی کرد و بلند شد دنبالم راه افتاد.

از کنارش روین که رد می شدیم گفت: باران تند رفتم ببخشید.

اهمیت ندادم. لابد باز می خواست مخم رو بزنه و برسونتم. والا...

رفتم و ردیف آخر نشستم. ریحانه هم کنارم نشست و گفت: چی گفت استاد؟
-هیچی حوصله ندارم ولش کن.

دامون وارد کلاس شد. همه بلند شدن. حال و حس بلند شدن نداشتم. دید که بلند نشدم...

دو ساعتی که درس می‌داد و بچه‌ها درحال جزوه برداری بودند، من تکیه داده بودم به پشتی صندلی و فقط نگاهش می‌کردم. چندین بار چشم تو چشم شدیم ولی حرفی نزد و اعتراضی به جزوه ننوشتنم نکرد.

- خسته نباشید بچه‌ها به جز کیوانی و آزاد و کبیر بقیتون میتونید برید.
نالیدم: باز می‌خواد نصیحتم کنه.

ریحانه شماتت گر نگاهم کرد.

-هیس. کل کلاسو بیخیال برا خودت استراحت کردی کتکت نزنه خوبه!!! حواسش بهت بود.

-به جهنم. اصلا من خرم که باز باهاش حرف زدم. تو هم بمون ریحان.

- من کیوانی ام یا آزادم یا کبیرم؟!

بلند شد و کش چادرش رو مرتب کرد و گفت: تو حیاط رو نیمکت همیشگی منتظرتم.

با دلخوری زیر لب گفتم: گمشو.

چپ چپ نگاهم کردو رفت.

با شروین و سامی دوردیف فاصله داشتیم. کلاس که خالی شد دامون به سمتمون اومد. شروین و سامی بلند شدند و ایستادن .

اون دنده لجبازیم بدجوری اون ساعت دستور می‌داد. بلند نشدم. با اخم اومد و دستم رو گرفت و کشید و بلندم کرد. رو به روی شروین و سامی قرار گرفتم. خودش هم پشت سرم قرار گرفت. با دستهای مردانه و بزرگش بازو هام رو قاب گرفت. شاید فقط یک سانت فاصله بود که از پشت تو بغلش باشم. شروین و سامی ابروهاشون بالا پریده بود. خودمم تعجب کردم از حرکت دامون جلوی بچه ها اونم اینجوری!!!

-باران دختر داییه منه .

ها چی گفت ???من کیشم؟؟!!

ادامه داد :ناموس میدونی چیه؟! چندین بار متوجه شدم براش مزاحمت ایجاد کردی ولی ندید گرفتم اما الان تذکر میدم بهت دیگه دوست ندارم از سر همکلاسی بودن هم بهش سلام بدی چه برسه به تیکه انداختن و دعوت به شام و ناهار متوجه شدی؟

- استاد باور کنید من قصد بدی نداشتم...من خواستم باز مثل خروس جنگی سینه به سینه در پیام و قصد خوبش رو نشونش بدم که دامون فشاری به بازوم آوردو نداشت حرکت کنم و گفت: هیس با قصد خوبم دیگه دوست ندارم دوروبر دخترداییم بپلکی متوجه شدی؟

- آخه اصلا ... چشم .

از لابلای دندون های کلید شدهش رو به سامی گفت: طرف صحبتتم شما هم هستی!!!

ترسون گفت: چشم.

وای انگار بیشتر از سامی مایه بود تا شروین.

- میتونید برید .

حسابی ترسیده بودم خواستم منم جیم بزنم که بازو هام رو سفت نگه داشت؛ وای خدا چسبیدم بهش کنار گوشم با حرص گفت :شما کجا !؟

-خودت گفתי میتونید برید. وای دامون توروخدا بازوم خورد شد.

دستش کامل شل شد .ازش فاصله گرفتم و بازو هام رو ماساژ دادم. پوفی کشید و کلافه دست هاش رو لابه لای موهاش فرو کرد.

یهویی دوزاریم افتاد. وای خاک بر سرم حواسم نبود باز به اسم کوچیک خطابش کردم.

- من چی بهت بگم باران!؟

خجالتزده گفتم: ببخشید.

- یه وقت ها فکر می کنم با یک دختر بچه ۵ ساله روبه رو ام.

اخ انقدر از این جمله متنفر بودم .به سمتش براق شدم و گفتم: من بچه نیستم.

بازوم رو محکم گرفت و گفت: به خداوندی خدا باران اگه یه بار دیگه دقت کن فقط یه بار دیگه ببینم سینه به سینه کسی ایستادی جوری می زنمت که تا یک ماه نتونی از جات بلند بشی. فهمیدی؟!

گوشام سوت کشیدن از صدای فریادش! از پشت پرده اشک نگاهی به فاصله مون کردم. درست سینه به سینه ش ایستاده بودم. یکی دیگه از عادت های بدم همین بود. کنترل رو که از دست میدادم برای حمله اولین حرکتم شاخ به شاخ ایستادن بود. امروز دوبار هم با شروین شاخ به شاخ شدم و دامون دید. همون دقیقه دیدم که قیافش برزخی شد.

حواسش نبود داشت بازوم رو خورد میکرد. نالیدم: دامون...

لبم رو به دندون گرفتم و دستم رو روی دستش گذاشتم تا از بازوم جداش کنم... با یه حس عجیبی چشم تو چشم بودیم... نگاه من پر از بغض بود... پر از گله... پر از شکستن... امروز تا تونسته بود سرم داد زده بود... نگاه دامون نمیدونم چه جور بود ارزش سر در نیاوردم فقط فهمیدم که دیگه اخمو و عصبانی نیست. آرامم زمزمه کرد: از دست تو چی کار کنم من...

به گریه افتادم و سریع دستش رو که دور بازوم شل شده بود پس زدم و به دو از کلاس خارج شدم. حالم اصلا خوب نبود. ریحان ترسون به سمتم اومد.

-چی شده باران؟

-ولم کن می خوام برم خونه.

دستم رو کشید .

-بیا بشین ببینم یه ساعت دیگه کلاس داریم.

- حوصلشو ندارم تورو خدا ریحانه تو هم بیا بریم خونه.

- همیشه که باران بگو ببینم چته؟ استاد چیزی گفت؟

به حق حق افتادم. نیمکتی که ما همیشه روش می نشستیم خیلی تو دید نبود. دستم رو گرفت و به سمت نیمکت برد. منو روش نشوند و گفت: بگو ببینم چرا گریه می کنی؟

چند دقیقه گریه کردم تا آروم شدم و براش تعریف کردم.

- خاک بر سرت. اینم گریه داره مثل بچه ها. دختر داییشی روت غیرت داره.

محکم زدم تو تخته ی سینه ش که گفت: آخ کثافت.

- زهرمار الان وقت شوخی کردنه؟! دامون پسرداییه منه؟!

-پسر عمه .

-حالا هرچی! پسر عمه منه؟ کدوم عمم؟!

مسخره بازیش گل کرده بود!

-عه نپرسیدی؟

بعد هرهر خندید.

- پاشو مثل بچه ها نشین به گریه کردن الان کلاس شروع میشه .
-نمیام .

-تو غلط می کنی.

دستم رو گرفت و کشید .همیشه همینجور بود، کاملاً مطیع ریحان بودم. شاید علتش این بود که دختر خیلی عاقلی بود از همه لحاظ...

بادامون کلاس عملی داشتیم نقشه برداری از ماکت یه برج. خداروشکر شروین و دوست هاش این درس رو بر نداشته بودند ولی مشکل من حضور اونان بود. واقعاً دلم نمی خواست بادامون چشم تو چشم بشم. درد قلب لعنتیم هم شروع شده بود.

بیست دقیقه از شروع کلاس گذشته بود که حس کردم به زودی تنگی نفس هم به درد قفسه سینه ام اضافه میشه...

دلم نمی خواست از دامون اجازه بگیرم و به کلاس برگردم تا قرصم رو بخورم .اخه تو آزمایشگاه دانشگاه بودیم.

-خانم کبیر حالتون خوب نیست ؟

خانم کبیر و کوفت و زهرمارو ومرض... به تو هم ربطی نداره حالم چه جوهره. اصلاً درستشم این بود که ازش دوری کنم...

گفتم: خوبم استاد.

-میتونی بری بیرون یه هوایی بخوری.

بلند شدم بدون اینکه نگاهش کنم به سمت در رفتم. موقع بستن در چشمم به ریحانه افتاد نفس کشیدنم عمیق شده بود و ریحان این حال رو میدونست سریع بلند شد و گفت: باران !!

با اجازه ی سرسری ای گفت و دوید سمت در.

رفتم و روی اولین پله ولو شدم. با گریه اومد کنارم نشست و گفت قرص هات کو باران؟

بریده بریده در حالی که قلبم تو مشتم بود گفتم: تو ...کوله ام... تو ...کلاس... جا گذاشتم کلاس قبل .

-خاک بر سرت باران حالا چجور پیداش کنم مگه مدرسه ست ول کردیش اومدی الان اون کلاس پر از دانشجوعه.

سریع از کنارم بلند شد و به سمت آزمایشگاه رفت و دامون رو صدا زد.

صدای دامون رو شنیدم که رو به بچه ها گفت: بچه ها به کارتون برسید الان برمی گردم.

ریحان به سمتم اومد. روی زمین درازم کرد و پاهام رو بلند کرد و روی دیوار ستون کرد. دامون به سمتمون دوید: باران چی شده ؟باران ؟!

- ناراحتی قلبی داره.من باید برم از بالا قرصاشو بیارم توروخدا پیشش بمونید الان نفسش میره .تو رو خدا ...

بلند شد و سریع پله ها رو دوتا یکی رفت. داشتم می مردم، قلبم داشت له می شد . نفسم بریده بریده شده بود. دامون دستپاچه نمی دونست باید چه کار کنه، اشک های تو چشمه‌هاش رو می دیدم.

- باران الان من باید چیکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم ؟

دلم می خواست گریه کنم ولی نمی تونستم. به سختی گفتم: هیچی... قرصام بیارشون.

- کجاست؟

نتونستم جواب بدم .

چشم هام داشت سنگین می شد. دیگه نفسم بالا نمی اومد با تموم وجود تقلا کردم که نفس بکشم ولی نبود... اکسیژن نبود... چشم هام سنگین تر شد، باریکه ای بیشتر نمونده بود، بسته بشه که حس کردم دامون تو صورتم خم شد و حجم زیادی از هوا وارد ریه هام شد...

انگار کوتاه به خواب رفتم

صدای گریه ریحانه از خواب پروندتم

-باران فدات شم طاقت بیار.

قرصم رو داخل دهنم فرو کرد. چشم هام بسته بود و نمی تونستم بازشون کنم. سرم رو تو بغلش گرفت و آرام آرام زمزمه کرد: بمیرم برات بارانم ابجی قشنگم.

آروم آروم قلبم پمپاژ ازسرگرفت، رگ هام باز شد و ریه هام راه رسیدن به اکسیژن رو پیدا کردند. چشمام رو باز کردم .

- خوبم ریحان ...خوبم ...

به حق حق افتاد. ریحانه همه حواسش به من بود چشم هام سر خورد سمت دامون .چشم هاش سرخ بود ولی صورتش خیس نبود. نفس عمیقی کشید و لب زد: خدایاشکرت.

موزب بودم، خواستم بلند بشم که ریحان نداشت.

-یکم بشین باران الان جون تو بدنت نیست.

- خوبم. دیگه عادت کردم.

به دامون نگاه کردم. اصلا دلم نمی خواست کسی تو این حال ببینتم مخصوصا دامون...

اشکهای لعنتیم فرو ریختن.

دامون نگاهش رو زیر انداخت و اروم گفت: نمیخواد بیای کلاس باران. برو نماز خونه استراحت کن.

ریحانه سریع تایید کرد.

- باران استاد درست میگه. ببرمت نمازخونه استراحت کن.

بی حوصله گفتم.

- میگم خوبم.

ریحان با حرص توپید: معلومه!

دلم نمی خواست بیماری و ضعفم رو به روم بیارن یا برام دلسوزی کنن.

- ریحان!

- زهرمار و ریحان!

برای لحظه ی کوتاهی حضور دامون رو از یاد برده بود. نگاهی به دامون کرد و لبش رو به دندون گرفت.

ولی دامون عین خیالش نبود، اروم موهام رو که توی صورتم افتاده بود داخل مقنعه ام فرو کرد وگفت: باید باهات حرف بزنم.

- من که دیگه کار بدی نکردم. باز میخوای نصیحتم کنی؟!

لبش رو به دندون گرفت و متاثر و ناراحت زل زد به چشم هام. دلم گرفته بود، نگاهم رو دزدیدم و سرم رو زیر انداختم.

رو به ریحانه گفتم: مواظبش باش الان برمی گردم.

داخل آزمایشگاه رفت. صداش می اومد که رو به بچه ها می گفت مشکلی براش پیش اومده بعد از نقشه برداری میتونن آزمایشگاه رو ترک کنند.

به کمک ریحان بلند شدم. حالم خیلی بهتر شده بود.

اومد سمتمون رو به ریحان کرد.

-تو برو رو نقشه و ماکت کار کن، من باران رو می رسونم خونه.

-چشم استاد، ممنون.

صورتتم رو بوسید و گفت: مواظب خودت باش.

شکلکی براش دراوردم همیشه همین جور بود تا یه ساعت بعد خوب شدنم هم گریه می کرد.

رفت داخل آزمایشگاه. نگاه ازش گرفتم و با شرمندگی و خجالت رو به دامون گفتم: ببخشید دست خودم نبود چند وقت یه بار اینجوری میشم...

انگشت اشاره اش رو لحظه ای روی لبم فشار داد و گفت: هیس ...

دستش رو عقب کشید و ادامه داد: الان خوبی؟

نه تنها لبم بلکه همه ی تنم داغ شد از تماس دستش و گر گرفتم. با مکثی طولانی پلکی زدم و با صدای خفه ای گفتم: اره خوبم.

-بریم یه جای خوب ناهار بخوریم خیلی گرسنه ام.

دعوت کردنش هم دستوری بود!

گفتم: آخه.

با تحکم گفت: باران!

سریع و تسلیم وار گفتم: بی آخه !؟

لبخندش رو خورد که نبینم.

با دست به پله ها که به طبقه بالا منتهی می شد اشاره کرد. مقنعه ام رو مرتب کردم و پا رو پله گذاشتم. کنارم قرار گرفت. تو سکوت بیست پله رو طی کردیم. به سالن طبقه همکف که رسیدیم صدام زد: باران؟

بی اختیار گفتم: جانم

لبخندش رو پنهون نکرد و با سخاوت بهم هدیه کرد. خجالت کشیدم. سوئیچ ماشینش رو سمتم گرفت و گفت: برو تو ماشین پنج مین کار دارم انجام بدم میام. میدونی که کجا پارک؟

- بله میدونم.

با لبخند گفت: پس برو

سری تگون دادم و سوئیچ رو از دستش گرفتم. ماشینش رو تو پارکینگ نمی داشت. همیشه تو کوچه کناری دانشگاه پارک میکرد. به سمت کوچه راه افتادم.

به هیوندای مشکی شاسی بلندش که رسیدم. دو دل شدم که قفلش رو باز کنم و داخل ماشین منتظرش باشم یا بمونم تا خودش بیاد. یکم این پا اون پا کردم و در آخر بی خیال خجالت و ملاحظه کاری شدم، در رو با ریموت باز کردم و نشستم.

بوی دامون توی بینیم پیچید. همون ادکلن تلخ و خنک همیشگیش... بی اختیار لبخند روی لبم نشست. چشم هام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی

کردم به هیچ کدوم از اتفاقات امروز که همگی هم بد که چه عرض کنم افتضاح بودند، فکر نکنم و فقط بوی دامون رو نفس بکشم...

با باز شدن در ماشین چشم هام رو باز کردم و تکیه ام رو از پشتی صندلی برداشتم.

لبخندی زد.

-خواب بودی؟

پشت فرمان نشست.

- نه چشمامو بسته بودم.

- حالت خوبه؟ میخوای بریم بیمارستان؟

حالم گرفته شد. اصلاً اون حالم رو دوست نداشتم. نباید دامون می‌دید... لعنت به من که کیفم رو جا گذاشتم تو کلاس... اگه قرصم دم دستم بود یه دونه داخل دهانم میذاشتم و حالم اون قدر افتضاح نمی‌شد که دامون متوجه بشه...

نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که ملایم و مهربون تر از هر زمانی گفت: باران به چی فکر می‌کنی؟

مثل همیشه صادقانه گفتم: وقتی خیلی ناراحت یا عصبی میشم قلبم درد میگیره انگار یه نفر قلبم رو تو مشتش میگیره و با تموم نفرتش فشارش می‌ده تا له بشه، بعدش نفسم بالا نمیاد... نمی‌تونم نفس بکشم... مرگ رو جلوی روم می

بینم... این حالم رو اصلاً دوست ندارم، از اون بدتر دوست ندارم کسی من رو توی اون حال ببینه. حس می کنم میشکنم... من شکستن رو دوست ندارم...

اشک هام فرو ریختن. سرم رو بالا گرفتم و چشم هام رو بازتر از حد معمول کردم تا از ریزش اشک های بعدی جلوگیری کنم و دستی به صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم.

با دلخوری دستش رو زیر چونه زد و صورتم رو به سمت خودش چرخوند

-باران من هر کسی ام؟!

سرم رو پایین انداختم.

دامون چه می دونست که من امروز حاضر بودم کل تهران من رو تو اون حال ببینن ولی دامون نبینه ...

-هرکسی ممکنه مریض بشه. چرا از مشکلی که دست خودت نیست احساس شرم می کنی. تو باید قوی باشی...

آروم و بدون اینکه متوجه باشم به اسم خطابش کردم و نداشتن ادامه بده.

-دامون میشه راجع بهش حرف زنیم.

لبخندی زد و فاصله کممون رو کم تر کرد و پیشونیم رو بوسید.

- دیوونتم بخدا.

با بهت بهش خیره شدم. پیشونیم داغ شده بود کم کم گرمایش به کل بدنم منتقل شد...از حرفی که بهم زده بود قلبم به تقلا افتاد...

بی‌توجه به بهت چشم‌هام، سوئیچ رو چرخوند و ماشین رو روشن کرد و دنده عقب گرفت و ماشین رواز کوچه خارج کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم تو دلم تشر زدم بی جنبه نباش باران! عادی برخورد کن!

تا حدود زیادی هم موفق شدم...

-خوب باران خانومی کجا بریم؟

- نمی‌دونم. هر جا شما بگید.

با شیطنت گفت: هر جا!

شیطنت من هم گل کرد...

با خونسردی گفتم: هر جا!

تای ابروش پرید بالا و گفت: باران هر جا؟!

کج نشستم و چشم دوختم به چشم‌هایش و با پرویی خاص خودم گفتم: هر جا

با شیطنت نگاهم کرد. قیافه‌اش شبیه اون روز شده بود که تو باغ خفتش کرده بودم. با دلبری گفتم: من به شما اعتماد دارم.

با تک‌خنده‌ای گفت: باز شدی باران خودم!

"باران خودش؟! وای دامون امروز می‌خواد قلب من رو کاملاً نابود کنه"

سرعتش رو بیشتر کرد و هر دو با لبخند سکوت درپیش گرفتیم. من داشتم به تیکه های پراز حرفش فکر می کردم و دامون نمی دونم به چی؟! جلوی یه رستوران شیک پارک کرد پیاده شدیم و کنار هم وارد شدیم و دور یه میز دو نفره نشستیم.

پیشخدمت برای خوش آمدگویی و گرفتن سفارش ناهار به سمتمون اومد.
- روزتون بخیر. به رستوران ما خوش آمدید من در خدمتم.

دامون با اون ژست سرد و باکلاشش که دربرخورد با اطرافیانش داشت و من دیوونه ش بودم گفتم: روز شماهم بخیر.

بعد رو به من گفتم: عزیزم

وبه منو اشاره کرد

"خب الان با این نگاه قشنگ و صدای مهربونت و عزیزم گفتنت، منو نابود کردی که قربونت برم. نکن بامن این کارارو..."

دل از چشم هاش کندم و نگاهی به منو انداختم، ولی به جای انتخاب تموم تمرکز روی ضربان قلبم بود که عادیش کنم. نفسم رو آزاد کردم و خونسردیم رو به دست آوردم. منو رو بستم و گفتم: سالاد فصل.

- غذا چی؟

- نمی خورم.

باخم پرسید: چرا؟

-خب چیزه... رژیمم

نیم نگاهی به پیشخدمت کرد و چشم غره ی نامحسوسی بهم رفت. چشم غره هاش برام عادی بود، بس که تو کلاس بهم می رفت!

رو به گارسون همونطور سرد ولی با احترام گفت: دو پرس باقالی پلو با ماهیچه. سالاد فصل. و بقیه مخلفات

پیشخدمت سری از روی احترام خم کرد و رفت.

عادی داشتم نگاش می کردم و مثل همیشه منتظر بازخواست و نصیحتش بودم که جدی پرسید: اینقدر حرافی های آزاد روت تاثیر داشته که میخوای رژیم بگیری؟!

از حرفش جا خوردم و گفتم: نه! کاری با اون پسره ی بدترکیب ندارم. برای دل خودم می خوام رژیم بگیرم.

جدی و پراخم گفت: تو اصلا نیازی به رژیم نداری نذار دیگران اینقدر راحت روت تاثیر بذارن. تو واقعا بی نقصی. خودت نمی دونی؟! در ضمن من باید خوشم بیاد که میاد.

وای خدای من دیگه واقعا نمی تونستم خودم رو به کوچه علی چپ بزنم و با دوتا تشر زدن به قلبم و کشیدن نفس عمیق خودم رو اروم کنم!

با بهت نگاهش کردم که اخم هاش محو شد و تک خنده ای زد.

-وای باران قیافتو اینجوری نکن کار دستت میدما

بعد هرهر خندید. آب دهنم رو قورت دادم. من که اینقدر زبون دراز و پررو بودم جلوی دامون لال شدم ... انگار زده بود به سیم آخر...

غذا رو آوردند. دامون هم خنده ش رو تموم کرد. دلخور از خنده هاش زیر لب زمزمه کردم: دیوونه!

لبخندی زد و دلبرونه گفت: دیوونه ی تو!

یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد. بی اراده دستم سمت قلبم رفت، که سریع و با ترس از روی صندلیش بلند شد و به سمتم اومد: باران چی شد؟

توجه چند نفر که نزدیکیمون دور میزشون بودند رو جلب کرد.

فکر کرده بود الان دوباره حالم بد میشه.

-خوبم

به صورتم خیره شد و با تردید پرسید: مطمئن؟

با حرص گفتم: دیگه انقدر اام که مردنی نیستم.

مثل همیشه اول یه نگاه به صورتم کرد و بعد تک خنده ای زد. با دستش ضربه ای به شونه ام زد و رفت روی صندلیش، روبروم نشست.

مکشی کرد و لباسو با زبون تر کرد و گفت: باران غذا تو بخور سرد میشه. بعدش حرف می زنیم.

برای اینکه تمرکز و آرامشم رو به دست بیارم با حرکت سر تایید کردم.

هر دو در سکوت غدامون رو خوردیم واز رستوران خارج شدیم.

داخل ماشین شدیم و تو جاده تو سکوت پیش رفتیم. بی طاقت شده بودم، چرا حرفش رو نمی زد! آخرهم دلمو زدم به دریا و گفتم: میگم استاد!؟

از فکر بیرون اومد، لبخندی زد و گفت : دامون

سرم رو تکون دادم و گفتم: مگه قرار نبود حرف بزنینم؟

فرمون رو چرخوند و میدون رودور زد. بعد از چند دقیقه سکوت گفت: میدونی اولین بار که دیدمت چه حسی نسبت بهت پیدا کردم؟

سرم رو به نشونه ندونستن تکون دادم.

لبخندی زد وانگار تو ذهنش اون روز رو مرور میکرد ادامه داد: وقتی اون ساچمه به پام خود خیلی دردم گرفت برگشتم ببینم کی زده و علتش چی بوده، که تو رو دست به کمر با یه تیشرت مشکی که عکس یک انگریبرد قرمز عصبانی روش بود دیدم... یه دختر عصبانی مثل انگری برد روی لباسش ...وقتی اشاره زدی که پیام سمتت، با خودم گفتم عجب دختر پررو و شیطونیه.کنجکاو شدم ببینم با اون همه اخم چیکار کردم که اسلحه ام ب روم کشیدی.وقتی بهم اشاره زدی برم داخل باغ، از ذهنم گذشت :درسته بچه پرروعه و بد اخم ولی خوشگله. وقتی هم که شروع کردی به کوبیدن قاجار و فتحعلی شاه، مرده بودم از خنده. از ذهنم گذشت که

علاوه بر پررویی و خوشگلی دلکچ خوبی هم هستی! بعدشم که متوجه شدم برای کمک به خواهرت با اینکه از مامانت و حامد نامی می‌ترسیدی ولی ریسک کردی و خواستی داماد رو پیشمون کنی جسور بودن رو هم به خصوصیات اضافه کردم... نه ماه تمام چهره ی خوشگل یه دختر شیطان جلوی چشمم بود و هر بار با یادآوری اون روز کلی میخندیدم. دخترای زیادی رو تو طول زندگیم دیدم ولی جذبشون نشدم. ولی تو خیلی خاص بودی که ذهنمو میکشوندی سمت خودت... گرچه دلیل فکر کردنم بهت رو نمیدونستم...

روز اول کلاس، اگه جاش بود و موقعیتم اجازه می‌داد، یک ساعت می‌خندیدم از دستت.

تک خنده ای کرد و ادامه داد: تازه فهمیدم چقدر دلم تنگ شده بوده برات. دل که هیچ دین و دنیا منم باختم به اون دختر شیطان و سر به هوایی که علت فکر کردن نه ماهم رو بهش نمیدونستم.

با بهت و ناباور داشتم نگاهش میکردم. هضم حرف هاش برام سخت و ناباور بود. باتموم شدن حرف هاش، با یه حرکت سریع، کنار خیابان پارک کرد. فرمان رو رها کرد و دستی به صورتش کشید بعد موهاشو به سمت بالا هل داد و به طرفم برگشت. تو چشمای مشکی و جذابش نگرانی و تو حرکاتش کلافگی بود.

اروم و با احساس گفت: باران خیلی دوست دارم. از دستم دلگیر نباش و دوام داشته باش.

- باشه

مثل همیشه یه لحظه نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده. تازه فهمیدم که جوابم خیلی ضایع بوده.

تا میتونست خندید. من هم ساکت فقط به صورت جذابش که با خنده های از ته دلش صدبرابر جذابتر و خوشگل تر شده بود، نگاه کردم .

آروم که شد گفت: قول دادیا؟!!

خودمم خنده م گرفت...

جدی شد و مهربون گفت: باران نگو که بهم میلی نداری! بابت سوتفاهمی که خالهم پیش آورد هم معذرت میخوام. من واقعا قصد خرد کردن تو نداشتم. فقط نمیخواستم دردرس درست شه برامون. همین.

هنوز ناباور داشتم تو سکوت نگاهش می کردم و به حرف هاش گوش می دادم.لبخندی زد و دستم رو تو دستش گرفت و با فاصله ی کمی ازم زل زد به چشم هام و گفت: یه چیزی بگو

-چی بگم؟

-حستو بگو.

لبم رو به دندون گرفتم. دختر خجالتی ای نبودم ولی خب سخت بود گفتنش.

سر به زیر گفتم: من... هر شب بهت فکر میکنم،چون...دوستت دارم

هنوز کامل حرفم تموم نشده بود که اروم کشیدتم تو آغوشش. سرم روی سینه ش قرار گرفت... چه آرامشی داشت آغوش گرمش...

من که جنبه ام زیرصفر... آغوش دامونم گرم... از یه طرفم هر شب تو رویا حسرت این آغوش رو داشتم، وا داده بودم تو آغوشش و قصد جدا شدن نداشتم... چند لحظه ای گذشت که آروم از خودش جدام کرد. لبخندی که بیانگر آرامشش بود زد و گفت: تا اینجا اومدیم بریم زیارت؟

نگاهی به اطراف کردم و متوجه شدم تو قصر دشتیم و نزدیک شاهچراغ. ازش خجالت می کشیدم، آروم گفتم: بریم.

ماشین رو حرکت داد و جای مناسب پارک کرد و پیاده شدیم. در آرامش کنار هم به سمت شاهچراغ رفتیم. خواستم راه خودم رو پیش بگیرم و از سمت ورود بانوان وارد صحن بشم، که دستم رو گرفت و مانع رفتنم شد

- باران

لحنش دلنشین ترین آواها بود برام... بی اراده گفتم: جانم

لبخندی زد و گفت: بیا با هم عهد ببندیم اینجا... تو این جای مقدس، شاهدمون هم شاهچراغ باشه.

رو به رویش با فاصله کمی ایستاده بودم، دستم تو دستش بود. آروم حرکت داد به گوشه حیاط روی سکویی نشست و من رو هم نشوند کنار خودش. با همون لحن گفت: بیا اینجا عقد کنیم

با تعجب نگاهش کردم که گفت: فعلا دلی

-اهان

لبخندی زد و ادامه داد: بیا عهد ببندیم که تا دنیا دنیااست تحت هیچ شرایطی پشت هم رو خالی نکنیم... من دوستت دارم باران. انقدر از علاقه ام به تو مطمئنم که اگه تمام دنیا بخوان مخالف نزدیکیه من به تو بشن من دست ازت نمی کشم... تو از علاقت به من چقدر مطمئنی؟

نمی دونم چرا وقتی دامون چشم تو چشم باهام حرف می زد مسخ می شدم و راحت حرف هاش رو تایید و قبول می کردم. انگار اون چشمای مهربونش جادو می کرد با دل من... یا من زیادی عاشق بودم یا اون زیادی دلبر...

آروم گفتم: انقدر که مطمئنم من، باران کبیر، دختر سربه هوا و شیطون ناهید، عاشق یه پسر جدی و سخت شدم و الان تو شاهچراغ کنارش نشستم

لبخندی زد و فشاری به دستم آورد و مهربون ادامه داد: پس همین جا عهد می بندیم که تحت هیچ شرایطی پشت هم رو خالی نکنیم و...

ترسی از حرف هاش به دلم افتاد که حرفشو قطع کردم: چه شرایطی دامون؟ چرا باید کسی مانع نزدیکیه ما به هم بشه؟ داری می ترسونیم

فشاری به دستم آورد و گفت: عزیزدلم نمی خوام نگرانت کنم فقط دلم می خواد تا دنیا دنیااست مال من باشی همین...

بی اراده لبهام کش اومدن و بالحن اطمینان بخشی گفتم: تا دنیا دنیااست.

دستم رو کشید و بلندم کرد و گفت: برو زیارت کن زود بیا

-چشم اقا!

لبخندی به شیطنتم زد و گفت :دیوونتم خانومم "

وای شل شدم... اصلاً وارفتم... دیوونه شدن شاخ و دم داشت؟! نه والا من همون لحظه دیوونه ی خانومم گفتنش شدم...

رفتم زیارت. کلی با آقا حرف زدم ازش خواستم کمکمون کنه... نمیدونم چرا از حرف های دامون ترس به دلم افتاده بود... از شاهچراغ خواستم که به قول دامون ،تا دنیا دنیاست مارو برای هم نگه داره

بعد از زیارت ازحرم بیرون امدیم. چند تا دست فروش جلوی در بساط کرده بودند. من عاشق بساط دستفروش ها بودم. جلورفتم و تو وسایلاشون سرک کشیدم. دامون عینک دودیش رو روی چشمش گذاشت و به سمت من اومد.

- باران جان بریم؟

- صبر کن نگاه کنم دوست دارم .

فکر کنم تا اون روز به بساط دستفروش ها نگاه نکرده بود که اینقدر سخت واتوکشیده ایستاده بود کنارم.

بیخیال قیافه جدی و باکلاس دامون شدم و نشستم کنار بساط یه بدلیجات فروش .یه گردنبند چشممو گرفت استیل بود.دوتا زنجیر که یه قلب بهش وصل

بود و قلب از وسط دونیم میشد و تبدیل به دو گردنبند جدا که مکمل هم بودن می شد. دست بردم و باذوق برداشتمش. بلند شدم رو به دامون گفتم: چه باحاله عینکش رو هل داد سمت پیشونیش و به گردنبند تو دستم نگاه کرد.

قلب رو دو نیم کردم وگفتم این گردنبندا مکمل همن. یکیش گردن من یکیش گردن تو.تا ابد. باشه؟

با لبخند بینیم رو فشاری داد و پول گردنبند رو حساب کرد. دستمو گرفت و کشید. تا برسیم به ماشین با گردنبند ور رفتم.داشتم انتخاب می کردم کدوم نیمه رو خودم بردارم!!

داخل ماشین نیمه ی سفید گردنبند رو به سمت دامون گرفتم.

با خنده از دستم گرفت و گفت:اخه کوچولوی خوشگل من ، عمر این گردنبند بدل نهایت یک ماهه چطور تا ابد به گردنمون باشه؟! پوست گردنمون داغون میشه . لبهام آویزان شد.گفتم: راست میگیا...

گردنبند رو از دستم گرفت و داخل داشبورد انداخت. حالم گرفته شد.

با خنده حرص درار نگاه به قیافه ی بغ کرده م، کرد و گفت: خانوم کوچولوی من اخماتو وا کن

از اونجا که خیلی بی جنبه شده بودم نیشم باز شد و به کل بیخیال گردنبند مکمل شدم. لبخندم رو که دید گفت: آفرین. حالا کجا بریم؟

-دیرم شده باید برم خونه. مامانم نگران میشه

-با اینکه دلم میخواست تا شب باهم باشیم و حرف بزنیم ولی می رسونمت خونتون. برای فردا بعداز ظهر یه بهونه جور کن تا شب نمیزارم بهونه بیاری و از پیشم بری

دلم ضعف رفت. بالبخندی به چشم هام که مسخش بودم، ماشین رو به حرکت درآورد.

سر کوچمون ماشین رو نگه داشت وگفت: فکر کنم تا در خونتون نیام بهتر باشه. لبخندی زدم و گفتم: مرسی.

خواستم پیاده بشم که صدام زد: باران

به سمتش چرخیدم، گوشیش رو روشن کرد و گفت:

-مواظب خودت باش

یه جا خوندم که قشنگترین جمله ای که یه عاشق به عشقش میگه همینه، و من واقعاً غرق لذت شدم و گفتم: تو ام همین طور

پیاده شدم. پامو که داخل حیاط گذاشتم، با داد حامد درجا میخکوب شدم: کدوم گوری بودی تو؟

چشمام رو گشاد کردم و گفتم: دانشگاه

- سه ساعت ریحانه برگشته. فکر کرده خرم میگه باران کلاس دیر میاد. رفتم دانشگاه نبود.

همیشه همینطور بود متعصب و بددل!! البته فقط نسبت به من بیچاره.

با حرص گفتم: اصلا به توجه کجا بودم! تورو سننه؟

چونه ام رو تو مشتت گرفت و از بین دندانهای کلید شده اش غرید: میگم کدوم گوری بودی باران

از چشمهای عسلی و درشتت ترسیدم، ولی از رو نرفتم. من فقط در برابر دامون مطیع بودم. به قول نیما اسب چموشی بودم که رام کردنم کارهیچکس نبود.

داد زدم: هر گوری بودم به خودم مربوطه. بکش کنار

دستش رو به قصد سیلی زدن بلند کرد، که صدای مامان بلند شد: حامد جان به پشت سر حامد نگاه کردم. مامان و خاله و زندایی و هورا و نوشا و نیوشا و نرگس و اوه اوه همشون بودن...اونم با چه حالی مثل لشکر شکست خورده

رو به مامان گفتم: مامان ببینش! جان جان به نافش نبندا بچه پررو

با حرص گفتم: باران می زنم تو دهنتا

با دهن کجی گفتم: سیبیلات کو!!

با حرص گفتم: سه تیغ کردم که جرأت می کنی سه ساعت ول بگردی و جواب اون بی صاحبو ندی

"چی گفتم! بی صاحب چیه؟! اهان گوشیمو میگه وای" از داخل جیبم درش اوردم اوه اوه صد و دو تماس بی پاسخ. لبم رو به دندان گرفتم. اصلا حواسم نبود که گوشیم رو از حالت بی صدا خارج کنم.

مامان گفت: باران کجا بودی! مردم و زنده شدم دختر

چون مشکل قلبی داشتم، مامان به دو دقیقه دیر کردنم هم استرس می‌گرفت. حامد رو با دست کنار زدم و به سمت مامان رفتم و دل جویانه گفتم: ببخشید مامان به خدا یادم رفته بود از حالت سکوت خارجش کنم، میدونی که سر کلاس میذاریم گوشیمونو رو بی صدا

بغلم کرد و گفت: مردم و زنده شدم

- خدا نکنه قربونت برم به خدا رفته بودم شاهچراغ

هورا چشمکی زد و با مسخره بازی اروم شروع کرد به خوندن اهنگ قدیمی: به خدا رفته بودم سقاخونه صفا کنم

زدم تو سرش و گفتم: دعا کنم

چشمکی زد و با حالت مسخره ای گفت: وا!! صفا بودا!!

زدم زیرخنده. میدونستم ریحان بهش گفته که با دامون بودم، که اینطور می‌گفت.

صورت مامان و خاله و زندایی رو بوسیدم و به حامد که مثل ابن ملجم ایستاده بود و با اخم زل زده بود بهم، چشم غره ای رفتم

همراه هورا به قصد رفتن به اتاقم دویدیم. هنوز به اتاقم نرسیده بودیم که ریحان هم بهمون ملحق شد. با مشت زد به پهلوم: بمیری باران کم مونده بود لو بره که خالی بستم. هر چی حامد گفت دانشگاه نبود من گفتم چرا اونجایی. هرچی هم به اون واموندت زنگ میزنم جواب نمیدی.

هرهرخندیدم و گفتم: از کجا فهمیدی اومدم
اریده های حامد کل محل رو برداشته نفهمم!!!
- گمشه بابا

هورا با اخم ساختگی گفت:هو!! داداشمه ها، عاشقه خب بچم
با کف دستم زدم به سینه اش و گفتم: بمیر بابا
بعد از کلی اذیت کردنشون، بالاخره زبون باز کردم و حرف های دامون رو براشون
گفتم
حسابی ذوق کردن و جیغ جیغ راه انداختن

فردای اون روز ریحان گفت من میرم شاهچراغ زیارت تا غروب وقت داری با
دامون برید. بعدش برمی گردیم با هم. به مامان هم گفتیم که برای خرید میریم.
غروب شده بود دست تو دست هم تو بوستان دروازه قران قدم می زدیم که
ریحان زنگ زد و گفت دیر میشه برگردید.
گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و روبه دامون گفتم: ریحان میگه برگردید دیره.
راست میگه هواداره تاریک میشه تا بریم شاهچراغ ریحان رو برداریم و برسیم
خونه یک ساعت میکشه. بیا برگردیم

بی توجه به حرفم نزدیکم شد و تو یک قدمی ام ایستاد. دستش رو داخل جیب کت کتان مشکیش کرد و جعبه ی کوچک چوبی ای در آورد، جلوی صورتم نگه داشت و درش رو باز کرد

جیغی از سر ذوق با دیدن گردنبند مکمل داخل جعبه کشیدم. خداروشکر جز ما کسی اون اطراف نبود که با صدای جیغم کر بشه.

یه قلب طلا زرد کوچیک توی یه قلب بزرگ طلا سفید که از هم جدا میشدن.

-وای دامون عاشقتم اینو از کجا گرفتی!؟

-سفارش دادم دوستم ساخت. مخصوص خانم کوچولوی خودم که تا ابد گردنش باشه

- کدومش مال منه؟

- زرده

زنجیر زرد رو کشیدم و قلب کوچیک رو از داخل قلب بزرگ جدا کردم و سریع دور گردنم انداختم

شالم رو باز کردم و گفتم :بههم میاد

توصورتش نگاه کردم جوابم رو بده.

نگاهش پر از عشق بود، پر از لذت، پر از خواستن...

لبخندی به صورت مات مونده ام زد و گفت: بیش از حد!

و بوسه ای که با احساس و عمیق روی پیشونی ام نشاند و دلم رو هوایی تر از هر هوایی کرد...

راوی: دامون

من! دامون اتابک! پسری که با سایه خودش هم سرسنگین برخورد می‌کرد، با باران پر از شور بودم و میخندیدم ... دامونی که هرگز بیشتر از ده کلمه با هیچ دختری حرف نمیزد، مدام منتظر فرصتی برای سربه سر گذاشتن این شیرین سر به هوا بود! به قول خودش، خنده هات مال منه ندیدم خرج کسی کنی ولی اگه ببینم پوستت رو میکنم!

لبخندی از یادآوری حرف باران رو لبم نشست؛

ولی یاد اون روز بارونی بغضی شد جای لبخند رو لبم ... و سرخورد توی سینه ی دلتنگم...

همیشه موقع رسوندن باران به خونشون پشت باغ توقف می کردم. جای خیلی دنج و خلوتی بود. کوچه ی پردرختی که فقط یه در داشت. اون هم در بزرگ باغ بود، که باران از اون در داخل باغ می شد و به خونشون می رفت. توی اون شش ماه دوستیم با باران هیچ کس رو توی اون کوچه ندیده بودم. خلوتگاه خوبی بود که یه دل سیر بدون هراس از دیده شدن، بارانم رو نگاه کنم. اون روز هوا ابری بود... باران عاشق بارون بود. با دیدن بارون از خود بی خود می شد، طوری که اصلاً متوجه دور و اطرافش نمی شد... بلافاصله بعد از توقفم تو کوچه باغ بارون شدت گرفت و باران بی توجه به من از ماشین پیاده شد. دست هاش رو از هم باز کرد و رو به آسمان خیره شد.. انگار که قصد در آغوش کشیدن تمام قطرات بارون رو داشت... مقنعه اش رو از سرش کند و کلیپسش رو از موهایش جدا کرد.

موهای بلندش رو به دست باد و باران سپرد...

انقدر اون حالش با احساس و زیبا بود که دلم برای دومین بار، عقل و دینم رو کناری زد و به سمتش گام برداشتم... چشمهایش بسته و صورتش مایل به سمت آسمون بود ...

قدم انقدر بلندتر ازش بود که راحت توی صورت رو به آسمونش خم بشم و دل پرتیش ام رو با بوسیدن لب های خوش رنگ و هوس انگیزش آرام کنم...

بی قرار دستم دور کمرش حلقه شد و بلافاصله لب هام روی لبهایش نشست...

تکون سختی خورد و تو آغوشم جمع شد...

با فشاری که به سینه ام آورد، فهمیدم زیاده روی کردم... بی میل و به اجبار ازش جدا شدم. صورتش سرخ شده بود و نگاهش رو ازم می دزدید... هنوز دستام دور کمرش حلقه بود که صدای ضعیف باران گفتن ناهید هردومون رو شوکه کرد...
از هم جدا شدیم

باران ترسیده و پر بغض گفت: مامان ...

-هیچی نگو باران ...هیچی... برو خونه ...

-مامان من ...

روبه باران با آرامش گفتم: لطفاً برو باران

با اطمینان برایش سری تکیه دادم که دلش قرص بشه.

با عجز اسمم رو صدا زد

ناهید با تحکم بیشتری گفت: باران گفتم لطفاً برو خونه

و باران با چشم های اشکیش نگاه ازم گرفت و به سمت در باغ دوید...

منم انگار نه انگار که کاری کرده باشم، زل زدم به ناهید و گفتم: من در خدمتم
ناهید خانم

موهای خرماییش رو که از شال مشکی طلاییش بیرون اومده بود پشت گوشش زد. زن خوش پوش و زیبایی بود. بیخود نبود دایی امیر برای به دست آوردنش، قهر خانم جون و خاله شکوه و خاله شوکت رو به جون خرید

-من قبلا شما رو جایی ندیدم

لبخندی به ادبش زدم. هر کس دیگه ای بود الان یه چک زده بود تو گوشم.

-استاد دانشگاه نرگس خانم بودم، الانم باران خانوم شاگردمه

-پس قاعدتا آدم معقولی باید باشی. فکر نمیکنی این خلوت ها و دوستی ها در شان یه آدم فرهنگی نیست؟!

-منم خلاف فرهنگ و کارنامعقولی نکردم. از باران جان خوشم اومده. قصدم هم قطعاً ازدواجه نه سو استفاده. شما امر بفرمایید من همین امروز برای خاستگاری و مراسم های عقد و عروسی اقدام می کنم

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: نمی خوای خودت رو معرفی کنی

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم: دامون اتابک هستم. خوشوقتم

دستم رو فشرد. تو فکر بود. حتما داشت تو ذهنش دنبال اسم آشنای من می گشت... خدا به دادم برسه روزی که با باران به شاهچراغ رفتم وازش قول گرفتم که هر مشکلی پیش اومد پشتم رو خالی نکنه منظورم همین امروز بود ...با رفتارهای خانم جونم و خاله هام با ناهید و بعد هم تحریک کردن امیر و بی عقلی خود امیر و نارو زدنش به این زن متشخص، به کل از طایفه ما متنفر شد. حالا

من، دامون اتابک، پسر همان خاندان اومدم و دختر دردانه اش رو که حتی حاضر نشد نشان مادرم و بقیه بده، ازش خاستگاری می کنم...

- تو ... تو پسر بهجتی؟

بالاخره شناخت ...

باتایید من انگار پاهاش از تحمل وزنش عاجز شد. به سمت ماشین من رفت و تکیه اش رو بهش داد.

زمزمه کرد: باورم نمیشه !

نزدیکش رفتم و گفتم: باورت بشه زندایی ناهید. همونجور که روزی امیر عاشق دختر گمشده ی سیاوش شد و برای به دست آوردنش زمین و زمان رو به هم دوخت ،حالا من دامون، پسر بهجت عاشق باران دختر گمشده امیر شده. بس نیست این همه دوری؟! امیر هم پشیمونه. زندگی خوبی نداره. تنهاست...

بی توجه به حرف من راجع به امیر، گفت: تو از کجا می دونی من دختر سیاوشم؟ این رو فقط بهجت می دونست. بهم قول داده بود به هیچ کس رازم رونگه. فاش کرد؟

- نه فاش نکرد. منم اتفاقی فهمیدم

- برای چی دنبال باران من افتادی؟

- چون دوستش دارم .

-یعنی باور کنم نیت دیگه ای نداری

- زندایی جان، برای مخفی شدن باید یک شهر دیگه رو انتخاب می کردی ،نه یه محله دیگه! شیراز انقدرها هم بزرگ نیست که دو نفر اتفاقی هم را نبینند. تو این ۱۸ سال هم متعجبم که کسی پیداتون نکرده!

- کسی دنبال من و بچه هام نبود که بخواد پیدامون کنه

با شرمندگی سربه زیر شدم. چرا که گفته اش عین حقیقت بود ... تو چه خاندانی به دنیا اومده بودم و با چه آدم هایی زندگی می کردم! آدم های خودخواه و خودرایی که جلوتر از سایه خودشون رو نمیدیدند... تو زندگی این زن رنج کشیده چه نقش ناجوانمردانه ای داشتند

لب زدم :من شرمنده ام

-تو چرا دامون جان؟!من از کسی گله ندارم. حساب بهجت پیش من با بقیه فرق میکنه. تو هم پسر بهجتی. فقط دلم می خواد یک هفته بهم فرصت فکر کردن بدی .دلم نمی خواد با باران ارتباطی داشته باشی. نمی دونم باران بهت گفته یا نه ولی من شدیداً مخالف این جور رابطه ها هستم.

-سوءتفاهم نشه زندایی. من به باران علاقه دارم و پام رو فراتر از حدم نداشتم.

تو دلم گفتم " آره جون خودت همین الان شاهد بوسه ی جانانه ات از دخترش بود" فکر های مسموم روکنار زدم و ادامه دادم: من به گفته شما احترام قائلم

- امیدوارم به تصمیمی که می گیرم هم احترام بذاری

توی دلم خالی شد. زل زدم بهش. لبخندی زد و گفت: باید ببینم باران چه قدر به تو علاقه داره!

کمی خیالم راحت شد ولی هنوز اون ترس مثل خوره وجودم رو می خورد...

یک هفته بدون باران گذشت. نه به گوشیش زنگ زدم. نه سمت خنوشون رفتم. دلم نمیخواست ناهید فکر کنه زیر قوالم زدم، یا من مرد حرف زدن و عمل کردن نیستم.

راوی: باران

اونروز بعد از گذشت یک ساعت مامان به خونه اومد. روی نگاه کردن بهش رو نداشتم و خودم رو توی اتاقم حبس کرده بودم. از طرفی هم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که بفهمم چی بین مامان و دامون گذشته. مامان بدون اینکه در بزنه وارد اتاقم شد و من با شتاب از روی تخت بلند شدم و طوطی وار گفتم: غلط کردم مامان ببخشید

با لحن آرومی گفت: گوشیت رو بده.

نالیدم: مامان

-باران گوشیت

با تحکم مامان گوشیم رو داخل دستش که به سمتم دراز بود گذاشتم.

- ازت می خوام دیگه باهاش تماس نگیری. از خونه هم بیرون نمیری تا خودم بهت بگم .

-دانشگاهم چی ؟

-هیچ جا.

با خجالت و من من گفتم: مامان ...چیزه...دامون چی شد ؟
-رفت.

گنگ گفتم: چی ؟

-تو دختر ساده ای هستی باران.اون پسر مناسبت نیست. دلم میخواد منطقی فکر کنی. احساسات رو کنار بگذار و با عقل تصمیم بگیر. اون هیچ اعتقادی به ازدواج نداره و به منطق خودش رابطه شما یه رابطه دوستانه و عاشقانه ست که یه روزی یه جایی کات میشه .باران، اعتقادات و افکار ما با اون پسر زمین تا آسمان فرق میکنه فراموشش کن.اون تو رو برای چند صبح میخواد

اشکهام یکی پس از دیگری صورتم رو می شست. ناباور زمزمه کردم: تو اشتباه می کنی مامان؟

-نه عزیزم. عین حرف هاش رو بهت زدم.

باورم نمی‌شد ...

ولی یه قدرت عجیبی که شاید اسمش غرور بود که از قضا بدجوری ام شکسته شده بود، نمیداشت تلاشی برای دیدنش کنم ...

شماره اش رو حفظ نبودم. از خنگی خودم حالم به هم می‌خورد. چراکه همیشه رو اسم سیو شده اش به نام " عزیز دلم " لمس می‌کردم و تماس ها برقرار می‌شد. هرگز پیش نیومده بود بخوام شماره اش رو بگیرم و تو خاطرم ثبتش کنم.

با حرفه‌اش که از زبان مامان شنیده بودم هم دیگه زیاد برام مهم نبود ...

از شیراز به قصد تهران حرکت کردیم. چند روزی بود که تو خونه ی جدیدمون تو تهران ساکن شده بودیم؛ ولی من همچنان هنگ حرف های مامان بودم. بالاخره بعد از پانزده روز به خودم اومدم و فرو ریختم...

دیگه از دامون خبری نشد. ریحانه میگفت تو دانشگاه رفت و آمد می‌کنه ولی سراغی از من نمیگیره. اگه میخواستتم و حرف ها و عاشقانه هاش از عشق بود نه بازیچه قرار دادن من، خیلی راحت میتونست از خاله اینا یا ریحانه آدرس رو بگیره و بیاد پیشم... به ریحان گفتم بهش بگه چرا این کارو بادللم کرده؟

و جواب من از طرف دامون این بود "فراموش کن"

ولی من احمق نتونستم... فراموشش نکردم.. و سال ها با خاطرات خوبش زندگی کردم...

حتی شش ماه بعد از عملم خواستم به شیراز برم و ببینمش ولی ریحان گفت که دامون از دانشگاه رفته... برای همیشه...

چهار سال بعد:

حاضر و آماده از اتاقم بیرون اومدم، در حالی که به سمت در خروجی خونه می رفتم با صدای بلندی گفتم: مامان من دارم میرم، برام دعا کن.

از روی این آشپزخونه سرکی کشید و اخم هاش تو هم شد و گفت: من هنوز هم معتقدم که تو نباید کار کنی. چه نیازی باران ؟

- قربون اون اخم های شیرینت بشم، این شرکت یه شرکت بزرگ مهندسیه، میدونی اگه استخدام بشم، چقدر می تونه به درس و دانشگاهم و از همه مهم تر، آینده ام مفید باشه؟! راضی باش بذار با امید برم.

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

-برو عزیزم ان شاءالله که موفق باشی.

سرم رو کج کردم و بالبخند نگاهش کردم، دلم ضعف رفت برایش، به سمتش رفتم و بوسیدمش.

-ممنون مامان جونم.

بی حرف کمرم رو نوازش کرد و بوسه ای به گونه ام زد.

ازش جدا شدم و قصد رفتن کردم که صدام زد:باران؟

- جونم مامان؟

- قرصات همراهته؟

سری به نشانه ی «بله» تکنون دادم.

-باشه. پس، مواظب خودت باش. اگه استخدام نشدی ام مهم نیست، به قلبت فشار نیار.

لبخند تلخی به مهربونی و نگرانی‌های بی‌موردش زدم. دومرتبه بوسیدمش و از خونه بیرون زدم. انگار مامان از یاد برده بود، من دیگه قلبی ندارم که بخوام بهش فشار بیارم. من قلبم رو چهار سال پیش توی شیراز با تمام وجود تقدیم دامون کردم، دامونی که مثل یک خواب شیرین اومد و مثل یک کابوس تلخ رفت...
فکرم مثل خیلی از روزهای این چهارسال کشیده شد به اون روزها...

به در شرکت رسیدیم. لبخندی بی اختیار از مرور گذشته به لبم اومده بود. کرایه ی راننده تاکسی رو پرداخت کردم و پیاده شدم. داخل آسانسور رفتم و لیست کنار دکه ی طبقات رو نگاه کردم " شرکت کبیران طبقه یازدهم". دکه طبقه یازدهم رو زدم.

با استرس داخل شرکت شدم. به سمت میزی که یه خانوم با کلی آرایش پشتش نشسته بود رفتم.

- سلام روز بخیر.

سرش رو از توی کامپیوتر بیرون کشید لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم روز شما هم بخیر امرتون؟

- با آقای کبیر نوبت مصاحبه داشتم.

- شما خانوم؟

- باران کبیر هستم.

یه لحظه کنجکاوانه نگاهم کرد. گوشی رو برداشت و دکمه ای رو زد: سلام آقای کبیر خانومی به نام باران کبیر درخواست ملاقات دارند...بله چشم.

گوشی رو گذاشت و گفت: بفرمایید عزیزم.

خواستم برم که انگار نتونست جلوی کنجکاویشو بگیره.

گفت: ببخشید خانوم کبیر؟

- جانم؟

- از اقوام آقای کبیر هستید؟

- نخیر تشابه اسمیه.

لبخندی زد و گفت: چه جالب .

کجاش جالب بود؟! لبخندی در جواب لبخندش زدم و با تقه ای به در داخل اتاق رییس شرکت رفتم.

- سلام روز بخیر.

لبخندی زد و سلام کرد و با دست به مبلی اشاره کرد. نشستم خودش هم روبروم نشست. نگاهش معذبم میکرد یه جوری نگاه میکرد انگار میخواست ارزیابیم کنه. لب هام رو تر کردم و برای اینکه سکوت رو بشکنم و از اون نگاه و وضعیت خلاص بشم گفتم: باران کبیر هستم دانشجوی سال سوم معماری .

لبخند مهربونی زد و گفت: چند سالت؟

- همه مشخصات روداخل فرم نوشتم. بیست و سه سالمه

- زنده باشی.

- ممنون.

- درسته توی فرم همه مشخصات نوشته شده. من ارتباط نزدیکی با همه کارمندها دارم نه به این معنا که باهاشون صمیمی باشم نه به این معنا که دوست دارم کارمندی که استخدام می کنم رو بشناسم و اطلاعاتی راجع به خودش و زندگیش و خانواده اش داشته باشم. از نظر تو که مشکلی نداره؟

همراه با حرکت سر جواب دادم: نه به هیچ وجه.

- پس سوال هام و حمل بر بی ربطی تو مصاحبه ی استخدام ندون.

-خواهش می کنم .راحت باشید.

لبخندی زد و گفت :چای یا قهوه ؟

-آب قند.

یه لحظه نگاهم کرد و نتونست جلوی خنده اش رو بگیره.وای باز سوتی دادم .

گفتم: ببخشید فشارم فکر کنم افتاده خیلی استرس داشتم امروز.

گوشی رو برداشت و گفت: یه لیوان آب قند.

- خوب یکم از خودت و خانوادت بگو

-چی بگم. اوم اسمم بارانه نام خانوادگیم هم تصادفا با شما یکیه "کبیر". شش تا خواهردارم سه تاشون ازدواج کردند دوتاشون نامزدن من و نوشا هم دانشجویم. مادرم هم بازنشسته بیمارستانه. نرس بود. الان هم توی آموزشگاه زبان تدریس می کنه.

- چند ساله تو تهران زندگی می کنی؟ تو مصاحبت نوشته متولد شیراز .

امروز چرا همه میخوان منو یاد دامون بندازند؟!

درست از زمانی که مامان فهمید به دامون علاقه پیدا کردم به تهران اومدیم .

از فکر بیرون اومدم و حواسم رو به آقای کبیر دادم.

-بله شیرازی ام. چهار ساله ساکن تهرانیم

- از پدرت چیزی نگفتی؟

- پدرم فوت شده.

نگاهش غمگین و صورتش در هم شد و فشاری به شقیقه هاش اورد.

- حالتون خوبه؟ من حرف بدی زدم؟

-نه دخترم. میگردم گرفت. تو حرف بدی نزدی به خاطر پدرت متاسفم.

- ممنون. میخواید منشیتون رو صدا بزنم.

قبل از اینکه چیزی بگه تقه ای به در خورد و پسری که بی شباهت به آقای کبیر نبود داخل شد.

- سلام بر امیرکبیر.

امروز از اول صبح داشتم تاریخ ایران رو مرور می کردم اول که فتحعلی شاه و آقا محمدخان قاجار الانم امیرکبیر بزرگ!

-باران جان با پسر شاهرخ آشنا شو. شاهرخ همه کاره ی شرکته.

-سلام خوشوقتم.

لیوان آب قندی که دستش بود داد دستم: سلام همچنین. خانوم کوچولو شما مهندسی؟؟

پسره ی دراز شیطونه میگه بزنم تو سرش نیم مترش بره تو زمینا..

- بودم قبلا!

خندید وگفت:اوه پوزش خانوم باران.

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: منم شاهرخم. خوشبختم از اشنایی باهات.

نگاهش مثل پدرش بود. عمیق و نافذ ولی هیز نبود. مهربون و آشنا...دلخوریم یادم رفت .

باهاش دست دادم.

- ممنون.

آقای کبیر گفت: شاهرخ جان باران رو با محیط شرکت و چگونگی کارها آشنا کن و اتاقش رو نشونش بده. به صولتی هم بگو یه لیوان آب بفرسته میخوام قرص بخورم سردردم شروع شده .

-چشم بابا.

با اشاره دست شاهرخ راه افتادم. ولی قبل از خروج از اتاق عقب گرد کردم. لیوان رو به سمت آقای کبیر گرفتم و گفتم :بفرمایید قرصتون رو بااین بخورید.شما انقدر مهربونید که فشار من خود به خود میزون شد.

خنده ش گرفت.اوه چی گفتم؟! دستپاچه در صدد درست کردن جمله م بر اومدم.
-چیزه...عه... منظورم اینه که استرسم از بین رفت.

مهربون گفت: دخترم من قند دارم نمیتونم دستت درد نکنه.

شاهرخ داشت ریز ریز میخندید. فهمیدم که پسر شیطونیه و باید حواصم رو جمع کنم کمتر سوتی بدم.

همراه شاهرخ به اکثر اتاق ها رفتیم و با کارمند ها آشنا شدم. محیط گرم و صمیمی ای داشتند که باعث شد استرسم به کل از بین بره. داخل اتاق بزرگی شدیم که ویوی خیلی قشنگی از شهر داشت. پنجره بزرگ و قدی ای که کل تهران رو به نمایش گذاشته بود. خوشم اومد .حتی از اتاق آقای کبیر هم قشنگتر بود.

ست مبلمان و میز کار سفید و مشکی بود با دو گلدون فانتزی قرمز و یک تابلو از ساختمان بزرگی به رنگ قرمز و مشکی.

- چه قشنگه اینجا .

-قابل شمارو نداره .

لبخند زدم.ادامه داد: اتاق کار من و شماست.

-واقعاً؟!

-آره. این میز کار منه اون هم از امروز مال تو. البته میتونی جابجاش کنی و هر کجا از اتاق که دوست داری بزاری.

- نه جاش عالیه. اینجا کنار پنجره. ممنون.

-باران صدات کنم ؟

-تو که از اولشم پسرخاله بودی اجازه گرفتنت چیه!

- خیلی باحالی.

- میدونم.

خندیدو گفت: امروز میری یا میمونی؟ اگه دوست داری و خسته ای برو از فردا کارت رو شروع کن.

- نه خوبم میمونم.

پشت میز روی صندلی راحت چرخ دارم نشستم و با قد صدو شصت و پنج سانتیم تنظیمش کردم. کامپیوتر رو روشن کردم. با دیدن عکس روی دسکتاپ قیافم کج شد. چقدر از این عکس بدم میومد یه صفحه آبی با یه پنجره کوچولو. گوشیم رو به کامپیوتر وصل کردم و چند تا عکس و آهنگ برای روز مبادا ریختم توی فولدر به نام خودم.

اولین کار مفیدم تو شرکت تعویض عکس دسکتاپ کامپیوتر بود! عکس سلفی خودم و ریحان و هورا رو گذاشتم و لبخندی زدم. ناخودآگاه ذهنم پر کشید به شیراز...

چه روزهایی بود ...

صدای زنگ موبایل من رو از گذشته ها به حال برگردوند.
عکس مامان رو صفحه گوشیم بود. دکمه ی اتصال رو لمس کردم.
-سلام مامانم.

- سلام عزیزم خوبی؟

بی توجه به احوالپرسیش با جیغ کنترل شده ای گفتم:

-مامانی استخدام شدم .

-خدا رو شکر مبارک باشه .

-مرسی عشقم.

- الان کجایی باران جان ؟

-شرکتم

- ساعت چند میای؟

- نمیدونم یادم رفت بپرسم .

-سر به هوا .

خندیدم: نگران نباش خواستم پیام زنگ میزنم.

-بپرس بهم زنگ بزن حتما بدونم ساعت کاریت چیه نگران نشم برا دیر و زود اومدنت.

- باشه عزیزدلم چشم.

- مواظب خودت باش.

- چشم خداحافظ

گوشی رو روی میز گذاشتم. شاهرخ با لبخند نگاهم می کرد.

- مامانت بود؟

-آره .

- چه خوب که انقدر نگرانته. قدرشو بدون .
- همه مامانا همین جورن.
- ولی مامان من اینجور نیست.
- اشتباه می کنی.
- چه قاطع حرف میزنی! الان نزدیک یک ساله که ندیدمش.
- متعجب پرسیدم: چرا؟
- دماغشو که تو جوونی عمل کرده بود کج شده، یه ساله رفته آمریکا صافش کنه .
- خندید ولی یه خنده ی تلخ...
- ازدواج کردی؟
- بلند و ناگهانی خندید.
- نه بابا من خودم بچه ام همه ش بیست و چهار سالمه.
- واقعا؟! بیشتر بهت می خوره. مثلا بیست و هشت.
- به تو هم میخوره هفده هجده ساله ت باشه.
- بیست و سه سالمه. خواهر و برادر داری؟
- نه اصطلاحا خل و دیوونه ام.
- خندیدم.

-عوضش من شش تا خواهر دارم ولی داداش ندارم.

چشمکی زد.

-پس من چی ام؟!

لبخندی به مهربونیش زدم.

-داداش شاهرخ!

همان روز اول کاری با شاهرخ صمیمی شدم. درسته تو ظاهر خیلی از من درشت تر و جا افتاده تر بود ولی همسن بودیم و همین احساس صمیمیتمون رو بیشتر می کرد...

تقه ای به در خورد و بلافاصله خانم صالحی حسابدار شرکت داخل شد. دختر خوشگلی بود. قد بلند ولاغر، چشم های درشت قهوه ای با دماغ عملی و لبهای کوچک آرایشش هم زننده نبود.

به سمت میز شاهرخ حرکت کرد

- آقای کبیر خسته نباشید؟

شاهرخ با چهره ای جدی جواب داد: بله. مشکلی پیش اومده ؟

اوه اوه! چه جذبه ای! به صورتش دقیق شدم.

قدش حداقل صدونود بود. از شانه های پهن و بازوهای پرش مشخص بود بدنسازی کار میکنه. موهای لخت و خرمایی با چشم های عسلی که به سبز هم می خورد. دماغ و دهانش اندازه بود. ابروهاش هم خیلی خوش فرم بود مخصوصا الان که با یه اخم ریز بینشون یه خط هم انداخته بود. در کل خوشگل و جذاب و البته خیلی هم خوشتیپ ...

دست از آنالیز برداشتم و به صحبت هاشون گوش دادم.

- پس من یه بار دیگه چک می کنم.

- بیشتر دقت کنید خانم صالحی.

- چشم.

وقتی صالحی از اتاق رفت بیرون به شوخی گفتم: چه جذبه ای بابا ترسیدم.

لبخند بامزه زد و گفت: آب قند بیارم برات؟

- بی مزه!

تا پایان زمان کارمون چندتا از کارمندها هم پیشش اومدن که همونطور با جذبه و جدی باهاشون برخورد کرد، که باعث شد یه کم تو برخورد هام مواظب باشم تا مورد اصابت اخم هاش قرار نگیرم. به ساعت نگاه کردم ۴ بعد از ظهر بود کامپیوتر رو خاموش کردم. گوشیم رو داخل کوله ام قرار دادم و بلند شدم.

- خسته نباشید من دیگه میرم آقای کبیر.

خودم هم از اون آقای کبیر آخر جمله ام یکه خوردم.

با خنده تای ابروش پرید بالا و گفت: الان یعنی منم بگم شما ام خسته نباشید خانم کبیر؟!

از لحن بیانش خنده ام گرفت.

- انقدر که کارمندها آمدن و شما باهاشون جدی صحبت کردید اوناام هی گفتن چشم آقای کبیر چشم آقای کبیر لحن من هم ناخودآگاه برگشت.

با صدای بلند خندید و میون خنده گفت: خیلی باحالی به خدا گوله نمکی. بریم.
-کجا؟!

-میرسونمت.

یه لحظه ترسیدم از این تبعیضی که بین بقیه و من که فقط یک روز از آشناییمون میگذشت میذاشت.

در اینکه من آدم سوتی ای ام که شکی نیست! ولی شاهرخ هم خیلی تیز بود. به من که مثل مجسمه ایستاده بودم و تگون نمیخوردم نگاهی کرد و گفت: چیه؟

یهو دستهاشو باز کرد و در کسری از ثانیه توی یه میلیمتری صورتم خم شد. جیغ خفه ای کشیدم که با صدای بلند خندید و گفت: باران با تو چقدر خوش می گذره مرسی که هستی!

باز خندید من هم که حسابی ترسیده بودم لال شده بودم. خنده اش تموم شد و با آرامش گفت: ببخشید قیافت خیلی باحال شده بود خواستم سر به سرت بزارم دختر خوب گفتم برسونمت نگفتم که بخورمت

در اتاق رو باز کرد.

-بیا دیگه.

تازه از شوک خارج شدم و خودم رو کمی جمع و جور کردم و دنبالش راه افتادم .

-مرسی خودم میرم. زحمتت میشه.

- انقدر بدم میاد از این جور تعارف ها

-تعارف نمیکنم به خدا خودم میرم

- مسخره نشو باران دلم میخواد ابجیم رو برسونم مشکلیه؟

- آخه...

-بی آخه!

داخل پارکینگ رفتیم.قدم هام رو با تردید برمی داشتم .انقدر که مامان تأکید داشت که زمانه خراب شده و دنیا پر از گرگه و روزی یه داستان از گم شدن دخترها و دزدیده شدنشان و تجاوز و این جور مسائل تعریف می کرد، هر لحظه حس می کردم باید پا به فرار بزارم .همین جور تو فکر بودم که با دیوار برخورد کردم.

پیشونیم درد گرفت، ماساژش دادم و به دیوار که بی شباهت به شاهرخ نبود زل زدم و با کشیدن جیغ خفه ای قدمی به عقب برداشتم. صورتش پر از اخم بود .

-باران این چیزا چیه زیر زبونی داری میگی؟

وای! نکنه قصه های مامانم رو که راجع به تجاوز بود رو داشتم زیر زبانی مرور می کردم و شنیده...

با ترس گفتم: مامانم تعریف کرده به خدا منظوری نداشتم .

یه لحظه نگاهش خشک صورتم شد و یهو یی زد زیرخنده.

در ماشین رو باز کرد دستم رو گرفت و هلم داد داخل ماشین.

سوار شد و لبخند به لب ماشین رو راه انداخت. از پارکینگ خارج شدیم. با همان لبخند پرسید: خوب نگفتی مامانت چی تعریف کرده ؟

عجب آدم گیری بود!

-اینکه دنیا پر از گرگه و پسرای بد دخترای ساده رو گول میزنن. راست میگه
دو سال پیش دختر همسایه مون گم شد یه ماه بعد جنازه اش پیدا شد . طفلی
خیلی دختر خوبی بود . سرکارمیرفت. از همون جا ام غیب شد. اسمش سارینا بود...
همینجور داشتم تعریف میکردم نگاهم ب شاهرخ افتاد. از خنده بی صدا کبود شده
بود .

با حرص گفتم: به چی میخندی ؟

خنده اش با صدا شد و بریده بریده گفت :وای باران تو واقعاً شاهکاری مطمئناً
بیست و سه سالته؟

-شاهرخ اگه به خنده ات ادامه بدی همین جا پیاده میشم. من هرچی میگم
تومیخندی! من دارم قضیه گم شدن و به قتل رسیدن سارینا رو تعریف می‌کنم! تو
میخندی!

به زحمت آروم شد و گفت: توزیر لب داشتی صلوات میفرستادی تو پارکینگ. اینا
چیه الان داری میگی؟!

- واقعا یعنی نگفتم؟!

سوتی داده بودم دوباره؛ خنده هاش رو مخم رژه می رفت،

با مشت محکم کوبیدم تو بازوش که مشتم درد گرفت

- اه آجره یا بازو. دستم خورد شد .

با خنده نگاهم کرد و مشتم رو تو دستش گرفت نوازش کرد و گفت: باران یه
چیزی بگم ؟

چقدر چشمات شبیه چشم های نرگسه. دلم هواشو کرد .آروم شدم و گفتم :بگو.

- مامانت راست میگه دنیا پر از گرگه، که تو کمین دخترای ساده و پاکی مثل تو
نشستن .یکم بزرگ شو و مواظب خودت باش.

چقدر نصیحت ها و حرف زدنش مثل دامن بود. خداجونم کمکم کن اشکام
نریزه .

ادامه داد: ولی من آقا گرگه نیستم از من نترس.

بی ربط گفتم :چشمات چقدر شبیه چشمای نرگسه.

همیشه همین جور بودم خیلی زود تحت تاثیر قرار میگرفتم و بحث قبلی رو به کل بی خیال میشدم. لبخندی زد. انگار شاهرخم فهمیده بود مدلم چجوره!

- نرگس؟

-خواهرم. دلم براش تنگ شده؟

- مگه کجاست؟

- امریکا. برای معالجه رفته. یک ساله.

- مشککش چیه؟

-پاهش... نمیتونه راه بره...چهار سال پیش تصادف کرد دیگه نتونست راه بره. دلم براش تنگ شد یهو چشمای تو رو دیدم.

اخم های شاهرخ در هم شد. فشاری به دستم آورد و گفت: غصه نخور خوب میشه برمی گرده. با کی رفته امریکا؟

- با نیما پسر خاله م.

اشکم دیگه نموند پشت پلکم و ابریز شد.

- باران... بارانی...عه گریه نکن دیگه. الهی کور شم که چشمام شبیه نرگسه و تورو هوایی کردم...

از لحن بچه گانه ش خنده م گرفت. اشک هام رو پاک کردم و گفتم:خدا نکنه .

گوشیم رو از داخل کوله ام درآوردم و عکس نرگس رو نشونش دادم. گرفت و نگاهش کرد و گفت: لبها و موهایم شبیه منه.

به چهره اش دقیق شدم.

- آره راست میگی خیلی.

با خنده گفت: چه خوشگل هم هست

و چشمک زد.

-آهان یعنی الان غیر مستقیم از خودت تعریف کردی!

- خیلی باهوشی.

خندید منم خندیدم. شاهرخ پسر خوبی بود شاد و مهربون. کنارش حس می کردم آرامم. اصلا غریبه نبود برام.

سر کوچمون خواست بیچه داخل کوچه که گفتم: نه شاهرخ نرو تو کوچه.

کناری پارک کردو گفت: چرا؟

-همین جا پیاده میشم مرسی.

- تعارف می کنی؟

نه بابا تعارف چیه. راهی نیست که. مامانم خیلی گیره اگه ببینه یه ساعت باید براش علت و توجیه بیارم، بعدم الان بهار میرسه با هم میریم خونه... ا... اوناهاش

چه حلال زاده ام هست. اون بهاره ببین، مانتو آبی که داره از تاکسی پیاده می شه!

به سمت جهتی که اشاره می کردم نگاه کرد. در ماشین رو باز کردم.

-خیلی لطف کردی، ببخشید تعارف نمی کنم بیای خونمون چون از تعارف الکی خوشت نمیاد می دونم!

نیشم رو باز کردم، خندید و گفت: شیطون، برو به سلامت.

پیاده شدم و براش دست تگون دادم و به سمت بهار که زیر ذره بین چشمای مشکیش گرفته بودتمون رفتم. هنوز چند قدم مونده بود برسم به بهار که شاهرخ صدام زد: باران؟

به سمتش برگشتم.

-جونم.

لبخندی زد و گفت: صبح میام دنبالت.

-نه خودم میام مرسی.

اخمی کرد و گفت: ساعت ۸ همینجا.

سوار ماشین شد.

خواستم اعتراض کنم، صداش زدم: شاهرخ؟

جواب نداد و رفت. زیر لب گفتم: دیوونه!

- پسره کی بود!؟
- هینی کشیدم و به سمت بهار چرخیدم.
- بمیری بهار ترسیدم.
- پسره کی بود؟ زود، تند، سریع پاسخگو باش .
- فوضول کی بودی تو؟!
- فکر کن تو. بگو دیگه پسره کی بود؟
- پسر رئیس شرکتمون.
- چرا تو رو رسوند؟
- خودش گفت برسونمت.
- چه زود پسر خاله شده. همدیگه رو به اسم کوچیک صدا می کنید!
- با خنده گفتم: آخه جفتمون کبیریم.
- باشید! چه ربطی داره روز اول کاری اینقدر صمیمیت عجیب نیست؟!
- باز شم کارآگاهیت گل کرد. تو به همه چی مشکوکی
- زدم تو سرش. گفت :خوشگلم بودا.
- خندیدم.
- دلت و برد؟

- فعلاً که دل تورو برده. تویی که به هیچ پسری رو نمی دادی حالا سوار ده تن این پسره ی یه روزه از راه رسیده شدی.

بهار به شاسی بلند می گفت ماشین ده تن.

دلم از حرفش گرفت بهار می دونست که من دلی ندارم که ببازم.

با اینکه حرفش رو به شوخی زده بود ولی دلم گرفت.

باشیظنت گفت: باران سکوت علامت چیه؟

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: بهار؟!

- خیلی خب گریه نکنیا میزنم تو سرت.

- پس دیگه زر نزن.

- ولی بی شوخی باران پسره زود صمیمی شده باهات حالا تو که مادر راهبه ای ولی اون که پدر روحانی نیست شاید قضیه عشقه تو یه نگاه باشه. تو هم که قربونم بری با اون چشمای بدرنگت کافیه یه بار زل بزنی به یکی، دل و دین و شرف و آبرو و کله و پاچه اش رو یکجا تقدیمت میکنه.

خنده ام گرفت از توضیحات جامعش گفتم: نه خیالت راحت نه دلش رو نه پاچش رو میدی. تو دیدت خرابه یه فکری به حال خودت کن که نترشی با این نگرش زیبا و خلوص و نیت پاکت نسبت به آدمای

یه نیشگون از پهلوی راستم گرفت و گفت: حالا این خط

پرید سمت دیگه م و یه نیشگون هم از پهلوی سمت چپم گرفت که آخم در اومد.

بی توجه به مشتی که حواله اش کردم ادامه داد: اینم نشون. بشین و بین هیچ پسری محض رضای خدا دختری رو نمی رسونه. البته بدم نیستا بلکه عاشقت شده باشه و تورم عاشق کنه از فکر اون پسره ی سیاه بیشعور بیای بیرون.

- بهار!

- آخ آخ آخ ببخشید به تک خال قلب توهین کردم.

اخمی کردم. به داخل حیاط هلم داد و گفت: قیافتو برام اونجوری نکنا تا ده سال دیگه ام اینجا وایسی و اخم کنی حرف من همونه. دامون یه پسر بی شعور و احمق و نامرد و بی وجود بود خودتم خوب میدونی فراموشش کن. شبم وسایلات رو بردار بیا این ور بابا شب کاره .

در رو کشید و بست .می دونستم از سر دلسوزیه همه حرفاش. بهار تنها دوستم بود. از وقتی که از شیراز امدیم تهران، همیشه باهام بود چه شبهایی که تو بغلش گریه نکردم. داستان عشقم به دامون رو بارها و بارها براش تعریف کردم و هر بار پا به پام اشک ریخت و شد سنگ صبورم...

داخل خونه شدم. خدارو شکر کسی خونه نبود. حوصله هیچکس رو نداشتم. دلم بدجوری هواشو کرده بود کنار در سالن سر خوردم و بی اختیار اشک هام جاری شد .

خیلی بی معرفتی دامون... چطور دلت اومد بعد از اون روزای قشنگی که باهم داشتیم منو پس بزنی... بعد از اون همه دوست دارم گفتنا... اون همه عاشقانه هامون... چطور دلت اومد؟! مگه نمی دونستی قلب من تحملشو نداره؟! بی

معرفت خوردم کردی... کجایی دامون؟! بیا. تو رو خدا بیا. بیا و بگو همه چی کابوسه... بگو هنوز دوستم داری... دامون...

به حق حق افتادم. بدون اینکه دست خودم باشه باز گذشته مثل یه فیلم جلوی چشم هام جون گرفت. خسته از مرور هر روز گذشته گفتم: خدایا خسته شدم چقدر اون روزامون و مرور کنم؟ خدا جونم قسمت میدم به بهترین بنده ی روی زمین و آسمونت یه بار دیگه بذار ببینمش. تو میتونی خدا... تو خدایی اخه... دارم از دلتنگی می میرم به خدا...

صدای چرخیدن کلید توی در باعث شد بلند شم و سریع خودم رو به اتاقم برسونم. لباس هامو با بی حوصلگی در آوردم و داخل حمام شدم.
آب رو دوست دارم چه قطره قطره از آسمون بباره، چه پر موج توی دریا بتازه ...
بازم دامون بود و خاطرات خوب و بدش...

با ضربه های محکمی که به در حمام میخورد از گذشته کنده شدم. نوشا بود.

- باران... باران... چشم سفید جواب بده... باران...

- نوشاچته در روشکوندی

- زهرمار! چشم سفید یه ساعته دارم در میزنم کری مگه جواب بده خب ترسیدم.

چون رنگ چشمام زیادی روشن بود نوشا حتی تو حالت عادی هم باران صدام
نمی زد و چشم سفید خطابم میکرد

-نترس بادمجون بمم من

بعد از یک ساعت زیر دوش بودن، شامپو رو برداشتم و ریختم رو موهام.

زیر دوش قرار گرفتم و سوزش چشم هام رو بهونه کردم و با چنگ زدن به گردن
بند یادگاری دامون، به حق حق افتادم...

صدایی کنار گوشم زمزمه شد: دوست دارم تمام کارهای دنیا رو تعطیل کنم و فقط
ببوسمت... جلوت کم میارم باران ...

انقدر صداش کنار گوشم زنده بود که لب هام از یاد بوسه اش سوخت ...

با حق حق و التماس گفتم :منم کم آوردم دامون... برگرد...

"دلتنگم و دیدار تو درمان من است..."

شب رو کنار بهار صبح کردم .بگذریم که دلم گرفته بود و کلی گریه کردم و بهار مثل
هر وقت دیگه ای که دلم بی قرار دامون بود، تو آغوشش آرومم کرد .

صبح شاهرخ طبق گفته اش سر کوچمون منتظرم بود. با دیدنم پیاده شد، دستش رو به سقف بلند ماشین تکیه زد و بالبخند زل زد بهم. نزدیکش شدم و با لبخند خجولی سلام کردم: سلام

- سلام خانوم. صحبت بخیر.

- ممنون صبح تو هم به خیر. چرا اومدی خودم میومدم

اخم ساختگیش رو لبخند لب هاش به فنا داد

- چقدر شما خانوم ها تعارفی اید. اه اه بدم میاد

به لحن کفریش خنده ام گرفت. سوار شدیم.

سوالی که از دیشب ذهنم رو مسموم کرده بود رو به زبان اوردم: میگم شاهرخ تو ادرس خونه مارو از کجا بلدی؟

عاقلا نه نگاهم کرد و گفت: فکر کنم دیشب خودم رسوندمت

-اخره دیشبم یه راست اومدی سر کوچمون.

یه جور بی خیالی نگاهم کرد و گفت: اخره من دانای کلم

چپ چپ نگاهش کردم. بی خیال جواب دادن شد.

حرف های بهار تو سرم اکو می انداخت. سمج شدم تا جوابم رو بگیرم.

-شاهرخ!؟

-هوم

-هوم چیه بی ادب!

-بله بفرمایید.

- بگو دیگه .

-چیو؟

- اذیت نکن. آدرس خونمون رو از کجا بلد بودی؟

دلخور نگاهم کرد :پرونده ات دست منه فکر کنم.

همچنان سرسختانه صداش زدم:شاهرخ

-جانم؟

- چه ربطی داره! یعنی تو ادرس همه ی بچه‌های شرکت رو حفظی چون دستته؟

گره ابروهاش بیشتر شد:بدم میاد از کسی آدرس بپرسم و راهنمایی بخوام.ادرس تو رو از پرونده استخدامیت دیدم.شاهنامه نبود که نشه حفظ کرد اسم دوتا خیابون و یه کوچه بود

دل جویانه نگاهش کردم:خب حالا، چرا ناراحت میشی دانای کل!

خنده اش گرفت.ولی با سرتقی پنهونش کرد

شیطون شدم: بخند پرونمیشم

اهان نیشش باز شد

شاهرخ پسر فوق العاده ای بود. چه از نظر تیپ و ظاهر، چه از نظر شخصیت و ادب. قلب بزرگش بزرگترین حسنش بود. کنارش همه ی غم هام رو به فراموشی می سپاردم. اکثرا برای شوخی به زبان شیرازی اباجی یعنی ابجی صدام میزد و باعث شده بود بیشتر باهاش راحت باشم. یه جورایی باور کرده بودم که برادر از غیب رسیده!

با دلایلی که براش آوردم راضی شد که خودم با تاکسی به شرکت رفت و آمد کنم و بی خیال رساندنم از خونه به شرکت و از شرکت به خونه شد.

بعضی شب ها با هم به گردش می رفتیم. بیشتر وقت ها بهاره هم همراهمون می اومد؛ چرا که بهانه ی بیرون رفتنم گردش با بهار بود ... نمیدونم مامان سخت گیرم اگه می فهمید که با پسر رئیس شرکتمون بیرون میرم چه کار می کرد! می ترسیدم از عکس العملش... چرا که سال ها پیش طعم تلخ سیلی اش رو برای اولین و آخرین بار چشیدم...

همون روز نفرین شده که عظمت عشق تا مرز هوس تحقیر شد...

کنار شاهرخ روحیه ام خیلی بهتر شده بود. گرچه سال ها بود که نقاب باران شاد به صورت زده بودم و کسی خبر از طوفان دل بی قرار و شکسته ام نداشت...

سه ماهی از استخدامم میگذشت.

فایل‌های باز روی مانیتور رو بستم و کامپیوتر رو خاموش کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و روبه شاهرخ که در حال مکالمه تلفنی با یکی از مشتری‌های خارجی مون بود، لب زدم: خسته نباشی، من میرم

با نشان دادن کف دستش بهم گفت که صبر کنم. رفتم و یه وری روی میز کارش لم دادم. بعد از اتمام مکالمه اش رو بهم گفت: امشب پایه ای؟

از خدا خواسته نیشم باز شد: اونم چه پایه ای. کجا؟

-اول شام. بعدشم هرجا آماجیم بگه

- بریم بام؟

-عالیه. زمستونم بگوبیاد.

زدم زیر خنده: دیوونه، بهار اگه بدونه بهش میگی زمستون پوستتو میکنه

- بس که یخچاله. بهار بهش نمیاد. زمستان بیشتر برازنده اخلاق آلاسکاییشه

- بی انصافی نکن بهار اصلا هم سرد نیست برعکس خیلی هم خون گرم و مهربونه.

- ما که ندیدیم!

با شیطننت گفتم: اگر بامن نبودش هیچ میلی...

با ذوق ناخواسته ای گفت: جان من؟!

پقی زدم زیر خنده

- زهرمار نیش تو ببند رئیس‌تو!

برایش زبون درازی کردم و در حالی که آماده فرار بودم، گفتم: بد گیر کرده‌ها!
-چی؟

-گلوی بچه رئیس پیش آلاسا!

برعکس انتظارم که فکر می‌کردم دنبالم بندازه فقط اخم کرد و گفت: عمرا! پیشش
چیزی نگی‌ها دختره از خودراضی زمستون...

-پس چیزی هست؟

قاطع جواب داد: نه. نیست. برو دیره. ساعت ۷ سر کوچه.

-زمستونم بیارم؟

- بود و نبودش فرقی نداره برام. برا خودت گفتم که راحت مامانتو بیچونی.

"وا این چرا یهو قاطی کرد"

با مشت زدم به سینه اش و گفتم: بیخیال. من اشتباه کردم.

لبخندی زد و لپم رو کشید و گفت: میخوای برسونمت؟

-نه خودم میرم. پس تا شب؟

سری تکان داد و گفت: مواظب خودت باش سرکوچه پیاده شدم. چند دقیقه ایستادم ولی از بهار خبری نشد. بهار توی یه شرکت تبلیغاتی منشی بود. ساعت کاریمون تقریباً یکی بود و با هم به سر کوچه می‌رسیدیم و به خونه میرفتیم. از اومدنش که ناامید شدم به سمت خونه راه افتادم و داخل خونه شدم. دوش گرفتم و خواستم کمی استراحت کنم که شب سر حال باشم. شماره بهار رو گرفتم تا بهش اطلاع بدم. "م مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

می‌خواستم شماره خونشون رو بگیرم که صدای در حیاط بلند شد. مدل در زدنش دلشوره به دلم انداخت. بی خیال استراحت شدم و از اتاق زدم بیرون. نوشا دانشگاه بود و مامان آموزشگاه. سریع به سمت حیاط دویدم و در رو روی فرد عجل پشت در باز کردم وبا چهره نگران خاله زیبا مادر بهار مواجه شدم. -سلام خاله جون. خوبید ؟بفرمایید .

-خاله دورت بگردم، بهار دیر کرده .تو خبر نداری ازش؟

نگران شدم. داخل حیاط شد .

-نه گوشیش هم خاموشه الان زنگ زدم.نگران نباش خاله زیبا ،هر جا باشه پیداش میشه الانا دیگه.حتما شارژ خالی کرده

موبایلم داشت خودش رو میکشت. همون لحظه در باز شد و مامان داخل حیاط شد .خاله زیبا و مامان مشغول احوال پرسی شدند و من از فرصت استفاده کردم و به اتاقم رفتم. شماره ناشناس بود.

-بله

-باران

-بهار تویی؟ کجایی دختر؟ همه رونگران کردی

- باران نترسیا. تصادف کردم .دستم آتل بستن.یه جوری به مامانم بگو نترسه .

سوزش توی قلبم حس کردم و همزمان آخی گفتم.

- باران؟ باران؟ خوبی؟

-اره خوبم ...خوبم نگران نشو....

- تو رو خدا باران من خوبم نترس.بیمارستان...هستم.

- الان میام پیشت.

مانتو و شلوارم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و نقاب عادی به صورتم زدم وبه حیاط رفتم.جوری که شک نکنند گفتم بهار بود زنگ زد گوشیش خراب شده برده درست کنه. یه خورده دیر میاد نگران نباشید .منم خرید دارم میرم پیشش با هم میریم خرید می اییم .الانم برسم پیشش گوشیمو میدم زنگ میزنه بهتون خاله

خانه زیبا، خدا رو شکری گفت و شروع به قرقر کرد: دختری سر به هوا!یه خبر نمیده والا دنیا پراز گرگ شده ادم میترسه دست خودم نیست که...

اگه ولش می کردم تا یه ساعت مخمو تیلیت می کرد

سریع داخل بیمارستان شدم و از قسمت پذیرش اتاقی که بهار اونجا بود رو پیدا کردم .

با دیدنش قلبم درد گرفت. بی توجه به دردم به سمتش رفتم. روی تخت نشسته بود و از پنجره چشم به بیرون دوخته بود. دستش رو آتل بسته بودند. صورت گرد و خوشگلش زخمی بود. دور مچ پای چپش هم باند بسته بودند. با دیدنم خودش رو توی بغلم انداخت و گریه اش تبدیل به هق هق شد.

- باران آجی؟

- جون آجی گریه نکن.

-دیر اومدی چرا؟ مامانم کو؟

-بهش نگفتم چی شده. گفتم میریم خرید باهم.

درد قلبم بیشتر شده بود. توی چنگم فشارش دادم و آروم ازش جدا شدم.

ترسون گفت: باران؟ قرصات کو

قرصی از داخل کیفم در اوردم و داخل دهانم گذاشتم

-چیزی نیست. خوبم. چیکار کردی با خودت دیوونه؟

دوباره به گریه افتاد

-بسته. دختر گنده تصادف که گریه نداره. خداروشکر بخیر گذشته.

دستم رو روی زخم صورتش کشیدم و ادامه دادم: بمیرم. حالا با چی تصادف کردی؟ کجا؟

اشک هاش یکی پس از دیگری روی گونه هاش سر خوردن
-تصادف نکردم

-چی؟

به گریه افتاد: باران اون آشغال...اون آشغال...

- هیس آرام باش بعد تعریف کن. آشغال کیه ؟

فین فینی کرد

-پرهام پسر رئیس شرکت. امروز...امروز

- حرف بزن بهار مردم از نگرانی. تو رو خدا بگو چی شده امروز؟

-امروز هر چی کاربود ریخت سرم. همه رفته بودن فقط من مونده بودم. درارو قفل کرده بود... اصلا متوجه نشده بودم... یهو دیدم بالا سرم وایساده...باران...

تو بغلم گرفتمش. در حالی که دل خودم مثل سیر و سرکه می جوشید، دلداریش دادم: آرام باش عزیزم

بدنش شروع به لرزیدن کرد و محکم تر تو بغلم جمع شد و ادامه داد:می خواست باهام... می خواست... باران، اومد طرفم، بغلم کرد... کصافط ... به زور فرار کردم نفهمیدم چی شد که خودم رو از پنجره پرت کردم تو کوچه بغلی شرکت... باران یه

حرفای بدی بهم می گفت...می گفت چند وقته تو کمین منه...می گفت... می گفت فقط یه...

نتونست ادامه بده...

"خدایا شکرت گرگ، بره مهربون من رو نتونست بدره"

- اومدم سر خیابون به زور تونستم خودم رو برسونم بیمارستان.دستم خیلی درد می کرد. گوشیمم تو جیبم بود شکست که بتونم بهت زنگ بزنم

- فدای سرت. دیگه نمی خواد بری اون شرکت لعنتی

-من غلط بکنم برم اونجا .باران کم مونده بود بدبخت بشم

- گریه نکن قربونت برم .حسابشون رو می رسیم. شکایت میکنیم .مگه شهر هرته

-نه. نمیخوام. پیش کسی نگو .نمی تونم... آبروم میره .

-تو که کاری نکردی که ابروت بره

-مردم که اینو نمیگن حرفم یه کلاغ چهل کلاغ میشه .می چرخه تو دهن مردم.

برای آرام کردنش بوسیدمش و گفتم :باشه تو فقط آرام باش .

"ولی خوب می دونستم سکوت بره های آبرو ترسی چون بهار باعث رشد و تکثیر گرگ های درنده ای چون پدرام میشن"

گوشیم زنگ خورد. شاهرخ بود.

- جانم شاهرخ؟

- دختر تو کجایی، نیم ساعته سر کوچه ام
- وای شاهرخ ببخشید.به کل یادم رفت خبرت کنم نیای دنبالم
- نیام ؟چرا؟
- بهار تصادف کرده .الان...
- نداشت حرفم تموم بشه داد زد :کی؟حالش چگونه ؟کجا پید الان؟
- بیمارستان... نگران نشو حالش خوبه.
- الان میام
- تو طول مکالمه ی تلفنیم با شاهرخ بهاریه سره بازوم رو نیشگون می گرفت
- چقدر نیشگون می گیری بهار. گوشت بازوم رو کندی .
- چرا بهش گفتی؟ هی علامت میدم نگو نمیفهمی.
- مجبور شدم. سر کوچه منتظر مون بود. قرار بود شام بریم بیرون بعدم بریم بام
- چیزی بهش نگو
- نگران نباش
- تو صورت خوشگل وزخمیش نگاه کردم اونم زل زد به چشم هام

دوباره بغض کرد. لبخندی زدم و محکم صورتش رو بوسیدم و گفتم: دیگه گریه نکن. فقط خدا رو شکر کن

لب زد: خدایا شکرت

۵ دقیقه ای نگذشته بود که در به شدت باز شد. نگاه هردومون به سمت در چرخید. شاهرخ بود با صورت رنگ پریده زوم کرده بود روی بهار

سلام کردم

بهار هم سر به زیر شد و سلام داد

انگار خیالش راحت شده باشه از وضعیت بهار پوفی کشید و داخل اتاق شد.

باز شوخی از سر گرفته بود، گرچه زیاد موفق نبود که اون ناراحتی توی صورتش رو پنهان کنه.

- چیکار کردی با خودت پاییز؟ تو هنوز یاد نگرفتی وقت رد شدن از خیابون اول به چپ نگاه کنی بعد به راست؟!

بهار که حوصله شوخی نداشت. بی توجه به حرف شاهرخ گفت: برای چی اومدید. من خوبم.

اخم چهره اش رو پوشوند. انگار خودش هم زیاد حوصله شوخی نداشت.

- بله. از وضعیت مشخصه!

و به زخم صورت و دست و پای بهار اشاره کرد و ادامه داد: باچی تصادف کردی؟

-یه پراید بود.

- الان کجاست ؟

-رضایت دادم رفت.

-برای چی رضایت دادی ؟می گذاشتی یه گوشمالی بهش بدم تا دیگه حواسشو جمع کنه

-نیازی به گوشمالی نبود اقا شاهرخ

شاهرخ باحرص به صورت بهارزل زد.

نمی دونم چرا بهار این قدر در برابر شاهرخ سخت بود...

بی توجه بهش رو به من گفت :فردا باهام میای بریم شرکت وسایلم رو بردارم و استعفا بدم

تا خواستم دهان باز کنم و بگم اره میام؛شاهرخ گفت: استعفا برای چی؟!

بهار به تته پته افتاد :دیگه... نمی خوام برم اونجا. راهش دوره .

شاهرخ مشکوک پرسید :تا امروز دور نبود؟! تازه دور شده؟!تو طول مک

المه ی تلفنیم با شاهرخ بهاریه سره بازوم رو نیشگون می گرفت

- چقدر نیشگون می گیری بهار. گوشت بازوم رو کندی .

-چرا بهش گفתי؟ هی علامت میدم نگو نمیفهمی.

-مجبور شدم. سر کوچه منتظر مون بود. قرار بود شام بریم بیرون بعدم بریم بام

-چیزی بهش نگو

- نگران نباش

تو صورت خوشگل وزخمش نگاه کردم اونم زل زد به چشم هام

دوباره بغض کرد. لبخندی زدم و محکم صورتش رو بوسیدم و گفتم: دیگه گریه نکن. فقط خدا رو شکر کن

لب زد: خدایا شکرت

۵ دقیقه ای نگذشته بود که در به شدت باز شد. نگاه هردومون به سمت دست چرخید. شاهرخ بود با صورت رنگ پریده زوم کرده بود روی بهار

سلام کردم

بهار هم سر به زیر شد و سلام داد

انگار خیالش راحت شده باشه از وضعیت بهار پوفی کشید و داخل اتاق شد .

باز شوخی از سر گرفته بود،گرچه زیاد موفق نبود که اون ناراحتی توی صورتش رو پنهان کنه.

- چیکار کردی با خودت پاییز؟ تو هنوز یاد نگرفتی وقت رد شدن از خیابون اول به چپ نگاه کنی بعد به راست؟!

بهارکه حوصله شوخی نداشت. بی توجه به حرف شاهرخ گفت: برای چی اومدید.
من خوبم.

اخم چهره اش رو پوشوند. انگار خودش هم زیاد حوصله شوخی نداشت.
- بله. از وضعیت مشخصه!

و به زخم صورت و دست و پای بهار اشاره کرد و ادامه داد: باچی تصادف کردی؟
- یه پراید بود.

- الان کجاست؟

- رضایت دادم رفت.

- برای چی رضایت دادی؟ میذاشتی یه گوشمالی بهش بدم تا دیگه حواسشو جمع
کنه

- نیازی به گوشمالی نبود اقا شاهرخ

شاهرخ با حرص به صورت بهارزل زد.

نمیدونم چرا بهار اینقدر در برابر شاهرخ سخت بود...

بی توجه بهش رو به من گفت: فردا باهام میای بریم شرکت وسایلم رو بردارم و
استعفا بدم

تا خواستم دهان باز کنم و بگم اره میام؛ شاهرخ گفت: استعفا برای چی؟!

بهار به تته پته افتاد: دیگه... نمیخوام برم اونجا. راهش دوره.

شاهرخ مشکوک پرسید: تا امروز دور نبود؟! تازه دور شده؟!

بهاربا بغض بی اراده ای گفت: دوست ندارم اونجارو

شاهرخ تو صورت بهار خم شد: بهار، اونی که فکر می کنی منم، من نیستم! قشنگ نگاهم کن. بگو چی شده؟ چرا این اوضاع حال و روزته؟

بهار به خاطر نزدیکی شاهرخ هول کرده بود: آقا شاهرخ شما دارید ...

حرفش رو برید و با عصبانیت کنترل شده ای گفت: بهار من یه نفرم، شما به چند نفر میگن! الانم زود بگو جریان چیه تا بهت نشون ندادم که بعضی اوقات آقا هم برازنده ی اسمم نیست.

بهار اشک هاش لیز خوردن تو صورتش

- میگی یا برم در اون خراب شده؟

- کجا؟

-شرکتی که توش کار میکنی

- وای نه شاهرخ

بازویش رو گرفتم و کشیدمش عقب: شاهرخ اذیتش نکن حالش خوب نیست

- اذیت چیه! یه چیزی شده به من نمیگید

تا نمی گفتیم ول کن نبود...

وقتی جریان رو شنید از عصبانیت رو به انفجار بود: می کشمش بی ناموس...
آدرسشو بده بهار

بهار با گریه والتماس گفت: شاهرخ تورو خدا آبروریزی میشه. بدبخت میشم به
خدا. کشش نده

با دیدن التماس های بهار کمی لحنش رو آروم تر کرد: کشش نمیدم فقط میرم
می کشمش

-شاهرخ تورو خدا

بی توجه به هردومون به سمت در رفت.

سریع دویدم سمتش و جلوش ایستادم و کف دست هام رو روی سینه اش
گذاشتم تا مانع رفتنش بشم

- کجا میری؟

مچ دست هام رو تو دست هاش گرفت

- پذیرش ،برای تسویه.

نفس ترسونم رو ازاد کردم .

از اتاق زد بیرون. دنبالش رفتم و صداش زدم

- شاهرخ

-بگو

-بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم. حال اون پدرام رو هم اساسی می‌گیریم. فعلاً پیش بهار حرفی نزن، خیلی ترسیده. باشه؟

-خیلی خب برو کمکش کن بیاید بیرون بریم.

از ذوق اینکه آرامش کرده بودم رونوک پاهام بلند شدم و صورتش رو بوسیدم
:قربون داداش گلم برم

لبخندی زد و با ضربه ای روی بینیم، رفت سمت پذیرش

برگشتم پیش بهار. با ناراحتی گفت: برای چی گذاشتی شاهرخ حساب کنه. کیفم شرکت جا مونده. تو می رفتی حساب می کردی

- خب حالا. وابده بهار. دیدی چقدر نگران بود. گناه داره بیچاره

-گناه داره، توبه کنه به من چه.

-یه دنده

- آره من یه دنده ام

- پاشو آماده شو بریم بیرون که حالم از هرچی بیمارستانه بهم می خوره

- بمیرم. به خدا اصلاً حواسم نبود بیمارستان رو دوست نداری

- زودتر. هوس حلوا کردم

همون جور که روی تخت نشسته بود لگدی به سمتم پرتاب کرد که البته جاخالی دادم.

رفتیم بیرون بیمارستان. داخل ماشین که نشستیم بلافاصله بهار گفت: آقا شاهرخ شما چرا زحمت کشیدید؟ هزینه بیمارستان چقدر شد

شاهرخ با حالت مسخره ای دست هاش رو از هم فاصله داد و گفت: انقدر -جدی دارم می پرسم شوخی نکنید

-پول نگرفتن

- وا! مگه میشه؟

- آره. گفتن پول نمی خوایم فقط این دختره بد اخلاق رو بردار ببر، تازه یه خدا خیرت بده ام بهم گفتن

به لحن لوس شاهرخ حسابی خندیدم، ولی بهار با یه من اخم گفت: می دونستی خیلی بی مزه ای؟!

- از دید تو آره، اما از دید آبجیم نه. نگاه چه خوشگل می خنده

بهم چشمک خوشگلی زد و رو به بهارادامه داد: یاد بگیر پاییز!

-بهار!

- حالا!

امپرش رفت بالا:میگی یا برم از پذیرش بپرسم
شاهرخ استارت زد و راه افتاد:خودت حساب کن دیگه، دوتا باند داشتی، دوسه تا
چسب و ۵ سی سی بتادین برای ضدعفونی...عه چیزه امپولم داشتی؟
ای وای خدا مرده بودم از خنده، ولی بهار مثل ابن ملجم زل زده بود به شاهرخی
که منتظر بود بفهمه آمپول داشته یا نه !
وقتی دید شاهرخ جواب نمیده گفت: به درک انشاالله که حناق بگیری خودم
ببرمت دکتر یر به یر بشیم
- دلت میاد؟

تا برسیم به رستوران این دوتا مثل سگ و گربه به هم پریدن
دم در رستوران بهار گفت:من با این قیافه داخل رستوران نمیام
و به خراشیدگی پیشونی و گونه اش اشاره کرد. شاهرخ نگاهی به صورت بهار کرد.
اخم ریزی کردو زیرلب فحشی داد ،که متوجه شدم خطاب به پدرامه.
بهار قر زد: حالا چه کاری بود می رفتیم خونه دیگه
شاهرخ خیره نگاهش کرد، یه جورایی معنیش "ببند دهنت رو"بود
پیاده شد و بهار پرویی نثارش کرد.

شب خیلی خوبی بود. کلاً مگه می شد با شاهرخ بری گردش و بد بگذره؟!... سر کوچمون ترمز کرد

-خیلی خوش گذشت مرسی

با لبخند گفت: قربون تو برم من. فردا می برمت بام. امشب نشد بریم.

- دیگه باشه برای هفته ی دیگه. هرشب هرشبی ک همیشه

- چرا نشه قربونت برم فردا شب بام.اوکی

با ذوق لبخندی زدم.

رو به بهار که صندلی پشت نشسته بود، گفت: فردا میام دنبالت اول میریم شرکت که وسایلاتو برداری بعد شرکت خودمون

- وای نه شما نه. خودمون میریم

با اخم گفت :که فکر کنن بی کس وکاری هر گوهیخواستن بخورند !

بهار سرش رو پایین انداخت

- میای شرکت خودمون

- اونجا چرا ؟

-تو شرکت قبلی چیکار می کردی؟

-مگه منشی می خواید؟

-فعلا یه میزوصندلی میزاریم یه گوشه بشین انگریبردز بازی کن تا ببینیم چی میشه

- بی مزه ،لوس،ننر،مسخره،خیلی مزخرفی

شاهرخ که موفق شده بود حرص بهار رو دربیاره با لذت خندید و گفت: مگه تو مدیریت نخوندی؟

بهار که انگار منتظر یه مسخره بازی و شوخی دیگه از طرف شاهرخ بود با تهدید زل زد بهش

شاهرخ ریلکس گفت:تو بیا ،من بابامو میندازم بیرون .تو بشین رو میز مدیریتش بهار با حرص جیغی کشید و با کیف من که کنارش بود محکم کوبید تو سر شاهرخ .پیاده شد وبدون خداحافظی رفت. منم با خنده خداحافظی کردم و دویدم دنبالش...

خاله زیبا با دیدن بهار که به گفته ی ما تصادف کرده ،کم مونده بود سخته کنه، وای به حال اینکه می فهمید چه اتفاقی افتاده و چه خطری از بیخ گوشش رد شده .

پدر بهار کارگر ساده کار خانه ی پتوبافی بود.یک هفته درمیان به عنوان نگهبان در کارخانه شب کاری می کرد و اون هفته من معمولا شب رو خونشون می موندم.

رخت خواب هامون رو روی زمین پهن کردم و با هم دراز کشیدیم و کلی حرف زدیم...بهار تا صبح دوبار به خاطر دیدن کابوس پدرام از خواب پرید. به زور آرومش کردم .

صبح هم با کلی التماس مجابش کردم که همراه شاهرخ به شرکت بره تا پدرام حساب کار دستش بیاد .

صبح هر دو آماده شدیم و به سر کوچه رفتیم. شاهرخ منتظرمون بود.بعد از رسیدن من به شرکت ،شاهرخ و بهار رفتند؛ و من دعا کردم که اتفاق بدتری نیوفته،چرا که شاهرخ خیلی از کار پدرام خشمگین بود .

دو ساعت بود رفته بودند و دل من مثل آب سماور جوش می خورد ،که بلاخره اومدند.

در باز شد و هر دو در حال کل کل داخل اتاق شدند.

بهار: وای به حالت اگه باز بخوای مسخره بازی دربیاری. به خدا دیگه باهات حرف نمی زنم

- مسخره بازی چیه دختره به درد نخور

بهار چپ چپ نگاهش کرد و شاهرخ با خنده گفت: ببخشید منظورم دختر خوب بود

با خنده بلند شدم و به سمتشون رفتم :سلام

هر دو به سمتم چرخیدند:سلام

شاهرخ رو بهم گفت: باران نگهش دار. میرم پیش بابا الان میام نذاری در بره. مثل کش تنبون می مونه گره ام نداره، ولش می کنی در میره، تا اینجا برسیم، پدرم در اومده

بهار داشت چپ چپ نگاهش می کرد که با مسخره بازی گفت :اوه اوه خشم کرگدن

زدم زیرخنده. بهار به سمت در رفت ،که شاهرخ با یک خیز سریع دستش رو گرفت و کشید. از پشت سر تو بغلش افتاد .سریع کنار گوشش گفت: شوخی کردم دیگه بشین تابایم

رفت و بهار مسخ شده روی زمین میخ شد... و من از حال بهار فهمیدم که دل کوچیک و صافش اسیر عشق شده، چرا که این مسخ شدن رو خوب می فهمیدم ...بارها و بارها مسخ گرمای تن دامون شده بودم ...چقدر دلتنگ اون آغوش گرمم...

دلم برای احساس بهار ضعف رفت.به سمتش رفتم و محکم بغلش کرد،تکون سختی خورد و از حالت گیجی خارج شد...

باز اخم هاش رو توهم کرد و گفت: پسره ی زورگوی بی ادب

خنده ام گرفت :چرا اینقدر باهاش لج می کنی؟

- چون بی ادبه

-خب الان چرا عصبانی هستی؟

- با مسخره بازی هایی که دیروز راه انداخت. باز امروز می‌گه بیا شرکت ما کار کن. مدیر بخش بایگانی و رسیدگی به قرارداد هامون رو انتقال دادم به حساب داری بیا تو جاش مدیر شو. فکر کرده مسخره بازیه. می‌گه اون رشتش حسابداریه اصلا جاش تو حسابداریه. تو مدیر منی، می‌خواستم بزنم فکشو بیارم پایین، آخرم بعد کلی کرم ریختن گفت بیا بابام حرفم رو تایید کنه. وای به حالش سربه سرم گذاشته باشه.

محکم بغلش کردم و گفتم: وای بهار چی میشه اگه تو هم بیای اینجا.

بالاخره لبخندی زد: اگه هورا وریحان ازبچگی باهام بودن و برام خیلی عزیزن، همیشه تو شادی هام باهم بودیم... اما تو وقتی رسیدی که تو اوج درد و ناامیدی بودم. به خدا از هردوشون برام عزیزتری

با محبت بیشتری بغلم کرد و گفت: عزیزدلم. منم تورو جای خواهر نداشتم می بینم. خودت میدونی

-اره میدونم

از هم جدا شدیم. یهو یاد پدرام افتادم: راستی پدرام چی شد؟

-وای نگو به خدا به زور شاهرخ رواز شرکت کشیدم بیرون. با مشتش کوبید تو دماغ پدرام. پدرامم گفت که جلوی کارمندام آبرو ریزی نکنید هر چی بگید قبول دارم. منم دیدم مثل موش شده، حوصله آبروریزی هم نداشتم، به زور و قسم شاهرخ رو کشیدم بیرون از شرکت

-قربونش برم داداشمو

-عوق... جمع کن بابا

خندیدم. طبق گفته شاهرخ بهار تو شرکت کبیران همکارمون شد. آقای زرباف، بهار روبرد تو اتاق سابقش تا کارهایش رو بهش یاد بده. من و شاهرخ هم طبق هر روز مشغول کارمون شدیم.

گوشی شاهرخ زنگ خورد. سرم رو از نقشه جلوی روم بلند کردم و نگاهش کردم. با ذوق مردانه ای جواب داد: به داش دامون خودم

باشنیدن اسم دامون همه وجودم گوش شد به مکالمه شاهرخ

- جان من؟!

...-

- تو روح پسر الان باید بهم بگی ساعت پرواز ت رو!

رو به من که بی اراده تا کنار میزش پیش رفته بودم، گفتم: چیزی میخوای باران؟
به خودم اومدم و سر تکان دادم. به پشت خطی اش گفتم: تا نیم ساعت دیگه اونجام. تا تو یه چیزی بزنی میرسم.

قطع کرد.

- کی بود؟

-پسرعمم؟

- دامون ؟

-مگه میشناسیش؟

- آره...نه ...منظورم اینه اسمش دامونه پسر عمت؟ خودت صداش زدی دامون .

-آره دامونه. امریکا بود .رسیده فرودگاه باید برم دنبالش .

بلند شد

که هول گفتم: دامون چه شکلیه؟

تو صورتم دقیق شد: دنبال چی هستی ؟

دستم بدون فرمان گیری از من به سمت گردنبندم رفت .شاهرخ هم به گردنبندم
دقیق شد

- من ...

آب دهنم رو فرو خوردم و گفتم: راستش ،من... یه استاد داشتم تو شیراز اسمش
دامون بود نمیدونم چرا حس کردم شاید اون باشه

لبخند کجی زد که یعنی "خر خودتی" گوشیش رو دست کاری کرد و گرفت سمتم
:این دامون پسر عمه منه. استاد شما این شکلی بود؟

این بار همه وجودم چشم شد به گوشی شاهرخ...

با دیدن مرد کوتاه قد، چاق و کچل توی عکس همه ی امیدم قطره اشکی شد و دیدم رو تار کرد...

به سمت میز کارم رفتم و روی صندلی ام نشستم.

- چی شد و رفتی! خودش بود؟

اشکام رو پس زدم. نگاهش کردم با شیطنت نگاهم میکرد با حرص گفتم: چرا خیلی شبیهش فقط یه متر قدش کوتاه تره چهل کیلو وزنش بیشتره، سرشم هنوز آبیاری نکردن مو هاش در بیاد پسرعمتو

خنده بلندی کرد و چشمک زد: چه استاد خوشگلی بوده. کجاست الان؟

آهی کشیدم و گفتم: چه میدونم لابد خوشونه

-اوکی. من برم پسرعمم منتظرمه امروز دیگه برنمیگردم شرکت مواظب خودت باش خداحافظ.

-توام همینطور

دامون :

بعد از سه سال پامو گذاشتم تو خاک وطنم. جایی که همه وجودم طالبش بود ولی با سرسختی مقاومت میکردم که برنگردم... تحملش رو نداشتم، هر جا اسم باران برده بشه مثل دیوونه ها دنبال باران خودم بگردم! فقط بگردم و حاصلی

نداشته باشه گشتنم ... به معنای واقعی درد بود تو شهری و کشوری زندگی کنی که عشقت رو توش گم کردی ... رفتم که دل بکنم از عشق، ولی نشد... حالا با ورودم به ایران باز همه وجودم چشم شده بود بین حضار حاضر در فرودگاه به دنبال چهره آشنای باران...

تنها دختری که قلب و روحم رو تسخیر کرد... انقدر که تو سن بیست و هفت سالگی مثل پسر تازه بالغ بی قراره دیدن و بوسیدنش بودم و حالاتو مرز سی و دوسالگی تشنه دیدنش ...

خسته از این همه بی قراری، اخمهای همیشه همراهم رو بیشتر تو هم کردم و شماره شاهرخ رو گرفتم. با صدای همیشه شنگولش لبخند محوی رو لبم نشست. از ذهنم گذشت "برادر بارانه دیگه"

داشتیم حرف میزدیم که دختری رو به نام باران خطاب قرار داد. مثل هر وقت دیگه ای که باران نامی رو می شنیدم همه وجودم حواس شد، گوش هام رو تیز کردم ولی صدایی نشنیدم ... آهی از سر ناامیدی کشیدم.

" اینم انرژی بدو ورودم به ایران "

بی حوصله داخل کافه شدم و مرورگر ذهنم مثل خیلی از وقت ها به کار افتاد و برگشت سمت شیراز، روزی که ناهید ازم فرصت فکر کردن خواست و من احمق باور کردم...

کلاس بدون باران برام مثل حبس بود... دلم برای شیطنت هاش، خنده های از ته دلش، نگاههای دلبرونه اش به قدر قفس پرنده ها تنگ شده بود. منتظر بودم هفت روز بگذره و در قفس باز بشه و من بتونم ببینمش...

ولی افسوس، ناهید بد تصمیمی گرفت برامون...

بعد از یک هفته از ریحانه سراغ باران رو گرفتم، گفت رفتن...

و من به معنای واقعی خالی شدم... خالی از امید آرزو، زندگی...

بدون باران دنیا برام خوفناک تر از جهنم بود.

می دونستم ناهید جایی رفته که دیگه هرگز نتونم پیداشون کنم. بارها گوشی باران رو گرفتم و صدای منحوس ضبط شده ی دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میبشد ...

یکسال تمام کوچه به کوچه شیراز رو به دنبالشون گشتم. گشتم و پیدا نکردم... گشتم و هر لحظه ناامیدتر شدم... بارها ریحانه رو التماس کردم ولی اظهار بی اطلاعی کرد...

رفتم... نفس کشیدن توی شهری که جای جایش برام پر از خاطره با باران بود، عین جون کندن و نفس بریدن بود... دل کندم و رفتم...

و حالا بعد از سه سال برگشتم تا دوباره جستجو آغاز کنم. اینبار نه تنها شیراز، بلکه دونه به دونه شهرهای ایران رو. دونه به دونه کوچه ها و محله هاش رو... تا پیدااش نکنم دست نمی کشم و ناامید نمیشم...

از فکر باران بیرون اومدم. قهوه سرد شده ی داخل فنجان بهم دهن کجی کرد. سر بلند کردم و شاهرخ رو از دور دیدم. برایش سری تگون دادم واز روی صندلی بلند شدم .

با ذوق و خنده ی بزرگ روی لبهاش، به سمتم اومد. لبخندی زدم.اگه یه پسر حسابی تو فامیلمون بود ،همین شاهرخ بود .

همدیگه رو مردانه بغل کردیم

- چقدر پیر شدی پسر !

خندیدم و محکم زدم پشت کمرش.آخش بلند شد.

از هم جدا شدیم. همراه هم درحال احوال پرسی، از کافی شاپ فرودگاه خارج شدیم

- رنگ و روت وا شده دامون ،قشنگ داد میزنه که اونور آب بهت ساختن و پرداختن!

-زهرمار!بالاخره پیر شدم یا رنگ و روم وا شده

- ها ؟

لبخندی زدم و گفتم :باران هم کم آوردنی میگفت "ها "

- تو هنوز تو فکر آبجی منی! خودت مگه خواهر مادر نداری!

- من تو فکر آجی تو نیستم؛ آجی تو هر لحظه تو فکرمنه

-جمله سنگین بود کمرم تا شد. داداش دمت گرم یه دستی بزن صافش کن

با لودگی خم شده بود که زدم پس کله اش

سوار ماشین شدیم

-تا شنیدی طناز رو برات نشون کردن با مخ اومدی ایران.ای کلک

-زر زن. من طناز رو لایق یه خط حال و احوال کردن هم نمی دونم چه برسه

بخوام بگیرمش. اومدم باران رو پیدا کنم

-ایول پیدااش میکنیم حتما.بریم شرکت؟

-نه خسته ام بریم خونه.

-اوکی. عمه اینا خبر دارن اومدی؟یا مثل من سوپرایزن

- نه.هیچ کسی خبر نداره فعلا حوصله هیچ کس رو ندارم.دایی امیر چطوره؟

-سردردهاش بیشتر شده.هر دوساعت یه بار هم، قصه ی دل دادگیش به ناهید رو

از اول تا روز دنیا آمدن باران برام تعریف می کنه و گریه می کنه. مامانم هم که پی

خوش گذرونی تو اون ور آبه.بابام که براش مهم نیست چه غلطی بکنه

-دایی خودش کرد.هم با خودش بد کرد هم با زن و بچه هاش.اگه نه که من الان

این قدر دربه در دختردایی بی خبر از همه جام نبودم

- همون بهتر که تو خاندان عتیقه مانموندن و تو بی خبری اند. والا حیف بودن خواهرهام که بشن یکی مثل طناز یا ملیسا و ساناز و چه می دونم همشون از دم...

راست میگفت. تو خاندان به قول شاهرخ، عتیقه ی ما آدم حسابی کم پیدا می شد. بزرگ ترها که در حال کلاه سر هم گذاشتن و عیاشی بودند کوچک ترها هم تو هیروت عشق و حال دو روزه دنیا! پسرها رو که خمار و مست از کلانتری ها باید جمع می کردیم، دخترها رو هم از پارتی ها و مراکز سقط غیرقانونی جنین... حالم به هم خورد از یادآوری تک تکشون...

دوباره شاهرخ گفت: بریم شرکت؟

-گیر دادیا! شرکت چه خبره. خسته ام بریم خونه

-شرکته دیگه! نمیخواهی بابا رو ببینی

-میاد خونه میبینمش

-خودت خواستیا. بعدا شاکی نشی!

-چی میگی تو

-هیچی برای بار سوم می پرسم؛ شرکت میای یا نه؟

-نه نمیام. حالا برای بار چهارم پنجم بیپرس اصلا تا صدبار بیپرس. خسته ام
حالیته؟ خوابم میاد چی؟ خرفهمی الان؟

با دست آزاد از فرمون، محکم کوبید تخته ی سینم که دردم گرفت.

-اصلا از جنازه من رد بشی که باران آبجی گلم رو بهت بدم.
- من باران رو پیدا کنم، از جنازه تو هم رد میشم ضربه دیگه ای تو سینه ام فرود
آمد که با خنده آخی گفتم

گوشیش زنگ خورد .

-جانم باران؟

گوش هام رو تیز کردم ...با اینکه می دونستم تشابه اسمیه...

-نمیتونم پیام که...

احسان تو شرکت نیست؟...

پسر عمم خسته ست. دارم می برمش خونه ...

بینم چی میشه .یا خودم میام یا احسان رو پیدا می کنم می فرستمش.کرگدن
فکر کرده خونه ی عمه شه .الان مگه نباید تو شرکت باشه ؟

باشه عزیزم

قطع کرد. شاهرخ به هیچ دختری عزیزم نمی گفت!

مشکوک پرسیدم: این باران کیه ؟جانم وعیزمو...

خندید: یه پیرزنه ست. تو شرکت نظافت میکنه باور کن جای خانوم جون می بینمش. خیلی دلبره

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خانم جون کجاش دلبره!
-جوونی هاش بوده دیگه !

خیره نگاهش کردم که گفت :دیگه بی انصاف نباش نوجوانی هاش که بوده!
نگاه خیره ام رو که ثابت دید گفت: نه؟! بچگی هاش چی ؟
نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر خنده.

- حالا چی میگه این خانم جون دلبرت؟

- یکی از طرف کارهامون داره میاد برای مصاحبه. عربی. بابا میگه بیا
-مگه خودش مترجم نداره؟

-چرا بابا داره. ولی بابا رو که می شناسی.میگه منم باید برم. انقدرم بدم میاد عربی
حرف بزنم. همش حس می کنم دشداشه تنمه. معذب میشم هی به پاهام نگاه
میکنم

پقی زدم زیرخنده. شاهرخ قل دوم باران بود اخلاقا...

-چقدر کار داری ؟

-نیم ساعت سه ربع

- باشه. تو بردی. برو شرکت

-انشاالله که تا یه ساعت دیگه به باران برسی.نفسم حقه حالا ببین! دلم برای خانم جونم یه ذره شده بود .باید امروز می رفتم شرکت .هی میگم بریم شرکت؟ میگی خستم!خوابم میاد! نمی گیری که !آی کیو زیر خط فقر

- خیلی خب خفه.چقدر فک میزنی

پدرسوخته مشکوک می زد. معلوم نبود تو شرکت چه خبر بود که این قدر اصرار داشت بره !

داخل شرکت بزرگ کبیران شدیم.

دستم رو گرفت و کشید سمت اتاقش. داخل اتاق سرکی کشید و بعد هلم داد داخل

- این کارا چیه خرس گنده !؟دزد و پلیس بازی می کنی؟!

- نه بابا دزد و پلیس چیه!این خانم جون همش کف اتاق من پلاسه. میخواستم ببینم لباس مناسب تنش هست یا نه

با خنده زدم تو سرش.

نگاهی دور اتاق بزرگش چرخوندم

-کوش پس ؟

- نیست .حتما رفته یه چیزی بخوره. گامبو انقدم شکموعه.

- اون میزه کیه؟

-میز باران جون دیگه

لبخندی به چشمک شیطونش زدم

-من میرم دست هام رو بشورم.یه فنجون قهوه تلخ برام بیار. تو کافه یخ کرد
نخوردم

سریع بلند شد. سرکی به بیرون کشید و گفت: بیا برو

-مشکوکیا !

- بابای کچل قاچاقچیت مشکوکه

چپ چپ ولی با خنده نگاهش کردم.

داخل سرویس بهداشتی شدم و آبی به دست و صورتم زدم.

داخل آینه نگاهی کردم. چشم های مشکیم از همیشه تیره تر نشون می داد. سرد
و بی احساس مثل مرده ای ک چشم هاش هنوز بازه...مگه می شد باران نباشه و
من زنده باشم !

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: خدایا کمک کن پیداش کنم.

از سرویس بهداشتی زدم بیرون و به سمت اتاق شاهرخ رفتم. در نیمه باز بود و
صدای مکالمه می اومد. شنیدم

-کسی اینجا بود شاهرخ ؟

وای خدای من... این صدای خاص و تو دماغی، صدای باران من بود .

ناباور پاهام پشت در به زمین چسبید...قلبم بی رحمانه به سینم کوبش گرفته بود
و قصد منهدم کردنش رو داشت ... امکان نداشت ...باورم نمی شد ...

-پسر عمم اینجا بود. چطور مگه ؟

لحنش تغییر کرد و ناراحت گفت: پسرعمه ات هم اسمش شبیه اسم استادمه هم
عطری که میزنه

دلم براش ضعف رفت.بوی عطر منو هنوز یادش بود. به خودم اومدم. باید می
رفتم. دیگه توان دوری نداشتم .دل تنگیم به نقطه صفر مرکزی رسیده بود.

در نیمه باز رو هل دادم. پشتش بهم بود... خودش بود .مدل ایستادنش. اندام
موزون و دخترونه اش...

لب زدم: باران

صدام خیلی آروم بود، ولی شنید و با شتاب برگشت سمتم، طوری که فکر کردم
گردنش رگ به رگ شد.

با دهان نیمه باز و چشمهای ناباور زل زد بهم. انگار قدرت تکلم نداشت... مثل
خود من... اشک چشم هایش رو براق کرد ...دید من هم تار شد... پلک زدم ،نباید

اجازه می دادم اشک مانع دیدم بشه به اندازه چهار سال ، نه ، چهارصدسال دل تنگش بودم

قدمی به سمتش برداشتم که چشم هاش روی هم افتاد و از حال رفت .سریع به سمتش خیز برداشتم. روی زمین نشستم و تو آغوشم حلش کردم ...نمی دونستم نگران حالش باشم یا با فشردنش به سینه ام رفع دل تنگی کنم .سعی کردم به خودم مسلط بشم رو به شاهرخ که نگران اسم باران رو صدا می زد داد زدم: زنگ بزن اورژانس

سریع بلند شد و به سمت تلفن رفت.

داشتم خفه می شدم. باران من مریض بود .سریع دستم رو داخل جیب شلوارش کردم و قرصش رو بیرون کشیدم و داخل دهانش گذاشتم .

یادمه بعد از اون روز که تو آزمایشگاه حالش بد شد ،بهش التیماتوم دادم که همیشه قرصش رو توی جیبش بذاره که تو دسترس باشه نه کیفش که سر به هوا تر از صاحبش بود...

- باران ...عزیزم چشمتو باز کن ...بارانم... عزیزدلم...

نه فایده نداشت. قصد به هوش اومدن نداشت.

شاهرخ به سمتمون اومد :زنگ زدم. دو سه دقیقه دیگه اینجا ان

عصبی داد زدم: خفه شو شاهرخ. فقط خفه شو

- به خدا قصدم فقط سوپرایز کردنتون بود

- اینجوری... به این قیمت ...

به باران اشاره کردم

-بی انصاف، باران خواهرمه. کمتر از تو برام عزیز نیست. داد نزن. غلط کردم
بعد رو به باران با ناراحتی ای که از تکتک تارهای صوتیش مشخص بود گفت:
غلط کردم باران پاشو... پاشو. اون کچله بابای دامون بود که نشونت دادم. پاشو
تو درست حس کردی پسرعمه ی من همون استاده توعه. باران. آبجی دورت
بگردم پاشو

اشک های شاهرخ فرو ریخت و پلکهای باران تکونی خورد. سریع صداش زدم:
باران صدامو می شنوی؟ باران...

همون لحظه اورژانس هم رسید و باران رو از آغوشم بیرون کشیدند و از اتاق
بیرونمون کردند. یکی از افرادشون شرح حال پرسید، که جواب دادیم و در رو
رومون بست.

باید خودم رو خالی می کردم. رو به شاهرخ با عصبانیت گفتم:چند وقته پیداش
کردی؟

- سه ماهه

داد زدم: سه ماه !

-آروم باش دامون توضیح می دم.

- چه توضیحی هان؟ سه ماهه خبر داری ازش و به من نگفتی! به تو هم می‌گن رفیق؟! بی معرفت

- آروم باش، توضیح می‌دم. به خدا خیلی اتفاقی پیداش کردم. سه نفر از نیروهامون رو فرستادیم شعبه اصفهان. اونجا نیاز بود. بعد یه اعلامیه استخدام زدیم. باران هم جزء متقاضی‌ها بود. از روی مشخصات جزئی‌ای که باران توی فرم پر کرده بود، بابا گفت خودش. خبرش کردیم بیاد مصاحبه بعدش هم استخدام... به خدا خودمون هم تو شوک بودیم. مخصوصا بابا که بعد از چهار سال بی خبری زن و بچه‌اش رو پیدا کرده بود. درکم کن خیلی درگیرش شدم. اصلا فرصت نشد که بخوام به چیزی غیر از حضورش فکر کنم. دو هفته پیش که گفتم دارم برمی‌گردم، خواستم بگم بهت، ولی اون رگ خرم گل کرد و گفتم بذار سوپرایزتون کنم

- بسه. از جلو چشمم زود دورشو تا گردنت رو نشکوندم

با صدای نازک و جیغ یه دختر نگاهمون به سمتش چرخید

روبه شاهرخ در حالی که به پهنای صورت اشک می‌ریخت گفت: شاهرخ چی شده باران؟

- هیس. عزیز دلم آروم باش. چیزی نشده. یکم شوکه شده. دکتر بالا سرشه

- برای چی؟ باران یه بار عمل کرده. عمل بعدی فقط برای پیوند باید انجام بشه. از چی شوکه شد؟

سریع گفتم: عمل کرده؟ کی؟

تازه متوجه من شد. اشک هاش رو پس زد و نگاهم کرد: چهار سال پیش. سه ماه بستری بود. قلب پیوندی نبود با ریسک عملش کردند.

مرد بودم ... غرور داشتم ... ولی ...

شکستم و اشکهام مردانگی و غرورم رو به تمسخر گرفتند
سرم رو بالا گرفتم و اشکام رو با نوک انگشت شصتم پاک کردم.
متعجب پرسید: شما؟!

باید جواب می‌دادم؟! حتما رابطه نزدیکی با باران داشت، که از چهار سال پیش
خبر داشت و این جور اشک می‌ریخت.
کوتاه گفتم: اتابک

هاج و واج زل زد بهم و با گیجی گفت: اتابک! دامون اتابک؟
سر تکون دادم. که انگار بی اختیار پرخاشگرانه به سمتم خیز کوتاهی برداشت و
گفت: تا الان کدوم گوری بودین ؟

شاهرخ دستش روگرفت و کشید سمت خودش و شماتت بار گفت: بهار!
دختر که فهمیدم اسمش بهاره انگار تازه فهمید بد حرف زده. لب گزید و رفت روی
صندلی کنار سالن نشست. با اخم نگاه ازش گرفتم و به سالن نگاه کردم. چند تا
ازکارمندها جمع شده بودند. شاهرخ همگی رو از نگرانی در آورد و راهی اتاق

هاشون کرد .از دایی امیر خبری نبود .شرکت به اون بزرگی حتما خبر از حال دخترکش نداشت که نیومده بود

در باز شد و یکی از افراد اورژانس بیرون اومد .

-به هوش اومدن. باید برای مراقبت های بیشتر به بیمارستان منتقل بشن که رضایت نمیدن. میگن حالم خوبه. امضا دادن .کار ما تموم شد .حال عمومیش خوبه نسبتا

هر سه نفر افراد اورژانس، از شرکت خارج شدند و من به سمت باران پرواز کردم...

داخل اتاقش شدم. پشت میزش نشسته بود و در حال کار با کامپیوتر بود .

نمی دونم جون سخت بود یا عادت کرده بود به این حال خرابی ها؟ از حدس دومم قلبم فشرده شد. آروم صداش زدم: باران ؟

حس کردم یه لحظه دستش روی موس و کیبورد بی حرکت شد ولی باز بدون توجه بهم کار از سر گرفت. دلخور بود؟! شاکی بود؟! حق داشت یانه؟!

دستام رو ستون بدنم کردم روی میزش و به سمتش خم شدم و گفتم :می شنوی باران؟

اخم هاش رو تو هم کشید و گفت :امرتون؟

بهش حق دادم...باران من، تو جداییمون خیلی زجر کشیده بود. تا پای عمل رفته بود...

- دلم برات یه ذره شده بود. هنوز باورم نشده که بعد چهار سال پیدات کردم.
بدون اینکه نگاهم کنه تلخ گفت: تو آمریکا دنبالم می گشتید؟
- باران...

حرفم رو برید: نمی خوام چیزی بشنوم گذشته ها گذشته. لطفاً نبش قبر نکنید.
من فراموش کردم. نمی خوام دوباره اشتباهاتم یادم بیاد و پیش خودم شرمنده
بشم ازشون. الانم خیلی کار دارم اگه حرفی تو زمینه کار ندارید لطفاً برید که به
کارهام برسم .

-اینجوریه باران؟ که فراموشم کردی! آره ؟

این بار مستقیم و عصبی زل زد به صورتم و تقریباً داد زد :آره

-آره...برگرد همونجا که بودی .نمی خوام ببینمت.می فهمی؟!

از روی صندلی بلند شد و قصد بیرون رفتن از اتاق رو کرد.از کنارم که رد میشد
،مچ دستش رو گرفتم. لرزید... جوری کشیدمش که به سمتم بچرخه. نگاهش رو
دزدید و به سینه ام که روبه روی صورتش قرار داشت دوخت. چشم هاش می
لرزید و دل تنگم رو تنگ تر می کرد این بی قراریش... دست آزادم رو زیر چونه اش
زدم و صورتش رو بالا کشیدم تا نگاهم کنه... ولی پلک هاش روی هم افتاد و
لبه اش لرزید

دل تنگ و بی قرارم هم آغوشی می خواست... که فقط یکم، فقط یک ذره آرام
بگیره...

خدا جونم گناهه بعد از چهار سال زجر و دل تنگی، فقط یه بوسه؟!

تو دو سانتی صورتش لب زدم: بد نشو بارانم

انگار از شوک خارج بشه، چشم هاش باز شدند و هم زمان دستش رو از دستم بیرون کشید و هلم داد عقب و با گفتن "خیلی وقیحی" از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت. در رو طوری کوبید به هم که فکر کنم اگه ساختمان ضد زلزله نبود فرو می ریخت... پس راه طولانی ای برای آرام کردنش در پیش داشتم... نمی دونم چرا خنده ام گرفته بود از حرفها و کارهاش که بوی دلخوری می داد... فقط دلخوری...

باران نمی تونست فراموشم کرده باشه. هنوز عاشقم بود همون قدر تند و تب دار... شاید هم بیشتر...

به سمت میز شاهرخ رفتم و روی صندلی اش ولو شدم. چند دقیقه طول نکشید که شاهرخ با قیافه شاکی داخل اتاق شد.

-چیکارش کردی هرچی دلش خواست بهم گفت و رفت .

-هیچی بابا شکیه که چرا این چند سال نبودم و رفتم امریکاو... از این نازهای دخترانه دیگه.

- همین! خوب نازشو می خریدی

- به این راحتیا نیست. اون فکر میکنه من ولش کردم و رفتم. معلوم نیست ناهید چیا بهش گفته از من. خیلی عصبانیه

- خوب بهش میگفتی

- چیو؟

-اینکه چی شد که رفتی .

-حالت خوبه شاهرخ؟!برم بهش چی بگم؟!بگم مامانت فهمید که من پسر عمه تم بعد به خاطر اینکه لو نره بابات زنده است دکم کرد.بگم روزی که تو دنیا اومدی، زنی با یه پسر دوساله اومد سر مامانت و ادعا کرد که هووشه و از قضا ادعاشم عین حقیقت بود .بگم بعد بابای خوش غیرتت مادرتو با هفت تا دختر تو این دنیای بی در و پیکر رها کرد ...چی بگم بهش

-پس چیکار می خوای کنی!

- نمی بینی وضعیت قلبشو! شاید نتونه تحمل این حجم از نامردی رو داشته باشه چه از طرف بابات چه از طرف مامانش. باید بهش زمان بدم. من یه بار تونستم عاشقش کنم دوباره می تونم... یه کاری می کنم که با تمام اشتباهاتم که تو تصوراتش ناهید براش ساخته منو ببخشه،تا وقتی که وقتش برسه و امدگیه فهمیدن حقیقت رو داشته باشه

- امیدوارم .باران دختر مغروریه .

-می دونم

به میز شاهرخ اشاره کردم و گفتم :میزت چند؟

منظورم رو گرفت که گفت: فروشی نیست داداش.

بلند شدم و گفتم: گمشو بابا. اصلا چرا دارم با تو حرف میزنم! از فردا جاتو عوض می کنی. از همین الان من استخدامم

- من از پیش آبجیم جم نمی خورم

- می خوری. برو پیش عزیز دلت!

- عزیز دلم دیگه کیه؟

- همون دختر پرو بی ادبه چی بود اسمش! اهان بهار، تابستون! خرم خودتی. دهنتو باز کنی به توجیه میزنم تو دهنت

لباش کش اومد و من با خنده زدم پس کله ش.

تازه یادم افتاد که چطور سه ماه از وجود باران خبر داشت و منو بی خبر گذاشته بود، محکم گردنش رو فشار دادم و گفتم برو خدارو شکر کن که از پیدا شدن باران رو ابرها ام وگرنه طوری می زدمت که به غلط کردن بیوفتی. اصلا تو کتم نمیره که سه ماه تو بی خبری بوده باشم

فشار دستم رو گردنش داشت زیاد می شد که با پشت پا کوبید به ساق پام و باخنده در رفت منم دنبالش. پرید تو اتاق ریاست. قبل از موفق شدنش برای بستن در، پامو لای در گذاشتم و رفتم داخل

دایی امیر بادیدنم لحظه ای هنگ نگاهم کرد و یهو لباش از هم باز شد و با خنده اومد سمت من: به به بین کی اومده! چه بی خبر پسر

بی خیال شاهرخ شدم و با لبخند عمیقی که ناشی از دل تنگیم به این مرد بزرگ ولی خطاکار بود تو آغوشش فرو رفتم

باران...

اسمم رو که با صوت صدای دامون شنیدم، سریع چرخیدم سمتش، فکر میکردم تو خیالمه این باران صدا زدن و این تصویر رو بروم... ولی عین حقیقت بود. چقدر دلتنگش بودم رو فقط خدا میدونه، چرا که عاجزم از بیان حال داغونم... هر لحظه سینه ام سنگین تر می شد، پاهام بی جون تر. حالم خیلی بد بود چشم هام سیاهی میرفت و من با تمام وجود در برابر فروریختن مقاومت می کردم. البته خیلی موفق نبودم و بالاخره به پاهای لرزون و بی جونم اجازه دادم فرو بریزند و به چشم های بی رمق اجازه ی بسته شدن دادم و... فرو ریختم...

وقتی به هوش اومدم باز صحنه ی آشنا... پوزخندی زدم به دکتر های محترم اورژانس... آنها چه می دانستند که دختر جوانی که نگرانشند، جون سخت تر از این حرفهاست...

بیتوجه به سوال ها و کنترل دکترها ذهنم رفت سمت اون روز بارونی و بوسه ی پر حرارت دامون... اما این بار نه تب کردم، نه دلم بیقرار شد. چرا که تو این چهارسال فراتر از لحظه بوسیده شدنم نرفته بودم و مرور حرف های دامون از زبان مامان جزء خاطرات من نبود! اما عجیب امروز با دیدنش، مرور گذشته خلاصه شده بود فقط و فقط تو همون حرف های تلخ...

یادم اومد که شش ماه بعد از عملم خواستم به شیراز برم و بینمش ولی ریحان گفت که دامون از دانشگاه رفته... برای همیشه...

حالا برگشته بود که چی؟! که خورد شدنم رو به چشم ببینه! مگه نگفته بود که رابطمون یه دوستی ساده بوده؟! مگه دلم رو به دروغ به بازی نگرفته بود؟! مگه نگفته بود که فراموشش کنم؟! مگه نه اینکه خودش رهام کرد؟! پس حالا چرا اینجور با بغض اسمم رو صدا می زد؟! چرا از دیدنم، چشم هاش دلتنگی رو فریاد می زد؟! باز اومده بود که به بازیم بگیره و بعد بره و داغون ترم کنه؟!

اصلا نفهمیدم چطور تونستم در مقابلش سرد و سخت بشم؟! فقط وقتی حس کردم دیگه نمیتونم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و در رو محکم کوبیدم به چارچوب، که فکر کنم به فنا رفت ...

شاهرخ از جا پرید و دست هاش رو روی گوش هاش گذاشت. خواستم از در شرکت خارج بشم که جلوم سد شد .
-برو کنار شاهرخ .

باشیظنت گفت:چی شد خب؟ به منم بگو. استادت ناراحت کرد؟

-الان وقت مسخره بازیه؟! به خدا لهت می کنم شاهرخ . چرا بهم دروغ گفتی ؟

اشک هام فرو ریخت. کشیدتم تو بغلش که با مشت کوبیدم به سینه اش و گفتم: تو چه میدونی که پسرعمه ات چه به روزم آورده؟ چرا بهم دروغ گفتی؟ برای چی نگفتی دامون همون استاد بی معرفت منه؟ مگه تو دوستم نیستی؟ مگه داداش من نیستی؟

- آروم باش عزیزم. من اصلا سر در نمیارم از حرف هات. گیجم به خدا. بگو چی شده؟

ازش جدا شدم و به سمت آسانسور رفتم. با گریه گفتم: برو از خود نامردش بپرس. به خدا ازت دلگیرم شاهرخ. قد یه دنیا... خیلی نامردی خیلی...

در آسانسور باز شد و من بی تو به حرفش که می گفت صبر کن الان مهمونا میان. مگه نباید توی جلسه باشی، دکمه ی همکف رو زدم. گوشه ی آسانسور سر خوردم و روی زمین نشستم و حق از ته دلم فضای کوچیک آسانسور رو پر از غم کرد...

طبقه سوم در آسانسور باز شد و دو نفر داخل آسانسور شدند و با تعجب به من نگاه کردند. مگه مهم بود؟!...

سرم رو روی پاهام گذاشتم و گریه ام رو بی صدا کردم و در طبقه همکف بلند شدم و در برابر نگاه های متعجب اون دو مرد از آسانسور زدم بیرون. اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم. ولی مگه ممکن بود! باز اشک هام روی صورتم جاری شدند.

از در برج که زدم بیرون، چند تا حس همزمان به سمتم حمله کردند .

"حس دلتنگی"وای خدا من چجوری تونستم از شرکت بزمن بیرون! باید می موندم و به اندازه تمام این سالها که بی قرارش بودم نگاهش می کردم...

"حس ترس" نکنه باز بره و من دیگه نبینمش.

دم در برج ایستاده بودم و پای رفتنم نبود .چجور میرفتم با این حس عمیق دلتنگی و ترس ...

با سوزی که به بدنم افتاده بود متوجه شدم پالتو و کیفم رو برنداشتم و تو شرکت جاگذاشتم.اشک هام رو پاک کردم و تو یه تصمیم آنی که از همان حس های مزخرفم نشأت می گرفت، به سمت آسانسور برگشتم و سوار شدم.

دم در شرکت زنگ زدم. در با صدای تیکی باز شد. ایفون تصویری بود و آقا کرم با دیدن چهره کارمند ها در رو باز می کرد. البته بقیه روزها کارت می کشیدیم و راحت در باز میشد.فقط تو مواقع اینجوری که کارت همراهمون نبود، آقا کرم تنبل رو به زحمت فشردن یک کلید می انداختیم ...

سرکی داخل شرکت کشیدم .خبری از دامون نبود سریع داخل شدم و به سمت اتاق بهار رفتم و خودم رو انداختم داخل اتاقش و در رو بستم. خیلی غیرمنتظره کسی از پشت محکم بغلم کرد که جیغ کوتاهی کشیدم و به سمتش چرخیدم.

- مرده شورتو ببرن بهار.ترسیدم.

- فکر کردی دامون جوخته!

با شنیدن اسمش چونه ام لرزید :دیدیش؟

- آره. زیارتش کردم! بی سلیقه، به خاطر این پسره بداخم و از دماغ فیل افتاده
چهارسال بغل گوشم عر می زدی و غم باد گرفته بودت؟!

اخم کردم :اصلا هم اینطور نیست.

با شیطنت گفت :عه اینجوریه؟پس فیلمت بوده؟

- چه فیلمی؟

- شاهرخ گفت گرد و خاک کردی برا دامون وکله ش رو کوبیدی به دیوار

- حقش بود .فکر خام کرده که من باز از سر و کولش بالا میرم وگول نگاه پر
فریب و حرف های دروغش رو می خورم !اومده باز دلمو بازیچه کنه و بره...

- قربون چشمای خوشگلت برم .گریه نکنیا .

زدم تو سرش و گفتم: اینجوری که میگی بدتر گریه م میگیره خره.

دوباره زدم زیر گریه که بغلم کرد :ولی ندیدی چطور نگرانت شده بود باران! وقتی

...

-هیس ...تعریف نکن بهار. نمی خوام به بودنش دل خوش کنم . دامون پر از
دروغه.دیگه باورش ندارم

ازم جدا شد و با بهت نگاهم کرد .چرا که همیشه مدافع دامون بودم و این
حرفها رو خود بهار می زد که: دامون رو فراموش کن ،اون یه دروغگو بوده !

- باران باورم همیشه این حرف ها از دهن تو بیرون بیاد!

- مگه همیشه خودت نمی گفتی اون نامرد و دروغگو بوده فراموشش کنم؟

- آره .ولی فقط دلیل حرف هام آرامشی بود که می خواستم تو به دست بیاری با فراموش کردنش. حالا که برگشته ازش بپرس دلیل کارش چی بوده؟

- نمی خوام .بهار کمکم کن سرد بشم. می خوام انتقام این همه دوری و بی قراری رو ازش بگیرم. انتقام دلم رو که بازی داد... انتقام اون حرف ها که شد کابوس و نداشت چهارسال خواب آروم داشته باشم.

- باران ...

-هیچی نگو بهار

در باز شد و شاهرخ داخل اتاق سرک کشید

بهار منفجر شد :تو باز درنزده کلتو عین یه عزیزی انداختی اومدی تو؟

شاهرخ هم با پروویی و بی توجه به گاوی که بهار بهش نسبت داد گفت :شرکت بابامه دوست ندارم در بزnm.

بهار چپ چپ نگاهش کرد و من خنده ام گرفت.

با شیطنت رو بهم گفت:چشم سفیدپسرعمه ام رو چی کارش کردی ؟غم باد گرفته تو اتاق بیرونم نمیاد .

اخم هام رو کشیدم تو هم.

- خوب حالا اخم نکن بی ریخت تر میشی. بیا تو اتاق مهمان. الان مهمونای عتیقه ی بابام می‌رسند.

-من اومدم کیف و پالتوم رو بردارم برم.نمیام اتاق مهمان.

-مهندس پروژه تویی. مگه میشه نباشی!

- استرس دارم شاهرخ.این اولین کاریه که مهندس اول منم.

دستش رو دور شونه ام قفل کرد: استرس نداشته باش عزیزم. تو میتونی.

کمی دلم قرص شد و سری به نشونه ی باشه تگون دادم و در حالی که دلم پیش دامون بود که الان داره چیکار میکنه و کجاست، همراه شاهرخ به اتاقی که قرار های کاری گذاشته می شد رفتیم.

با آقای کبیر گرم سلام و احوالپرسی کردم. دستم رو گرفت و سمت چپ خودش نشوند. همیشه همینجور بود. تو همه ی جلسه ها من رو کنار خودش می‌نشاند.

مهمون ها که شامل دو مرد و یک زن که مشخص بود عرب اند و یک مرد ایرانی با راهنمایی شیما منشی مخصوص آقای کبیر داخل اتاق شدند. بعد از احوالپرسی و خوش آمد گویی های معمول همگی دور میز نشستیم، که تقه ای به در خورد و متعاقبش دامون داخل شد .

قلب دیوونم که از قضا عجیب عاشق این مرد بی وفا بود به تقلا افتاد. کاش غرور له شده ام بهم اجازه می‌داد که سرم رو بلند کنم و به اندازه تموم دلتنگی هام بهش خیره بشم. کاش دل شکسته ام بهم اجازه می‌داد که به سمتش برم و خودم رو تو آغوشش رها کنم و تموم دلتنگی هام رو براش فریاد کنم تا قلب دیوونه ام آرام بگیره...

از این سردرگمی که نه پای رفتنم بود نه دل موندن آشفته شده بودم. آقای کبیر بعد از معرفی دامون به مهمان ها رو به من کرد و خطاب به دامون گفت: دامون جان باران دختر عزیزمنه.

تمام مدت سنگینی نگاهش رو حس می کردم. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. نگاه تب دارش پراز حرف بود و من رو سردرگم تر می کرد... لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد. به اجبار لبخندی زدم و دستم رو تو دستش گذاشتم. با نوازش روی دستم رو لمس کرد و حس کردم همه ی وجودم تب شد و جون از تنم رفت. با ترس رسوا شدن دستم رو کشیدم و کنار آقای کبیر سنگر گرفتم و سعی کردم با لبخند حال داغونم رو پنهون کنم...

کنار آقای کبیر و روبه روی دامون نشسته بودم. تمام تلاشم رو می کردم که اسیر نگاهی که سنگینیش قدیه وزنه ی پونصد کیلویی روم بود نشم. هرکس صحبت می کرد به اون نگاه می کردم و چه خوب که دامون ساکت بود. بعد از صحبت های اولیه ، آقای کبیر گفت : ما طرح شیش تا از بهترین مهندس هامون رو برای شما فرستادیم و شما طرح خانم کبیر رو انتخاب کردید. البته همون طور که می دونید طرح خیلی کلی بود. می تونید با تکیه به همون طرح که بهتون دادیم اختیار تام

بدید بهمون و پروژه تکمیلی رو تحویل بگیرید یا می تونید طی نقشه کشی و ساخت مجتمع ناظر باشید. خانم کبیر و آقای اتابک مسئول نقشه کشی و اجرا هستند.

با شنیدن جمله ی آخر آقای کبیر نگاهم سریع چرخید سمت دامون که با یه لبخند شیطننت آمیز زل زده بود بهم. بی اختیار اخمام توهم شد واز زیرمیز محکم کوبیدم به پای شاهرخ که داشت به زبان عربی حرف های آقای کبیر رو به اون خانم و آقا های عرب بازگو می کرد. وسط صحبت هاش آخی گفت و خم شد پاشو ماساژ داد. به من و دامون اشاره کرد و عربی چیزی گفت، که فکر کنم منظورش جمعه آخر آقای کبیر بود. با تمام شدن جمله شاهرخ، یکی از مردهای عرب شروع کرد به حرف زدن.

آروم ولی با حرص کنار گوش شاهرخ گفتم: این کی استخدام شرکت شد؟
- کی ؟

-مرد خیکی!

با لودگی گفت :دامون ؟!کجاش خیکیه بیچاره! تو هنوز اون تصویر توی گوشیم تو ذهنت مونده عا.اون که دامون نبود !اون بابای دامون بود.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: الان وقت مسخره بازیه !وسط پروژه های که طرح من براش انتخاب شده این چه کار میکنه شاهرخ؟!

- بابا دکترای عمرانیه. طرح هاش رو میلیاردي میخرند.کارش درسته بابا .

-یعنی چی! با این حساب من هیچ کاره پروژه ام و اقا چون دکترا دارند مهندس اول آره؟! پس من نیستم.

-طرح تو قبول شده. دامون فقط ناظر کارهای اجرا ساخته.

-حضورش وسط کار من کار تو بود مگه نه؟

-نه.

-از خنده ات معلومه. دارم برات.

صاف نشستم که نگاهم به نگاه دامون گره خورد. از اون لبخند شیطون خبری نبود. دلتنگی توی نگاهش دلم رو بی قرار می کرد. سریع نگاه ازش دزدیدم.

با تمام شدن جلسه و بدرقه مهمان ها، آقای کبیر هم به اتاقش رفت. فقط من و شاهرخ و دامون داخل اتاق بودیم.

با حرص رو به دامون گفتم: فکر نکن با ساخت و پاخت و پارتی پات رو ایران نداشته، شدی مهندس پروژه ای که من طراحش بودم. من نمیزارم کسی تو نقشه هام دست بیره.

دامون خونسرد وبا یه لبخند کمرنگ زل زده بود به صورت عصبانی من. انگار نه انگار که دارم باهاش حرف میزنم.

شاهرخ با شیطننت گفت: نه عزیزم خیالت راحت باشه دامون نیتش خیره! اصلا کاری به نقشه مقشه های تو نداره.

جدی گفتم: من دارم جدی حرف میزنم. مسخره بازی درنیار شاهرخ

-فعلا که دامون شرکت بابام رو به مسخره بازی گرفته و از پروژه چند میلیاردی داره در راستای اهداف عاشقانه خودش استفاده میکنه.

بالاخره صدای دامون در آمد و با اخم رو به شاهرخ گفت :بسه شاهرخ.
و من چقدر دیوونه این صدای بم و جذاب بودم...

رو به من ادامه داد :به هر حال این اولین کار توئه و باید به نحو احسنت و بی نقص انجام بشه.تنهایی ام که نمیشه .

با حرص گفتم :من به تنهایی ام میتونم کارم رو بی نقص پیش ببرم آقا.

با لحن شیطونی که می خواست حرص من رو در بیاره گفت: فعلا که آقای رئیس این جور تشخیص دادند که من رو کارها نظارت داشته باشم، مهندس کوچولو کوچولو رو با منظور گفت.

به سمتش براق شدم و بی اختیار محکم با مشت کوبیدم به سینه اش که مشتم رو روی سینه اش گرفت .تو صورت شیطونش با حرص گفتم: اومدی که عذابم بدی میدونم. اومدی که حرصم بدی میدونم. با زبون خوش بهت میگم که برگرد همونجا که بودی وگر نه کاری باهات می کنم که تا خود آمریکا بدوی.
- تو هم دنبالم .

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم :الاغ در خواب بیند پنبه دانه.
هر دو یهو زدند زیر خنده .

شاهرخ میون خنده گفت: شتر .

-ها؟ آهان! حالا هر خری!

رو به دامون ادامه دادم: کور خوندی آقا

و از اتاق بیرون زدم.

ساعت یک ربع به چهار بود. به اتاقم رفتم و کامپیوتر رو که بی استفاده روشن بود خاموش کردم. لوازم ام رو جمع کردم و پالتوم رو روی دستم انداختم که بیرون از شرکت تنم کنم. به اتاق بهار رفتم. بین چهارچوب در ایستادم.

- بهار ساعت چهاره. جمع کن دیگه.

در حال خاموش کردن کامپیوتر گفتم: باشه. باشه الان میام.

پالتو اش رو تنش کرد و کیف دستی اش رو برداشت. کلید برق رو زد و در رو بست. همش این دل دیوونه ام به چشم هام دستور می داد که یه دور بچرخه تو شرکت تا برای آخرین بار دامون رو ببینه. ولی با سرسختی سرکوبش کردم. دست بهار رو گرفتم و کشیدم سمت خروجی. نمی خواستم دید زدنم رو ببینه. چرا که فهمیده بودم همه حواسش به سمتمه. اجازه نمی دادم باز از رفتارم پی به حال دلم بیره و به خودش اجازه بده که بخواد باز دلمو به بازی بگیره.

-چه خبرته باران یواش تر. دنبالمونن مگه!

- نمی خوام چشمم به دامون بیفته.

دکمه آسانسور رو زدم و منتظر بالا اومدن اتاق شدیم.

- اهان میترسی دلت بسره؟!

- مزخرف نگو بهار.

- واقعا مزخرف بود حرفم. چراکه دل تو خیلی ساله که سریده.

چپ چپ نگاهش کردم که خنده ای کرد و زبانش رو بهم نشون داد. در آسانسور باز شد. سریع از زبان یک متریش که برام بیرون آورده بود نیشگونی گرفتم و با خنده پریدم داخل آسانسور.

از درد صورتش جمع شد.

- مرده شورتو بیرن وحشی امازونی.

کشیدمش تو آسانسور که چشمم خورد به دامون و شاهرخ. تو دو قدمی به سمت آسانسور می آمدند. خنده ام رو با نگاه خیره دامون جمع کردم. دکمه همکف رو زدم. قبل از بسته شدن کامل در، کفش شاهرخ بین در قرار گرفت و باز شد و هر دو با لبخند پیروز مندانه ای داخل شدند.

دامون کنارم قرار گرفت.

"وای دل من دیوونه ست خدایا کمکم کن قش نکنم "

با یه قدم کوچیک کنار شاهرخ که رو به روم ایستاده بود قرار گرفتم.

لبخند معنادار دامون اخم هام رو تو هم کرد. شاهرخ با خنده ی ریزی دستش رو دور شونه ام قفل کرد و گفت: آفرین آبا جیم. ازش دوری کن چشاش یه مدل ناجوری اهداف پلیدی رو هوار میزنه.

سقلمه ای به پهلوش زدم. دوست نداشتم رفتارم رو معنی کنه برای همه ...

سرم رو بلند کردم. نگاهم گره خورد به چشم های رنگ شیش که سنگینیش عجیب حس می شد. با شیفتگی بهم زل زده بود. هرکس نگاهش رو می دید متوجه حالش می شد. نگاهش رو خوب درک می کردم، سالها با این نگاه زندگی کرده بودم. فقط نمیدونم چرا رفت...

باور حرف نگاهش برام سخت بود.

کل مسیر رو بهم زل زده بودیم. شاهرخ و بهار هم ساکت بودند. فاصله بینمون یک متر هم نبود... نمی شد از این فاصله نگاهش کنم و دلم نلرزه... نمی شد باشه و... آغوشش نباشه. اگه فقط یک ثانیه دیگه تو چشمهای از هر آشنایی آشنا ترش خیره می موندم، قول نمی دادم دلم رو رسوا نکنم و یک قدم فاصله بینمون روبه صفر نرسونم... چقدر این سالها حسرت دوباره دیدنش رو کشیده بودم و حالا...

این دلخوری نمیداشت به سمتش برم! این غرور له شده نمیداشت جویای علت رفتنش بشم...

اشک هام فرو ریخت و همزمان در آسانسور باز شد. قبل از بلند شدن صدای هق هقم، پامو از آسانسور بیرون گذاشتم که شاهرخ گفت: کجا باران! طبقه دومه این جا.

نگاهی به اطراف کردم. چقدر فکر مشغول بود که این سوتی رو دادم! به مرد داخل آسانسور شد. نباید داخل آسانسور می‌شدم. دل حضور گرمش رو نداشتم...

به سمت پله ها رفتم، که دامن از آسانسور بیرون اومدو در آسانسور بسته شد.
بی توجه بهش پامو رو پله گذاشتم که دستم از پشت سر کشیده شد.
- تو چت شده باران؟! سه ساعته که داری یا بهم پرخاش میکنی یافرار.
- نمیدونی؟!

با اخم گفت: نه نمی دونم .

-خیلی پررویی پس.

دستم رو سفت گرفته بود .تقلا کردم که از داخل دستش بیرون بکشم ولی نگذاشت. فقط نگاهی به راهرو کرد .با باز شدن در یکی از شرکت ها پله ها رو سرازیر شد و من رو هم دنبال خودش کشوند. توپیچ پاگرد ایستاد .به هیچ جا دید نداشتیم. به دیوار چسبوندتم وبدون اینکه دستم رو رها کنه دست آزادش رو کنار سرم به دیوار زد و تو صورتم خم شد وجدی گفت:باید باهم حرف بزنیم.

از حضورش ،اون هم این جوری و اینقدر نزدیک ضعفی به بدنم افتاده بود. به زور آب دهانم رو قورت دادم و خیره شدم تو نگاه جدیش.

-چه حرفی؟ من حرفی ندارم. بعد از چهار سال برگشتی که چی! من فراموشت کردم. خواهش می‌کنم تو هم کشش نده.

- تو بیخود کردی فراموشم کردی.

دستم رو رها کرد و همانطور که توی ده سانتی صورتم خم بود، مقنعه ام رو بالا زد. دستش روی گردنم نوازش گونه چرخید. تموم بدنم تب شد وضعف کردم. بی اختیار بدنم روی دیوار شل شد.

زنجیرم رو کشید و پلاکم رواز داخل لباسم بیرون آورد.

چشمهای بی رمقم تو چشمهای تب دار و خمار شده اش گره خورده بود. فاصله ۱۰ سانتیمون رو صفر کرد و لب های داغش پیشونیم رو به آتش کشید ...

در حال نوازش پلاک توی دستش گفت: به من دروغ نگو. تو هنوز تو عقد دل منی... نمیذارم حتی یک سانت ازم دوری کنی. اینقدر نگو برو!

خواستم فریاد بزنم ولی تو رفتی! تو این کار رو کردی! مگه نه این که با هم عهد بسته بودیم... تو عهد شکستی...

دلم میخواست تموم عقده ها و گله های دل شکسته ام رو فریاد کنم براش، ولی انقدر ضعف داشتم که مطمئن نبودم با باز کردن لب ها فرو نریزم. با یه حرکت از خودم دورش کردم و پله ها رو به سمت پایین دویدم. از مجتمع بیرون زدم و بی توجه به صدا زدن هاش فقط دویدم...

صدای ترمز ماشین و پشت بندش صدای شاهرخ: دامون پیر بالا.

پام رو تندتر کردم چون به زودی با سرعت شاهرخ بهم میرسیدند.

با ترمز شاهرخ کنار پام از دویدن دست کشیدم چون سدرهم شده بود. نگاهم رو به اطراف چرخوندم و سریع دویدم سمت دیگه خیابان. مطمئناً تا بیان دور بزنند طول می کشید .

صدای کوبیده شدن در ماشین اومد. یه لحظه به عقب نگاه کردم. دامون از ماشین شاهرخ پیاده شد و به سمتم دوید. داد زد: باران مواظب باش.

صدای ترمز ماشین ها بدجوری دستپاچه ام کردولی سریع و بی توجه به بد و بیراه هاشون به سمت کوچه ای دویدم ،دامون هم دنبالم بود .داخل پارکی شدم. حسابی شلوغ بود و بالاخره تونستم از دستش راحت بشم. گمم کرد. پشت دیوار سرویس بهداشتی سنگر گرفتم و در حالی که به شدت نفس نفس میزدم و قلبم به تقلا افتاده بود. نگاهش کردم . ایستاده بود و عصبی و کلافه چشم هاش رو دورتادور پارک می چرخوند. چقدر دوستش داشتم ...اشکام که به خاطر تمرکز روی فرارم بند اومده بود دومرتبه به چشمهام حمله کردند .آروم عقب گرد کردم از پارک خارج شدم .چند دقیقه گذشته بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد .اشک هام رو پاک کردم و به شماره ناشناس نگاه کردم .حوصله جواب دادن نداشتم ولی ول کن نبود .صدام رو که حس کردم شاید به خاطر گریه هام و دویدنم گرفته باشه صاف کردم و برقراری تماس رو زدم.صدای فریادش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم.

- کجایی ؟

دامون بود.

نمیدونم چرا خشکم زد. سال ها بود صداش رو از پشت گوشی نشنیده بودم...

- با توام کجا رفتی ؟

به خودم اومدم و گفتم :به تو چه؟

- با اعصاب من بازی نکن باران !کجا رفتی با اون حالت ؟هنوز سه ساعت از ویزیتت نگذشته!

به تمسخر گفتم: نگرانی؟!

-کم رو مخ من برو باران...

"برو بابا"یی گفتم و قطع کردم. که بلافاصله دو مرتبه گوشییم زنگ خورد. فکر کردم دامونه، خواستم قطع کنم که با دیدن شماره نرگس سریع برقراری تماس رو لمس کردم.

بادلتنگی گفتم:نرگس؟

- جون نرگس... جیگرم سلام .خوبی ؟

بغضم ترکید و گفتم: قربون تو برم .خوبم . دلم برات یه ذره شده.

- چرا گریه می کنی قربون دلت برم

-دلم برات تنگ شد یهو گریم گرفت

-قبلشم صدات گرفته بود که .معلومه یه ساعت گریه کردی

-نرگس ؟

-جان نرگس؟

- دامون برگشته.

چند ثانیه هیچ صدایی نیومد بعد زمزمه وار گفت: باورم نمیشه! چه جوری ؟

-پسرعمه ی رئیس‌مه.اتفاقی امروز تو شرکت دیدمش.

- گریه نکن عزیزم.چیزی نگفت؟

-مثلا چی؟

-از اون روزا تو شیراز. که چی شد رابطتون قطع شد

-نه.یعنی بهش مجال ندادم. تا تونستم بهش کم محلی کردم .گفتم فراموشش کردم..

- قربون بغضت برم یه چیزی بگم باران خوب گوش کن. بزار حرف بزنه .از خودت نرونش. هر کسی برای کاری که انجام میده هر چقدر هم از نظر ما بد باشه و غیر قابل قبول مطمئناً پیش خودش یه دلیل قابل قبول داره .متوجه میشی چی میگم؟

-ولی اون حق نداشت بره یا حداقل...

حرفم رو برید:باران همیشه قصه اون چیزی نیست که ما فکر می کنیم، فرصت دفاع بده. پیش مامانم نگو که دامون رو دیدی .میدونی که حساسه .باشه ؟

-باشه .نرگس ؟

-جون نرگس؟

- تو خوبی؟

- زنگ زدم همینو بهت بگم که حرف دامون شد به کل یادم رفت.آره خوبم. باران باورت نمیشه بدون کمک راه میرم.

گریه کرد. منم به گریه افتادم و با ذوق میون گریه و خنده گفتم: باورم نمیشه نرگس راست میگی جون باران؟

-به جون باران که تو دنیا از همه برام عزیزتره راست میگم. دیگه معالجه ام تموم شد. سه روز دیگه یعنی آخر هفته ایرانم. پیشتون.

با ذوق گفتم: قربونت برم من .از همین الان دارم دیوونه میشم تا ببینمت .

-دیوونه نشو .عاشق سینه چاکتم دیوونه نکن. آفرین دختر خوب.

تمام مدت که با نرگس حرف می زدم دامن پشت خطم میومد. بلافاصله بعد از قطع کردن هم دوباره زنگ خورد. با دیدن شماره دامون،به کل گوشیم رو خاموش کردم.

حقش بود.نبود؟

بهش فرصت دفاع میدادم ولی الان نه؛ چون واقعا نمیتونستم دلم رو بدجوری سوزونده بود غرورم رو هم شکسته بود...

گرچه گمان نمی کردم که دلیلی برای رفتنش داشته باشه. مگه نه اینکه من دلیل زندگیش بودم...

یعنی حتی ارزش یه توضیح و یه خداحافظی ام نداشتم؟ درسته بی خبر اومدیم تهران ولی من آدرس و شماره ی جدیدم رو به ریحان دادم که اگه دامون خواست بهش بده. ولی اون هرگز نخواست باهام حرف بزنه و فقط پیغام فرستاد که فراموشش کنم...

با یاد آوری اون روزها دومرتبه چشمه ی جوشان چشم های خسته ام خودی نشون دادند...

صدقه سری پیاده اومدم امروز دیگه موقع ورود ،با خونه ی ساکت و خالی مواجه نشدم. مامان از آموزشگاه اومده بود،نوشا هم از دانشگاه. وارد خونه شدم هر دو به همراه بهار و خاله زیبا به سمتم یورش آوردند. از نگرانی تو صورتشون دلم گرفت که چه قدر ضعیفم که برای چند دقیقه دیر کردنم اینقدر دل آشوبی برای اطرافیانم درست می کنم ، خجالت زده شدم که گوشیم رو چرا خاموش کرده بودم. مستقیم به سمت مامان رفتم و بغلش کردم نوازشم میکرد و قربون صدقم میرفت. دیدار دوباره دامون خیلی دل نازکم کرده بود. زدم زیر گریه.

مامان با نگرانی از خودش جدام کرد: چی شده باران؟ چرا گریه می کنی؟

-بیخشید مامان. یه عمره برای یک دقیقه دیر کردنم اینجوری بی قرارت می کنم. کاش بمیرم راحت بشید از دستم.

دستش را روی لبهام گذاشت و چشمهای به ظاهر مغرورش پر از آب شد.
- خدا نکنه عزیز دلم .

توبغلش کشیدتم.

خدا رو شکر کسی نپرسید چرا دیر کردم و کجا بودم که مجبور به دروغ گفتن
نشم.

نوشا بالاخره اشک هاش بند اومد و باز ذوق منو از مامان جدا کرد و گفت: باران
یه خبر فوق خوب نه بگم فوق عالی بهتره.

برای اذیت کردنش گفتم: نرگس کامل خوب شده آخر هفته ایرانه
فسش خوابید و لب هاش آویزون شد .

-حواسم نبود نرگس قبل از ما به تو زنگ میزنه.

براش زبونمو در آوردم که خندید و گفت: وای باران خیلی عالیه خاله طویه اینا و
دایی اینا هم میان تهران آخر هفته.

با ذوق جیغ کشیدم و بغلش کردم. مامان، خاله زیبا و بهار رو که داشت با نگرانی
زیر گوشم حالم رو می پرسید دعوت به داخل خونه کرد. از خاله زیبا به خاطر نگران
کردنش عذرخواهی کردم.

رفتم تو اتاقم و یاد گذشته بازم مغزمو درگیر کرد.

با ورود ناگهانی بهار داخل اتاق از گذشته به حال پرتاب شدم.

- کجایی تو یه ساعته ؟!

-همینجا .

لبخندی زد و کنارم روی تخت نشست:باران چی شد که اونجوری دوییدی و ازش فرار کردی؟

چشمم پر از اشک شد: امشب بمون پیشم بهار.

- باشه قربونت برم .دامون دو هزار بار زنگ زده از نگرانی کم مونده بود پس بیفته. زنگ بزن بهش.

-نه.

-لج بازی نکن.

با دلخوری گفتم :بهار !

-خیلی خب. خودم بهش گفتم که رسیدی خونه وخوبی، گفت بهت بگم گوشیتو روشن کنی.

- غلط کرده .به اون چه!

- باورم نمیشه اون بارانی که دیوونه وار دامون رو می پرستید تویی!

- خیلی داغونم بهار. بهم حق بده .

سری تکنون داد. صورتم رو بوسید و گفت: خیلی خوب فعلا پاشو لباساتو عوض کن دست و روتو بشور بریم بیرون پیش بقیه.

بعد از صرف شام نوشا کتابش رو برداشت و جلوی tv نشست. با بهار وارد اتاق من شدیم. پرده اتاق رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم هوای سرد پاییزی به داخل اتاقم یورش کرد.

-چه کار می کنی باران؟!سرده دیوونه مریض میشیم.

-نفسم تنگه بهار. ده دقیقه تحمل کن .

نگاهش پر از غم شد و آروم اومد کنارم جلوی پنجره ایستاد و مثل من چشم دوخت به آسمون که انگار هوای گریه داشت .

-بهار؟

-جون بهار؟

-آسمون ام مثل من بغض کرده.

-قربون دلت برم سخت نگیر.

-میشه؟

-داشتم به این فکر می کردم که اگه جای تو بودم چیکار می کردم...خوب راستش بهت حق میدم که نخوای دوباره اعتماد کنی.

- بهار؟

- جونم؟

- اگه امروز اتفاقی نمی دیدمش حالا حالا ها یادش نمی افتاد که بارانی بوده تو زندگیش. دلم خیلی پره

بهار... فکر اینکه تو این سالها من هر لحظه با یادش و خاطراتش زنده بودم و اون بیخیال، قلبم رو اذیت میکنه.

- بسپار به زمان. گذر زمان حلال همه مشکلاته. باران؟
-جونم.

- گذشته از دلخوری چه حسی شدی دیدیش؟

- باورم نمیشد ...بهار دیدنش برام از آرزو گذشته بود، حسرت شده بود.

لبخندی زدم که با خنده بغلم کرد و گفت: من مطمئنم دامون دیوونته. تو که ندیدی قیافشو وقتی برات بال بال میزد.

دروغه اگه بگم ذوق مرگ نشدم.

به سمت گوشیم رفتم و روشنش کردم.

-باران بیا نگاه کن. بالاخره آسمون بغضش ترکید. گوشی به دست دوباره به سمت پنجره رفتم.دستم رو بیرون کردم تا از قطرات باران پر بشه و زمزمه کردم:

آهای بارون پاییزی...

کی گفته تو غم انگیزی؟!

تو داری خاطراتم رو...

تو ذهن کوچه میریزی ...

-قربون اون طبع لطیفت بره دامونت

خندیدم :دیوونه .

صدای زنگ پیامک بلند شد .دستم رو که کمی خیس شده بود به لباسم کشیدم تا خشک بشه و پیامک رو باز کردم:

آسمان بارانیست...

همگی میگذرند

چترداران به دست...

تا نبارد باران بر سر و صورتشان...

اما من ...

تنها و رها

زیر این سقف سیاه

مینشینم بی تو...

به تو می اندیشم

لبخندی از پیامک دامون روی لبم نقش بست .بهار محکم بغلم کرد و گفت:
عاشقتم باران .ببین چه لاوی برات میترکونه.

با شیطنت گفتم :حالا حالاها باید بترکونه.

چشمکی زد و گفت :تو ام دلبری هستی برا خودتا.

گفتم دلبر چیه دیوونه! بدتر از کم محلی حقشه.

- اره جون عمت.دل آتیش پاره ی تو ام میادا!

از ته دل خندیدم .تازه لذت دیدار و حضور دوباره ی دامون داشت تو وجودم
خودی نشون می داد و غرق خوشی شده بودم ...

خنده ام صدا دارتر شد و داد زدم:

خدایا شکر ت که صدامو شنیدی...

حالا هر کاری ام که کرده مهم اینه من دلتنگش بودم و خدا میدونست و با دلم
همراه شد...

صبح همراه بهار بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتیم که آماده رفتن به شرکت
باشیم. با فکر اینکه ممکنه دامون تو شرکت باشه با وسواس مانتوی کوتاه زیتونی
رنگی که خیلی بهم می اومد رو با شلوار و شال کرم ست کردم و پوشیدم. ارایش
ملایمی کردم. بهار هم مانتو سرمه ای و شال و شلوار مشکی تن کرده بود.
پالتو هامون رو پوشیدیم و از خونه زدیم بیرون...

دم در شرکت کارت رو کشیدم و در باز شد و داخل شدیم. چشم چرخوندم تو
سالن... خبری از دامون نبود.

یعنی امروز اومده شرکت؟! نفس عمیقی کشیدم تا از تپش غیر عادی قلبم کم
بشه و بعد از خدا حافظی موقت، از بهار جدا شدم و داخل اتاقم رفتم. شاهرخ هنوز

نیومده بود. به سمت میزم رفتم. اول از پنجره ی عریض و قدی پشت میزم به تهران زیر پام نگاهی کردم و لبخندی زدم. این کار هر روزم بود حس قشنگی رو بهم تزریق میکرد دیدن بزرگی و قشنگی شهر البته از آلودگی هوا فاکتور می گرفتم...

کلا حس خوبی داشتم. هم از پیدا شدن دامن هم از خوب شدن نرگس و خبر برگشتش به ایران...تا دو روز دیگه جمعمان جمع می شد مثل گذشته...

به سمت کامپیوتر رفتم و روشنش کردم. کیف و پالتو ام رو داخل کمد آویزان کردم. گوشیم رو روی میز قرار دادم.

هوس آهنگ شاد کرده بودم تا حس خوب امروزم رو تکمیل کنه. داخل فایل موسیقی ها شدم و روی اولین آهنگ کلیک کردم. پلی شد...

باور کن همه جا شده با تو بهشت یه چیزا رو همیشه نوشت

تو یه روزی برسی بهش یه چیزایی مثل همین عشق

این روزا همه هوش و حواس منی تو که میدونی واسه منی

تویی تو همه خاطره هام تو رو دیگه نمیشه نخوام

تو یه جور دیگه ای برام

خودم هم هماهنگ با آهنگ شروع کردم به خوندن و همانطور که نقشه مجتمع
شمس رو روی میز نقشه کشی باز میکردم یه تگون های ریزی هم به خودم می
دادم...

وای چه حسی بود کشیدن نقشه برای پروژه به اون مهمی...

بالبخند پهنی کشو رو باز کردم و مداد ها و خط کش های مخصوص رو دراوردم و
روی میز چیدم.

ای وای این جای آهنگ رو نمی تونستم زمزمه کنم! باید ولوم صدای تودماغیم رو
بالا تر می دادم همانطور که دستام رو هماهنگ با سرم تیک میزدم به چپ و راست
و پاهام رو اسلومیشن حرکت میدادم به جلو صدام رو بالا تر بردم و همصدا با بهنام
بانی خوندم :

کاشکی برگرده اونی که عاشقم کرده

اونی که این دلو میبره حتی با یه کلمه

جای تو اینجاست توی یه گوشه از قلبم

من و تو عاشقیم چرا نگم اینو جلو همه

این حسو به تو داره فقط دل من پیش تو بی ارادس

گم کردم خودمو تو چشات آخه من عاشقتم خیلی سادس

میمیرم همه جوهره برات تو رو من نمیدم ساده از دست

می خوامت هیجان دلم واسه دوست داشتنت فوق العادس

کاشکی برگرده اونی که عاشقم کرده

اونی که این دلو میبره حتی با یه کلمه

جای تو اینجاست توی یه گوشه از قلبم

من و تو عاشقیم چرا نگم اینو جلو همه

کاشکی برگرده اونی که عاشقم کرده

اونی که این دلو میبره حتی با یه کلمه

جای تو اینجاست توی یه گوشه از قلبم

من و تو عاشقیم چرا نگم اینو جلو همه

با تمام شدن آهنگ به عادت همیشگیم موقع دنس باریتم دو بار ضربه زدم به قلبم که مثلا داشت میتپید برا حضار ... خل بودم دیگه...خودمم خنده ام گرفته بود...

خندیدم و خواستم برم برای خودم قهوه بریزم که با قیافه خندون دامون جلوی در روبرو شدم. تکیه زده بود به در و دست به جیب با سرکج و لبخند به لب خیره شده بود بهم ...

وای خدای من یعنی همه ی خل بازی هام رو دیده؟! چرا من متوجه حضورش نشدم؟!بوی عطرش کل اتاق رو برداشته... پس چرا من نفهمیدم !!؟

آهنگ بعدی شروع شده بود. وای خاک بر سرم حامد پهلانه! مگه من میتونم تکون نخورم با این آهنگ؟!سریع رفتم سمت کامپیوترم و خاموشش کردم ...که صدای خنده اش بلند شد.

نفسم رو فوت کردم تا یکم آرام بشم ...

اخمی کردم و گفتم: یادت ندادن که داخل اتاق کسی میشی در بزنی ؟

-اولا که در زدم من. ماشالا انقدر رو دنس و خوانندگیت تمرکز گذاشته بودی ک متوجه نشدی!

لبخندش شیطان تر شد ...

"عوضی حالا حتما باید به روم می‌آوردی"

اخمام به صورت خودکار درهم تر شد

ادامه داد: دوما در هم نمی زدم مشکلی نبود چون فکر نکنم وقتی آدم داخل اتاق خودش میشه لازم باشه در بزنه .

عادل اندر کودن نگاهش کردم.

-ببخشید اون وقت اینجا اتاق شماست؟! یه چشم بچرخون دور اتاق اشتباه نیومدی؟!

با لودگی نگاهی به درو دیوار کرد.

- نه درست اومدم. اتاق خودمه

وخیلی ریلکس به سمت میز شاهرخ رفت و نشست روی صندلیش و بی توجه به من دست برد کامپیوتر رو روشن کرد.

با حرص به سمتش رفتم و خم شدم روی میزش.

-این میز شاهرخه!

نگاهش سرخورد سمت گردنبندم که باز بازیگوشی کرده بود و اومده بود روی مانتوم .

خیلی تابلو شالم رو کشیدم روش با لبخند معناداری نگاهش رو بالا کشید و تو صورتم زوم شد.

-از امروز میز منه.

نگاهم رو از زنجیر دور گردنش که نمی دونستم به چه پلاکی ختم شده گرفتم و تو چشماش نگاه کردم. نگاه گیجم رو که دید تک خنده ای کرد و درحالی که زنجیر گردنبندش رو بالا می کشید تا پلاکش رو بیاره بیرون از تیشرت جذب مشکیش گفت: مال منم سرجاشه، قرارمون همین بود دیگه، تا ابد ...

دید زدنم رو دیده بود! از حرص و خجالت داشتم خفه می شدم.

از اتاق زدم بیرون. هیچ وقت فکر نمی کردم این گردنبند که عجیب برام عزیز بود اینجوری دست دلم رو رو کنه... اون از دیروز که اونجوری با اطمینان دور گردنم دست کشید و پیداش کرد اینم از امروز که تا خم شدم رو میز پرید بیرون جلوی چشمش...

حالا هرچقدرم اخم و تخم کنم باور نمی کنه...

با اعصاب خورد رفتم سمت اتاق بهار و سراغ شاهرخ رو گرفتم و تو اتاق کناریه مهندسین پیداش کردم. تا خواست لب به سلام و احوالپرسی باز کنه با عصبانیت گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

-اتاقمه دیگه!

-بیخود. برگرد سرجات. اون پسرعه ی نامردت غیرقابل تحمله .

خندید و ضربه ای به بینیم زد. دستشو پس زدم که گفت: ببین باران منطقی باش
تو و اون توی پروژه شمس به هم نیاز دارید. از امروز باید منتظر هر همراهی ای از
سمت دامون باشی چه تو شرکت چه سر پروژه چه مهمونی های مرتبط با کار.

نالیدم شاهرخ

-جون شاهرخ لج نکن باشه.

-یعنی باور کنم که تغییر جای تو به فرمایش استاد نبوده

پقی زد زیرخنده و چند بار زیر لب گفت: استاد! استاد!

-زهرمار منظورم پسرعمته. نمی خوام اسمشو بیارم!

-خیلی باحالی. یعنی میخوای استاد صداش کنی؟

-نه. اصلا نمی خوام صداش کنم، ازش متنفرم متنفر!

-خیلی خب حرص نخور شیرت پس میره. برو اتاق شروع کن به کشیدن نقشه.

قبلشم اگه نمی زنیم دامون باید یه سری چیزای کلی رو راجع به طرح بهت بگه

باحرص پامو کوبیدم رو زمین و برگشتم اتاقم. باید تحمل می کردم، به خاطر
پروژه! چاره ای نبود...

پشت در اتاق چند بار پی در پی نفس عمیق کشیدم. خدا به دادم برسه... من و دامون تنها تو اتاق! چطور تمرکز کنم روی کارهام!؟

خواستم در بزنم، ولی به یاد حرفش که گفت آدم تو اتاق خودش رفتنی در نمیزنه با یه لبخند شیطون و خبیث که اصلا هم ازم بعید نبود، در نزده گروپی در رو باز کردم که در محکم خورد به دیوار.

خودم یه متر پریدم هوا. سرش رو که تو نقشه روی میز بود سریع بالا آورد. با چشمای گردشده گفت: شکوندیش!

-چاردیواری اختیاری! اتاق خودمه، دوست دارم درش رو بشکنم.

لبخندی با شیطنت زد.

-اتاق منم هستا. منم اتاقم و با درش می خوام.

پشت چشمی نازک کردم.

- دعوتنامه ندارم بهت. همینی که هست. من عادت دارم به این مدل در باز کردن نمی خوای برو جای دیگه.

چپ چپ نگاهم کرد و به نقش اشاره کرد. ریلکس رفتم و کنارش قرار گرفتم و به نقشه نگاه کردم.

- توش دست نمگیری ها، گفته باشم!

-نخیرمهندس نترس. فقط یه سری توضیحات لازمه.

شروع کرد به توضیح دادن چگونگی پروژه و کار و مرحله بندی ها. از اول هم توی درس جدی بودم و موقع درس و یادگیری و کارهای مربوط به درس همه چی رو فراموش می کردم و فقط روی کار و درس تمرکز می کردم. الانم مثل یه دانشجوی خوب به همه توضیحاتش گوش دادم. حتی سه باری هم که به سوال برخوردم ازش پرسیدم...

- خب باران، حالا فعلا این نقشه رو بیخیال شو. ما باید پروژه رو قسمت بندی کنیم و طرحی که می خواهیم رو، تو جلسه ای که فردا بین مهندسين برقرار میشه مطرح کنیم. تقسیم کار هم به عهده توئه. هرکسی قسمتی رو باید به عهده بگیره و محاسبات و نقشه کشی رو انجام بده.

سرم رو به نشانه ی تایید بالا و پایین کردم و رفتم پلانی رو که طرح اصلی توش بود آوردم. تا ظهر کارمون طول کشید. خیلی تو کارش جدی بود. هر دو سخت مشغول کار بودیم که شاهرخ باتقه ای به در داخل اتاق شد. از دیدنش لبخندی زدم. چقدر جاش تو اتاقمون خالی بود.

با دامون پشت میز من نشسته بودیم و فایل ها رو به اسم مهندس های شرکت دسته بندی و ذخیره می کردیم.

شاهرخ با لبخند عمیقی سمتمون اومد.

- گفتم الان اینجا میدان جنگه. خدا رو شکر صلح و صفاست. میگم انگار یه میز کافیه براتون. منم پیام سرجام دیگه .

دامون لبخندی به شیطنتش زد ولی من با اخم گفتم :حرف مفت نزن .داشتیم فایل ها رو مرتب می کردیم . من تو کارم آدم جدی ای ام مشکلم با ایشون شخصیه.

روبه دامون ادامه دادم: تو هم مثل شاهرخ دچار اشتباه نشی آقا! بعد از اتمام این پروژه اگه از اتاقم بیرون نری، از این شرکت میرم.

با دلخوری زل زد بهم .

"وای اینجوری خمار نگام نکن دامون. الان می پرم بغلت میگم همش اداس کارهام واسه خنک شدن دلم.."

قبل از وادادتم نگاه ازش گرفتم وبلند شدم و قدمی ازش فاصله گرفتم.

-میگم شاهرخ فردا که صبح رو دانشگاهم، بعد از ظهرم میشه نیام؟ پنجشنبه ام نیام جمعه ام که تعطیله .برام مرخصی رد می کنی؟

- ولی کارها خیلیه .عقب نمی افتی؟طبق قرارداد باید تو زمان مشخص کار تحویل داده بشه .باران یک ساعت هم یک ساعته.

-می دونم حواسم هست. فلش می کنم می برم خونه آخر شب ها کارها رو انجام میدم. شنبه و یکشنبه ام دوسه ساعت بیشتر وایمیستم .باشه؟

قبل از شاهرخ، دامون معترض شد.

-باران یعنی چه فردا نیام؟! فردا جلسه ست. تو مهندس ارشدی باید راجع به کار با مهندسین حرف بزنی و تقسیم کار کنی. همین جوریشم خیلی‌ها شاکی اند که چرا طرح تو رفته بالا. گزک نده دستشون.

آخ اصلا حواسم نبود به جلسه ی فردا !

مظلوم شدم.

-آخه پنجشنبه نرگس داره میاد ایران. نمیشه که نباشم.

اخم های دامون باز شد.

- از کجا؟

- امریکا. با نیمارفته بودند برای معالجه.

با لحن فوق خوشحالی گفت: الان چه طوره؟ خوب شده؟

بی اختیار مثل خودش باذوق گفتم: آره خودش راه میره دیگه. خوب خوب شده .

شاهرخ با خوشحالی گفت :خیلی خوشحال شدم تبریک میگم .

-مرسی.

دامون: خب یه کاری کن، فردا بیا شرکت یک ساعت جلسه رو باش بعد برو خونه. خوبه؟

-اووم. اره خوبه.

-از طرف من هم به نرگس بگو خیلی خوشحال شدم براش. فقط...

-فقط ؟!

پوفی کشید.

-باران دلم نمی خواد مامانت بفهمه من رو دیدی .

-نرگسم همین رو بهم گفت. چرا؟

- چون مامانت از من خوشش نمیداد

به جای این که دلیلش رو بپرسم گفتم:حقم داره.

و پشت چشم نازک کردم که لبخندی زد.

-فعلا بتازون باران خانوم. نوبت منم میرسه!

خیلی تلخ گفتم: مثلا نوبتت برسه چیکار می کنی؟ میذاری میری !

پوزخندی زدم و ادامه دادم: از شما به ما رسیده استاد! مرده رو از سگته می ترسونی؟!

زیر نگاههای دلخور دامون از اتاق زدم بیرون. بعد از ناهار هم دیگه باهاش حرف نزد و مشغول کارم شدم. دامون هم تلاشی برای توضیح نکرد .

از افکار خودم کم مونده بود گریه ام بگیره.

پسره ی احمق من رو تهدید میکنه! دیگه چیکار میخوای بکنی؟! بدتر از بازی دادن دلم و پس زدنم؟!

ساعت ۴ بود که کامپیوتر رو خاموش کردم و کیف و پالتوم رو برداشتم .

-باران

دلم ضعف رفت برای این جوری صدا زدنش. لبم رومحکم گاز گرفتم تا آروم بشم .

کمی حرص چاشنی صدام کردم: بله؟

- از دستم ناراحتی؟

- که چی؟

- تلخ نباش. چیزایی هست که تو ازشون خبرنداری.

داشتم میمردم که بهم بگه چه چیزهایی؟ چرا رفت؟ چرا دنبالم نیومد؟ چرا برید؟

نمی دونم چرا نمی تونستم قبول کنم که دامون عوضیه و اون روزها که با عشق باهام بود همش بازیش بوده؟! دامون واقعا دوستم داشت ...اینو نمی تونستم منکر بشم...

اروم گفتم: چه چیزهایی؟

تو ده سانتی صورتم مهربون گفت: نمی تونم بگم فقط بدون که دوست داشتم و دارم.

اگه ده ثانیه دیگه به همون فاصله ازش می ایستادم و تو چشمهای به رنگ شبش که خمارو تب دار شده بود زل میزدم مطمئنم که قلب دیوونه ام که داشت توی دهنم می کوبید می زد بیرون و دامون می دید که دور تا دورش مکرر نوشته شده "دامون دامون دامون..."

آب دهانم رو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم. کلافه چنگی به موهایش زد و ادامه داد: اگه تا ابد هم باهام نامهربونی کنی میگم حق داری ولی اذیت میشم از افکاری که می دونم توی سرته و دلت رو میرنجدونه هر لحظه... باورم کن باران. من همون دامونم... تو هم همون باران باش...

بغض داشت خفه م می کرد. حالم خیلی بد بود. به معنای واقعی درد داشتم... قلبی که از کودکی باهام سر ناسازگاری داشت، حالا عجیب بی رحم ترک بزرگی که دامون روش انداخته بود رو به رخم می کشید. گاهی با خودم فکر می کردم مگه این قلب مال من نیست؟! پس چرا سر جنگ داره باهام؟! دستم رفت سمتش و با نفرت چنگ شد روش...

دامون بادیدن دستم رو قلبم سریع قدمی به سمتم برداشت و فاصله ای که ازش گرفته بودم رواز بین برد. دستاش دور بازو هام قفل شد.
- خوبی باران ؟

اشک هام هم از قلب بی رحمم دستور می گرفتند، بیرون ریختند و رسوam کردند ...

با بغض و پردرد ولی شاکی گفتم: بودنت کنارم همون قدر آزارم میده که چهار سال نبودنت آزارم داد... من دیگه قلبی ندارم که بخوام به باور برسونمش.

با حرکت به سمت عقب بازو هام رو از حصار دستاش درآوردم و از اتاق بیرون رفتم. حتی نایستادم تا بهار بیاد. ساعت ها توی خیابون راه رفتم و به خودم تلقین کردم که من شادم... من هیچ غمی ندارم... قلب من عادی می تپه... همه چی درست میشه...

هه! تلقین هایی که تو این چند سال دیالوگ های دروغی بود که به خودم می گفتم آروم شدم و به خونه رفتم...

تا ظهر دانشگاه کلاس داشتم. ساعت ۱۲ بود که گوشیم زنگ خورد.

از دیدن شماره ی دامون قلبم یهو کوبش گرفت. نفسم و فوت کردم و با حرص مشتی به قلبم زدم و گفتم: خفه شو دیگه دیوونه. کی میشه قلب پیوندی پیدا بشه برام. عوضت کنم راحت شم از دستت ...

سینه ام رو صاف کردم و جواب دادم: فرمایش؟

- چه بد اخلاق !

-وای کپسول اخلاق! وقتم و نگیر زود بگو کارت و.

- خیلی بی ادب شدی باران.

-همون تو ادب داری برای هفت هشت ده نفر کافیه یکیشم من. بگو کارت رو ؟

پوفی کشید و گفت: ساعت دو جلسه ست. شرکت باش.

- قبلا هماهنگی ها رو خانم منشی بهمون اطلاع می داد. تبریک میگم بهتم میاد منشیگری. والا نه اون وقت ها استاد درست حسابی ای بودی نه الان مهندس به درد بخوری!

قطع کردم و بلافاصله از خنده ریشه رفتم. مطمئنم الان قیافه ش شبیه انگری برد قرمزه شده!

وای خدا دلم خنک شد. حداقل بیست دقیقه با صدا خندیدم. تا برسم شرکت هم نیشم باز بود. ساعت یک و نیم داخل شرکت شدم. بهار تو سالن بود. به سمتش رفتم محکم بغلش کردم و خندیدم.

- عشقم خسته نباشی.

- فداتم بارونم. همچی خردوقی؟ چی شده؟

-تازه مثل توام، مگه بده؟

چپ چپ نگاهم کرد.

آروم گفتم: دامون کجاست ؟

-اتاقونه دیگه.

سری تکون دادم و با یه بوسه ازش جداشدم.

راهرو رو رد کردم و به در اتاقم رسیدم. با یه نقشه شیطانی محکم در رو باز کردم که گروپ خورد به دیوار .

سرش رو از روی نقشه بیرون کشید و با حرص زل زد بهم.

-بیام کمکت؟ اینجوری نمی شکنه. کلنگ بیارم برات؟

خنده ام گرفت. نیشم رو باز کردم.

-نه ممنون نمی خواد. هم اتاقیم اتاقش رو با درش می خواد.

زبونی براش در آوردم و دوباره در رو کوبیدم که بسته شه.

شنیدم که زیر لب گفت: تگرگ

جلوی آینه داخل کمد دیواری نگاهی به صورتم انداختم. مقنعه ام رو مرتب کردم و موهام رو با انگشت هام شونه زدم و پالتوam رو درآورده و آویزون کردم.

ساعت ۵ دقیقه به دو بود .برگشتم و بی توجه به دامون خواستم از اتاق برم بیرون که خیره خیره زل زد بهم.

- مانتو کوتاه تر از این نداشتی تنت کنی؟

متعجب از حرف یهویییش خم شدم و نگاهی به مانتو کتان کوتاهم کردم.

- کوتاه تر از این که میشه پیراهن!

- خوبه خودت هم می دونی!

- ها؟!

الان این به من تیکه انداخت؟! اوه ... اصلا یادم نبود که دامون مانتو کوتاه پوشیدنی بهم گیر می داد... به جهنم...

لبخندی زدم و گفتم: you جناب؟

اخم هاش وحشتناک شد. از اتاق زدم بیرون. دنبالم اومد. داخل اتاق کنفرانس شدیم یه کم استرس داشتم.

کنار شاهرخ قرار گرفتم.

- استرس دارم.

لبخندی زد. تو صورتم فوت کرد وگفت: نداشته باش خوشگل من .

بعد ضربه ای روی بینیم زد و ادامه داد: دامون حواسش هست. کافیه توضیح هایی که دیروز بهت داده رو الان بگی حله.

ادایی در آوردم و چشم هام رو تو حدقه چرخوندم.

-دامون حواسش هست...ایش... تو حواست باشه.

خندید. بالحن زنانه ای گفت: من خودم پر از استرسم خواهر. یکی باید حواسش به من باشه.

خندم گرفت از لحنش.

بعد از اومدن همه مهندس ها، دامون فلش رو دست شاهرخ داد و گفت بزن به کیس.

رو به جمع ادامه داد: همگی خسته نباشید و امیدوارم تو این پروژه هم مثل پروژه های قبل با تلاش و همت همگی موفق باشیم و کار رو به نحو احسننت مثل همیشه پیش ببریم. همونطور که می دونید از بین شش طرحی که به شرکت شمس ارائه شد طرح خانم کبیر مورد پسند واقع شده.

آقای سرمدی که از مهندس های با سابقه شرکت بود با گوشت تلخی گفت: دامون جان یه نقشه زدن و طرح دادن و از قضا مورد پسند واقع شدن دلیل نمیشه که یه نفر توانایی به عهده گرفتن مسئولیت پرداخت و ساخت یک برج پانزده طبقه رو داشته باشه. خانم کبیر هنوز خیلی بی تجربه و جوانه. تو خودت سالها با امیرخان کارکردی میدونی که چقدر حساسه روکار! من موندم چطوری این ریسک رو کرده.

رو به من ادامه داد: ببینم دختر جون تو سال چند دانشگاهی؟ لیسانس گرفتی؟

تمام تنم یخ کرده بود. همین جوریش که استرس داشتم این سرمدی گوش تلخ هم حالمو بدتر کرد.

همیشه همینجوری بودم اگه یه ادم مسن بازخواستم می کرد، لال می شدم. نمی دونم شاید احترام موی جوگندمیشو داشتم! منظورم موی سفیده که برای سرمدی جوگندمی بود!

فقط تونستم بگم سال آخرم آقای سرمدی

و با ناامیدی به دامون نگاه کردم.

دامون خونسرد بود. نگاه ازم گرفت و رو به آقای سرمدی گفت: حرفتونو قبول ندارم آقای سرمدی. البته میذارمش پای اینکه خیلی به توانایی های خانوم کبیر واقف نیستید. خانوم کبیر رتبه دو رقی کنکور دانشگاه و بهترین دانشجوی معماری توی دانشگاه شناخته شده و اینکه به جرعت میتونم بگم طرح هایی که میزنه و مدیریتی که روی کار هاش داره با من برابری میکنه. من رو که قبول داری آقای سرمدی؟

-اختیار داری دامون جان. کیه که رو دست تو بلند بشه.

-پس خانوم کبیر رو دست کم نگیرید. خانوم کبیر شاگرد منه.

رو به جمع ادامه داد: امیدوارم با دل و جون با پروژه و خانوم کبیر همکاری کنید .

خوشحالی و رضایت تو همه سلولهای بدنم نفوذ کرده بود . با چشم هایی که می دونستم توش پر از ستاره است به دامون نگاه کردم . لبخندی زد و گفت : خانوم کبیرنمی خواید شروع کنید؟

لبخندی زدم و بلند شدم و به سمت مانیتور بزرگ بالای میز رفتم . اول صحبت هام از همه خواستم که بهم اعتماد کنند و شروع به توضیح کار کردم . اوایل صحبتتم به آقای سرمدی نگاه نمی کردم ، ولی وقتی نگاه پر تحسین بقیه رو دیدم ، جرعت پیدا کردم و با خیرگی ای که تو ذاتم بود ، کلادیکه به سرمدی نگاه می کردم و حرف میزد .

به جز یکی دو بار که حس کردم نگاهش رضایتمند و پرتحسینه ، بقیه وقتها با حرص نگاهم میکرد ، که منم خیره خیره بهش لبخند می زدم .

متوجه شدم که شاهرخ فهمیده و ریز ریز میخندید و هی بهم چشمک میزد . بعد از اتمام جلسه همگی با رضایت و خسته نباشید به اتاق هاشون رفتند . لبخند پهنی زینت بخش صورتم شد و رو به شاهرخ گفتم: چطور بودم؟

-عالی بودی . مخصوصا لبخندهای حرص درارت به چشم قره های سرمدی

زدزیر خنده و ادای منو دراورد . باچشم قره نگاهش کردم . ولی خودم هم خندم گرفت .

دامون با لبخند گفت: عالی بودی باران . ولی با سرمدی در نیوفت .

نگاهش کردم با سرخوشی که از تعریفش تو وجودم رخنه کرده بود گفتم: ازش میترسم گوشت تلخه. ولی

لبخندم پهن تر شد و ادامه دادم: باهاش در می‌افتم

شاهرخ خنده بلندی کردولی دامون اخم کرد و بهم چشم قره رفت.

بی توجه به نگاه پرسرزنشش از اتاق زدم بیرون و داخل اتاق خودم شدم. پالتو و کیفم رو برداشتم. دامون هم داخل اتاق شد.

- داری میری؟

مسخره گفتم: نه دارم میام.

خندش گرفت: وایسا میرسونمت .

-پسرخاله ی کی بودی تو؟

- پسر دایی تو بودم من.

شیطون شده بود. به یاد اون روزها لبخند تلخی رو لبم اومد، ولی زود به خودم مسلط شدم و گفتم: چند جا کار دارم مزاحم نمیشم.

خواستم برم سمت در که گفت :مزاحم نیستی می خوام برسونمت .

یاد آهنگ علیشمس افتادم. لابد بعدش هم لاو بترکونی و ماچ آبدار کنی و منم هیچی نگم و بشینم ساکت "اهنگ علیشمس". خخ. خندم گرفت گفتم: آخه پررو میشی قبول کنم!

شیطون زل زد بهم وگفت: قول میدم نشم.

-اووم... امروز خیلی خوشحالم... پس... دلتو نمیشکونم. باشه برسونم. ولی پررو نشیا.

چپ چپ نگاهم کرد که براش پشت چشم نازک کردم و با ناز از اتاق بیرون زدم

آخ این پناه چسب دوباره منو خفت کرد. با این اسمش ادم یاد پناه گاه و سنگر و اینا میوفته.

- باران؟

زهرمار و باران! انگار با زنش حرف میزنه! به اجبار ایستادم و جواب دادم: بله آقای رضایی؟

از قصد به نام خانوادگیش صداش زدم تا حدش رو رعایت کنه. ولی پروتتر از این حرف ها بود.

-خسته نباشی. تبریک میگم خیلی خوب بودی تو جلسه. یه جورایی بی نظیر بودی.

به اجبار لبخندی زدم و گفتم: ممنون

- میخواستم اگه وقتش رو داری یه کافی شاپ نزدیک شرکت هست، بریم اونجا
ابروهامو بالا انداختم و گفتم: به چه منظور؟

-خب راستش یه حرفهایی هست که خیلی وقته می خوام بهت بگم اگه قبول کنی
بیای ممنون میشم

خواستم بگم اصلا وقت ندارم شرمنده؛ که حضور دامون رو دقیقا تو ده سانتی
پشت سرم حس کردم. گردنم رو کج کردم و به صورتش نگاه کردم. ظاهرا خونسرد
بود ولی تیرگی پوستش خبر از طوفان اعصابش می داد .

-بریم عزیزم؟

اوه! این عزیزم یعنی پناه برو رد کارت تا گردنت رو نشکوندم!

از حسادت و غیرتی شدنش نیشم باز شد .

رو به پناه گفتم: با اجازه پناه جان؟

بیچاره تو هنگ بود. لبخندی بهش زدم و گفتم: شرمنده آقای رضایی

همراه دامون از شرکت خارج شدیم با حرص گفت: الدنگ

-چی؟!

-این پسره چرا به اسم کوچیک صдат میکنه ؟

با مسخرگی دور و برم و روی زمین رونگاه کردم و مثلاً دنبال چیزی گشتم .

کلافه گفتم:چیکار می کنی ؟دنبال چی میگردی؟

- جaro خاک اندازرو ندیدی؟همین جاها بودا. بردارم و اخم و تخم های تو رو جمع کنم.

چشم غره وحشتناکی بهم رفت که بی توجه بهش گفتم: من چه بدونم؟لابود
میترسه که کبیرصدام کنه شاهرخ و امیر خان اسیر اشتباه بشن که نکنه با
اوناست.هی ام بهش میگم پناه جان امیر خان و کبیر یک شاهرخ رو کبیر دو منم
کبیر سه صدا کنا تو کتش نمیره بازم باران صدام میکنه.

با یه من اخم که خیره خیره زل زده بود بهم گفتم: تموم شد ؟

-چی تموم شد؟

- چرندياتت!

- بی تربيت!

بازوم رو گرفت و هلم داد داخل آسانسور.

آخ چه حالی میداد حرص دادنش!

در آسانسور بسته شد. بازوم رو ماساژ دادم و گفتم: خیلی وحشی ای. اصلاً نمیخوام برسونیم تعادل روانی نداری .

خواست جوابمو بده که در آسانسور باز شد و دو نفر داخل آسانسور شدند.

دمشون گرم رفیق ته خط بودند و تا پارکینگ همراهیمون کردند.

به سمت ماشین شاهرخ رفت .چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :همچین گفتی برسونمت! فکر کردم تک سرنشینی! تو که خودتم یکی دیگه می‌رسونه.

خنده اش گرفته بود .در ماشین رو باز کرد و هدایت‌م کرد داخلش و گفت: نفس بگیر یکم .کبود شدی!شاهرخ امروز با تا کسی میره

- خیلی رو داری!

گذرا وبا شیطنت نگاهم کرد و گفت: کلاً منو باتعریفات شرمنده می کنی.

سوئیچ رو چرخوند و از پارکینگ خارج شدیم. ظاهراً خونسرد و بیخیال نشسته بودم ولی تو دلم غوغایی بود. یاد اون روزها که کنارش تو ماشین می نشستم و دستم رو تو دستش می گرفت دلم رو هوایی کرده بود... هواییه دستهایش که بدجوری یخ زده بودم برای گرماشون...

از فکر کردن به اون روزها و حضور الانش کنارم، قرار، عین یه توپ شیطونک تو قلبم ورجه وورجه می‌کرد و با برخوردش به هر قسمت بدنم لرزی به وجودم می‌انداخت و بی قرارم میکرد...

بی هدف و برای تغییر جو، دست بردم سمت سیستم تا روشنش کنم که دستم روی دستگاه گرفت و مانع شد. چشمام خود به خود از لرز یکباره ای که به وجودم افتاد بسته شد. دستهایش هنوز هم همونقدر گرم و آرامش بخش بود.

آروم زمزمه کرد: روشنش نکن. می‌خوام فقط صدای نفس های تورو بشنوم.

گر گرفتم... تموم تنم تب شد و...سوختم...

دستم رورها نکرد. فقط از دستگاه فاصله داد و روی پای خودش گذاشت و با آرامش شروع به نوازش انگشتهای دستم که در برابر دست های خودش خیلی کوچولو بودکرد.

دگرگونی حالم به حدی بود که چشم هام رو نمی‌تونستم باز کنم. باید دستم رو پس می‌کشیدم ولی ضعف کرده بودم و توانش رو نداشتم...

شاید ده دقیقه به همان حالت بودیم ...

آروم شدم... آرامشی که تو این سالها ازم فرار کرده بود، حالا تو وجودم حسش می‌کردم...

آروم دستم رو از روی پاش و زیر دستش بیرون کشیدم. مانع نشد و بلافاصله بعد از جدا شدن دست هامون از هم، دستش رو داخل موهاش فرو کرد و نفس عمیقی کشید و بازدمش رو فوت کرد.

بیخودی مقنعه ه مرتبم رو مرتب تر کردم و به بیرون چشم دوختم و بامحکم فشردن پلک هام رو هم اشک هام رو توییخ کردم که بیرون نیان...

با صدام که بم شده و لرزون بود زمزمه کردم: سرکوچمون پیاده ام کن کلافه بود.

-مگه نگفتی چندجا کار داری؟

-میخوام برم خونه.

-باران؟

وای نه دامون تو رو خدا اینجوری صدام نزن. از این بیشتر درگیر تبم نکن. داغونم به خدا...

دید جواب نمیدم، دستش رو سمت صورتم آورد تا به سمت خودش برم گردونه که گفتم: تو حق نداری با احساساتم بازی کنی. دلم نمیخواد هیچ برخوردی بینمون باشه. تو فقط همکاری. تمومش کن این بازی مسخره رو...

دستش رو هوا خشک شد.

-باران...

حرفش رو قطع کردم:هیچی نگو...خواهش میکنم

حرفم رو گوش کرد و مسیر توسکوت طی شد. منم فرصت کردم که یکم خودم رو آروم کنم. سر کوچمون ترمز کرد. دستم رفت روی دستگیره که قفل مرکزی رو زد. بدون اینکه برگردم سمتش بی حوصله گفتم: باز کن .

کلافه گفتم: هیچ چیز اونجوری نیست که تو ذهن توعه باران!

بی حوصله تر گفتم :باشه همون جوهره که تو ذهن توعه. بازش کن .

-باران؟

با حرص گفتم: باز کن دیگه. امروز خیلی خوشحال بودم روزم رو خراب کردی. برگرد شیراز تدریست رو بکن. هی ام برا من شغل عوض نکن یه روز مهندسی یه روز منشی حالا هم راننده!

برگشتم سمتش که دیدم خندش گرفته .با شیطنت گفتم :اخم نکن.برام بخند بازش کنم.

از پرویش خنده ام گرفت .

-چیز دیگه نمیخوای؟

- بدی که عالیه!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که تک خنده ای زد و گفت: بوسو میگم
با کیف محکم کوبیدم تخته سینه اش
گفتم: باز می کنی یا نه؟
با خنده قفل رو باز کرد و منم با گفتن پرروی زیر لبی پیاده شدم و در و محکم
کوبیدم.

خواستم برم تو کوچه که صدام زد: باران
برگشتم و از پنجره نگاهش کردم لبخندی زد و با شیطنت گفت: دو روز نمیبینمت
دلم برات تنگ میشه همکار. زنگ میزنم جواب بده باشه؟
- بهت میگم پررو میشی، میگی نه نمیشم!
- دلم طاقت دوریتو نداره.
اخمی کردم و گفتم: نترس چیزیت نمیشه. دو روز در مقابل چهار سال چیزی
نیست.
دلخوری جای شیطنت رو تو نگاهش گرفت. رو ازش گرفتم و سمت کوچه برگشتم.
نیشم باز شد. عجیب از تیکه انداختن بهش و حرص دادنش لذت می بردم.

اما نمیدونم چرا اصلاً اخم و تیکه هام رو جدی نمی گرفت! می فهمیدم ناراحت میشه ،ولی خودش گفت از اینکه من ناراحتم ناراحته نه از نامهربونیم باهاش!
چرا اینقدر به خودش و من مطمئن بود؟؟!!

عجیب صبور بود...

قبلاً ها اینقدر صبور نبود. یادمه همیشه یه ترس تو وجودش بود یه جور ترس از جدایی! که البته بی مورد هم نبود!! چهار سال جدایی کم نیست...
نمی دونم سر در نمی آوردم...

همه چی یه جوری بود ...

این که همش تأکید داشت یه چیزی هست که من ازش خبر ندارم کلافم میکرد.
این رو هم فهمیده بودم که عمرا نمی خواد بگه اون چیز چیه! تا به وقتش ... حالا وقتش کی بود؟! نمیدونم!!

داخل حیاط خونه که شدم از دیدن نیره که در حال شستن حیاط بود ذوق مرگ شدم.

بعد از اومدنمون به تهران نیره با بیژن پسر خواهر شوهر خواهر خاله زیبا ازدواج کرد و تو کرج زندگی میکنند. نازگل هم با هم دانشگاهیش احمدرضا ازدواج کرد. نیوشا هم به افشین یکی از خواستگارهایش جواب مثبت داد و تو تهران زندگی می کنند.

نیره رو دو ماه بود ندیده بودم. محکم همدیگر رو بغل کردیم و بالا و پایین پریدیم.

- کی اومدید نیره؟

- ظهر اومدیم شما سرکار بودی خانوم مهندس.

- بیژن کو؟

- با احمدرضا رفتن قل بزنن. تو خونه که مامان نمیزاره

منظورش از قل "قلیون" بود.

- عه تکخورا. وامیستادن منم پیام دیگه

با خنده آروم زد تو پهلوم.

اشاره به خونه کردم

- کی خونه ست؟

- نازگل و نیوشا و نوشا و مامان

- نسرین و خاله اینا و دایی اینا کی میان؟

-تو راهند. شب می رسند. برو لباساتو عوض کن استراحت کن یکم. شب سرحال باشی.

- یه درصد فکر کن من برم استراحت کنم. الان لباسامو عوض می کنم میام کمکت.

- هیچکسم نه تو! برو تو ببینم. میخوای آب بازی کنی سر من منت نزار.

دستم رو خوند. خندیدم و با سر و صدا داخل خونه شدم وبا جیغ جیغ گفتم:
آبجیا... ماما... بیایید استقبال... من اومدم... خوش اومدم...

هیچ کس محلم نداد. ماما که داخل آشپزخونه بود از همونجا گفت:خوش اومدی خسته نباشی عزیزم.

و دوباره سرش رو داخل قابلمه اش کرد. نیوشا در حال گردگیری تی وی گفت:
اومدی که اومدی حالا انگار کی هستی!

-خاک تو سرت محبت خواهری!

خندید و زبانش رو ده متر برام بیرون آورد.

نوشا در حالی که سیم جاروبرقی رو جمع می کرد گفت:چشم سفید گند نذنی به خونه عا. تازه جارو کردم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: میمون جون سلام کردما

- ادبت هر روز داره قهوه ای تر میشه دقت کردی؟!

نازگل با خنده اومد سمتم. صورتش رو گرفت جلوی صورتم و گفت: بوسم کن
دلت نشکنه حالا!

از هماهنگیشون برای ضایع کردنم لجم گرفت. تو یه تصمیم آنی محکم صورت
نازگل رو گاز گرفتم که جیغ کشید. با خنده دویدم سمت تی وی و تند تند دستهام
رو به صفحه اش مالیدم. قشنگ دیگه شست و شو واجب شد!

نیوشا جیغ زد

نوشابا دسته جاروبرقی دنبالم افتاد و گفت: وای به حالت اگه گند بزنی به فرش.

همونجور که می دویدم سمت اتاقم از توی کوله ام چیپس نیمه خورده‌ام رو
بیرون کشیدم و پریدم تو اتاقم و قبل از بستن سریع خالیش کردم تو راهرو، که
مصادف شد با جیغ فوق بنفش نوشا.

غش غش خندیدم و در رو قفل کردم. چون دیگه امنیت جانی نداشتم تو این
خونه!!

هر سه قرقر می کردند و فحش های آبدار نثارم می کردند.

داد زدم: تا شما باشید وقتی من میام خونه بیاید استقبالم. مگه کم کسی ام من؟!
والا!!

مانتو و مقنعه ام رو درآوردم. یا حضرت هابیل با داداشش قابیل !! حالا چطور برم حمام باید از جلوی اون سه تا مار زخمی رد میشدم!!

آروم در رو باز کردم و بسم الله گویان بیرون رفتم. آسه آسه پیش می رفتم. گند هایی که زده بودم رو جمع کرده بودند. خبری از هیچکدام نبود خیالم راحت شد نفس راحتی کشیدم

با یه لبخند پهن رفتم سمت راهرو سمت اتاق مامان که حمام اونجا قرار داشت. تا خواستم پام رو داخل حمام بزارم خفتم کردند .
حالا قلقلک نده کی بده !!

پخش زمین شده بودم و سه تا گوریل هم روم...
دیالوگ های فوق احساسی شون وسط قلقلک دادن من:
" بگو غلط کردم"

"بگو مدفوع خوردم ولت کنیم"

"دیگه کرم نریز یا "

حالا دیالوگ های من با اقتدار یک شیر زن ایرانی با جیغ جیغ :

"عمرا"

"عمه ات مدفوع بخوره"

"میتونم میریزم"

آخر سر هم خودشان خسته شدند و ولم کردند. چهارتایی انقدر خندیده بودیم نای تکون خوردن نداشتیم. کف راهرو ولو شده بودیم و نفس نفس می زدیمو می خندیدیم.

"یعنی از این خواهرها خدا قسمت داعش ملعون هم نکنه!! همه بدنم ضعف کرده بود"

ساعت ۸ شب بود که بیژن و احمدرضا و افشین اومدن.

ساعت ۹ هم مهمان های شیرازیمون ...

حسابی سر ذوق اومده بودیم.

اول از همه با هورا همدیگر رو بغل کردیم .

تو حیاط بودیم و همگی در حال سلام و احوال پرسی و روبوسی. فکر کنید چقدر با هورا بالا و پایین پریدم وماچ و موچ و خنده، که اون همه آدم احوال پرسی و روبوسی هاشون تموم شده بود و به ما نگاه می کردند!

حامد با تشر ساختگی من و هورا رو از هم جدا کرد .

-فکر کردین دو سالتونه!هی جیغ جیغ !سرمون رفت! ننه من هم سن شما ها بود سه تا بچه داشت

با هورا چپ چپ نگاهش کردیم، بعد هماهنگ مثل همان روزها چشم هامون رو براش قیج کردیم و با تنه زدن به هیکل گنده اش از کنارش رد شدیم .از حرکت هماهنگمون زدیم زیرخنده .

تازه یادم افتاد با یک گردان آدم که عجیب دلتنگشون بودم رو به روام .

جیغی کشیدم و به سمتشون رفتم و حسابی همشون رو تو بغلم چلوندم .

فکر کنم نیم ساعت سلام و احوال پرسیمون تو حیاط طول کشید. مامان همه رو به داخل خونه دعوت کرد .

جمعمون حسابی شاد بود.فردا با آمدن نرگس و نیما شاد تر هم میشد...

بعد از خوردن شام یکم خونه آروم تر شد .حالا به جای بگو بخند های دسته جمعی، هر کس با بغل دستیش مشغول صحبت بود.

من و هورا هم که قل هم بودیم! فقط از پدر جدا بودیم !و از مادر سوا!

-باران راستی یه چیز عجیب کشف کردم که فکر کنم به تو مربوط میشه!

- چی؟!

- پاشو بریم تو اتاقت. فوق سریه

به لحن شیطونش خندیدم و دستش روگرفتم و وارد اتاق شدیم.

- در رو ببند.

با خنده در حالیکه در رومی‌بستم گفتم: به خدا هورا اگه زرت و پَرت کرده باشی و
بخوای اسکولم کنی، میکشمت روسنگ قبرتم مینویسم علت مرگ: فوق سری!
خندیدو گفت: اون ریحان کم بود! تو هم شکاک شدی؟! بیا بشین بهت بگم
کنارش روی تخت نشستم و گفتم: آخ گفتم ریحان، انقدر دلم تنگشه. حالش
خوب بود؟

- آره سلام رسوند. یه چمدون هم چیز داده برات آوردم.

- کو؟ کو؟ بده

- حالا حرفامو گوش کن بعدمیارم برات بدبخت چیز ندیده

بامنظور خندیدم: خب حالا بنال ببینم.

- یعنی پی پی تو ادبت.

زدم زیرخنده. خودش هم از جمله فوق مودبش خنده اش گرفته بود.

-خفه کار کن بذار بگم. چند روز پیش که می خواستم چمدونم رو جمع کنم زیپ چمدون گیر کرد والکی الکی کنده شد. مامان گفت برم از انباری ساکی چیزی پیدا کنم. منم رفتم. یه چمدون کوچک بود ته انباری...

همچین با هیجان تعریف میکرد منم با هیجان هی وسط حرف هاش می گفتم
خب...

-هیچی دیگه یه سبد بزرگ برداشتم که وسایل های توش رو خالی کنم تو سبد و چمدون رو بردارم لباس ها و وسایلم روتوش بذارم.
خب-

-هیچی دیگه درش رو باز کردم. توش یه سری وسایل قدیمی بود
خب-

-هیچی دیگه خالیشون کردم تو سبد.

- زهرمار همین؟

خندید و گفت: هی نگو خب خب بذار بگم
خب -

زد تو سرم منم به تلافی زدم تو سرش و هردو خندیدیم

- باران تو رو خدا خیلی مهمه چیزی که تو چمدون پیدا کردم بذار بگم .
-باشه بگو عشقم.

- یه سری لباس بچه بود. یه مدلی بودن. دخترانه بودن. از این لباس های سنتی و قومی.چندتاام لباس و روسری زنونه سنتی و قدیمی.چند تا ام پابند و از این جور چیزا.بایه دفترچه

-چه دفترچه ای؟

-دفترچه بیمه درمانیه تامین اجتماعی

- وا.برا کی بود؟

زد تو سرم و گفت: دفترچه خاطرات بود خنگول.چه دفترچه ای وسط اون همه وسایل قدیمی میتونست باشه.

از حرص خوردنش هرهر خندیدم.خیلی قشنگ حرص میخورد .

-زهرمار ببند نیشتمو.

به زور خنده ام رو جمع کردم و گفتم :مگه الانم کسی دفتر خاطرات داره؟

-چرا نداره .خیلیا دارند یکیش خود من. ولی خب این دفترچه هم برای حالا نیست. برای پنجاه سال پیشه.

-هن؟!

-هن و کوفت. میگم برای پنجاه سال پیشه. واسه ی یه زنه به اسم سالومه. یه زندگی وحشتناک و خیلی غم انگیز. وای باران وقتی خوندمش یه حال بدی شدم خیلی بدبخت بوده.البته یکمشو خوندم وقت نشدتا اخر بخونمش

- سالومه!! کی هست حالا؟

- نمیدونم !

هردو جدی شده بودیم .

-وسایلش تو خونه شما چیکار میکنه؟

- نمیدونم .

-حتما یه کسیمون میشه دیگه که تو خونمون بوده

-نمیدونم

به فکر فرو رفتم و گفتم: نادون

چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم.

- حالا چی نوشته بود توش.

- آوردمش.

-کیو؟

- وای چقدر خنگی تو. کیو چیه؟! چیه! کیو! دفترچیو .

قاطی کرده بود زدم زیر خنده .خودشم مرد از خنده

گفت: بمیری از دست خنگ بازیای تو منم خنگ شدم

وای پخش زمین شده بودم هی بریده بریده تکرار میکردم :کیو چیه!چیوکیو
دفترچیو

انقدر خندیدم که مهره ها کمرم دردگرفت.

بعد از کلی خندیدن درحالی ک هنوز ته صداسش پراز خنده بود گفت:میخواستم
بگم کیو چیه باید بگی چیو؟

-فهمیدم بابا خنگ که نیستم

-نه تو خنگ نیستی اصلا

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:خب بیار ببینمش.

با هیجان گفت :باشه

به سمت ساکش رفت .

گفتم: این همون چمدون ست ؟

عادل اندر کودن زل زد بهم و گفت: این چمدونه باران؟! نه، یه نگاه دقیق بکن بهش! این ساک سربازی حامد کجاش شبیه چمدونه به نظرت!

مردم از خنده ای وای، رسماً خنگ شده بودم. تعداد سوتی هام امروز خیلی زیاد شدند. وای خدا چه قشنگ حرص می خورد. پریدم روش و تا جا داشت ماچش کردم.

-وای دیوونتم هورا به خدا دلم برای حرص خوردنات یه ذره شده بود.

-خیلی خب فهمیدم جمع کن هیکل گنده ت رو از روم پرس شدم.

دوتایی افتاده بودیم رو زمین. خودم رو از روش جمع و جور کردم.

- خب پس چمدونه کو؟

-اوه اوه یادم ننداز. مامان چمدون رو دستم دید یه قشقرقی راه انداخت که این چمدون رو چرا برداشتی؟ ازم گرفتش همه وسایل های توش رو مرتب تا زد و دوباره تو چمدون گذاشت. و قایمش کرد. البته من به خاطر اون دفترچه بین لباس ها زیر نظر گرفتمش و فرداش که مامان رفت بیرون رفتم دفترش رو کش رفتم.

- واقعا؟! چرا عصبانی شده یعنی؟

-نمیدونم

-نادون

گوشیم زنگ خوردو نشد که هورا جوابم رو بده.

شاهرخ بود.نیشم باز شد. جواب دادم :جون دلم داداش خوشگلم .

-شادیا!اباجیم

- مهمونامون اومدن. جات خالی

-پاشم پیام؟

-بیا

-مامانت رام میده؟

-نه

خندیدم.

-دستت درد نکنه

-خواهش.

-توبیا پس

-کجا ؟

-بریم بیرون دور دور

- بیرون نمی تونم بیام. اولاً که بهونه واسه بیرون اومدن ندارم ساعت داره یازده میشه. بعدشم ابجیام و خاله ام و بچه هاش داییم و بچه هاش اینجان صدای دامون از اون طرف اومد که گفت: بگو با بهانه ی پیاده روی با هورا بیاد. الان ناهید سرش شلوغه گیر نمیده .

- دامون میگه...

حرفش رو بریدم : شنیدم دامون خان چی گفتن. لازم نکرده راه یاد من بده. خیلی خوشم میاد ازش نقشه ام میکشه برام. من نمیام شاهرخ. الانم کلی کار دارم. دفه ی آخرت هم باشه که هی به نقشه ی پسر عمه ت رو مخ من میریا. اسکول که نیستم میفهمم .

خندید و گفت: نفس بگیر بابا خفه شدی. میدونم اسکول نیستی. این دامون بچه شده. عقل نداره ، شعور نداره ، درک نداره ، فهم نداره ... آخ...

خنده ام گرفت معلوم بود دامون زدتش که اخش بلند شد.

با خنده گفتم : خدا حافظ

- قطع نکن خب. حالم رو بپرس کمر مونا کار کرد. اخته شدم...

همینجور داشت مثل پیرزنا ور میزد که قطع کردم . برگشتم سمت هورا که دیدم با بهت زل زده بهم.

نگاهم رو که دید گفتم: نگو این دامون که به همکارت میگفتی همون استاد دامونه که ...

-آره خودش

-خاله میدونه؟

از سوال بی ربطش تعجب کردم: نه.

-چطوری پیدات کرد؟

-چرا وارفتی هورا؟

آب دهانش رو فرو داد و گفت: چیزه. خوب فقط باورم نمیشه. تعریف کن چه جوری پیدات کرد.

همه چیز رو برایش تعریف کردم.

- خیلی خوشحال شدم باران

- پس چرا اینقدر قیافت داغون و وارفته است؟

- من نه خوبم به خدا. فقط ...

-فقط چی؟

- باران یه چیزی میگم تورو خدا از من نرنجیا. خاله وقتی فهمید که دامون قصد بازی دادن تورو داره. نقشه اومدنتون رو به تهران کشید. به هممون هم

اولتیماتوم داد که اگه یه وقت دامون اومد سراغ آدرس جدید تون رو گرفت بگیم خبری نداریم ازتون .

با تعجب نگاهش کردم: برای چی ؟

-خب چون نمی خواست دامون بیشتر از این بازیته بده.
بغضم گرفت.

- دامون چی ؟سراغی ازم گرفت؟

من من کرد

- تو رو خدا هورا راستشو بگو

-راستش چندین بار اومد در خونمون. ولی مامان ردش کرد.دو سه بارم منو تو
کوچه گیر آورد پرسید گفتم بی خبر رفتن ما هم خبر نداریم کجان!

قطره اشکم فرو ریخت. یعنی دامون انقدر بد بود که مامان از شهرش کند و آمد
تهران؟! چرا نمیتونم باور کنم!؟

هورا محکم بغلم کرد و گفت: منو ببخش باران. به خاطر خودت ما به حرف خاله
گوش دادیم .

-چرا بهم نگفتی دامون آدرس رو می‌خواسته؟

- مامان و خاله پوستم رو می‌کنند. خودت میدونی این برام مهم نبود. برای من مهم حال بد تو بود که خوب بشه ولی خاله گفت اگه بد بختیه باران رو میخوای بهش بگو، منم بدبختی تورو نمی‌خواستم

- هورا؟

- جونم

- یعنی دامون هنوزم داره بازیم میده؟

- نمیدونم به خدا. بعد چهار سال بیکاره مگه. فکر نکنم. خودت چی فکر می‌کنی؟

- به خدا دوسم داره میدونم. فقط همه چی یه جوریه! سر در نیارم از اون روزا و اتفاقاتش. از الان! کلافه کلافه ام

با تقه ای که سمانه و نوشا به در زدند، بحثمون رو قیچی کردیم

اون شب تا ساعت چهار صبح همگی بیدار بودیم و دور هم به بگو و بخند گذشت. دیگه وقت نشد که اون دفتر کدایی که هورا رو این قدر تحت تاثیر قرار داده بود رو ببینم.

صبح با توافق، بزرگترها تو خونه موندند و جوان‌ها تو چهار تا ماشین به سمت فرودگاه پیش رفتیم.

من و هورا و نوشا و سمانه توماشین حامد جاگرفتیم
. همون دم در خونمون حامد گفت :خب خانوما آهنگ درخواستی؟!
همگی دست زدیم.
گفتم :حامد شادش کن
چشم بلندبالایی گفت و آهنگ عاشق شدم رفت حامد همایون رو گذاشت
چیکه چیکه نم نمک رو گونه هات قطره قطره داره بارون میزنه
این هوا جون میده واسه عاشقی وقتی بارون توی تهرون میزنه
وا کنی دستو ببندی چشمتو چنتا آهنگ قدیمی از بری
آخ چه کیفی میده توی این هوا با صدات هوش از سرت من میبری
با صدات هوش از سرت من میبری

عاشق شدم رفت

دیوونتم

بارونیم طوفانیم ویرونتم

عاشق شدم رفت

بد حالیه

هر شب تو دستم جای دستات خالیه

سر رو شونه چشم بسته خنده های بی بهونه

هی نگام کن شر و شیطان زیر چشمی دلبرونه

دل دلای نوجوونی عشق اول صاف و ساده

کوچه پس کوچه ی شهرو گز کنیم پای پیاده

چیکه چیکه نم نمک رو گونه هات قطره قطره داره بارون میزنه

این هوا جون میده واسه عاشقی وقتی بارون توی تهرون میزنه
وا کنی دستو ببندی چشمتو چنتا آهنگ قدیمی از بری
آخ چه کیفی میده توی این هوا با صدات هوش از سرت من میبری
با صدات هوش از سرت من میبری

عاشق شدم رفت دیوونتم بارونیم طوفانیم ویروونتم
عاشق شدم رفت بد حالیه هر شب تو دستم جای دستات خالیه

با هورا و سمانه و نوشا با صدای بلند همخوانی می کردیم و دست می زدیم .یه
تکون هایی هم به خودمون می دادیم.
حامد هم روی فرمان ضرب گرفته بود و باریتم سرش رو تکان میداد .
تا برسیم فرودگاه کلی آهنگ خونديم و جيغ و داد و شادی کردیم .
حسابی سر کیف اومده بودیم، با این که شب رو تا دیر وقت بیدار بودیم .

توی فرودگاه چشمهام از هیجان پر از اشک شده بود. خیلی دلتنگ نرگس بودم. نرگس رو از همه ی خواهرهام بیشتر دوست داشتم. صبور بود و عجیب بود تجمع این همه مهربونی تو وجود یک نفر حامد کنارم قرار گرفت و گفت: خوشحالی؟

- وای حامد دارم از پس میوفتم.

لبخند مهربونی زد و آرام با زدن ضربه ای به شانه ام دعوت به آرامشم کرد. وقتی هایی که اینقدر مهربان و صبور می دیدمش، شرمنده اش می شدم... دو سال پیش وقتی بهم ابراز علاقه کرد، بهش گفتم برام بیشتر از یه برادر نیست... ازم پرسید که هنوز به دامون فکر می کنم و من صادقانه گفتم: هیچ کس رو نمی تونم جای دامون توی قلبم راه بدم. حتی اگه تا ابد نبینمش با یاد و خاطراتش زندگی می کنم...

با ورود نرگس و نیما به سالن از فکر بیرون اومدم. نرگس با دیدنمون دستش رو از هیجان روی دهانش گذاشت تا جیغ نکشه و به سمتمون دوید... وقتی می رفت آمریکا، روی ویلچر بود و حالا رو پاهای خودش...

نتونستم خوددار باشم و صدای هق هقم بلند شد و به سمتش پرواز کردم و با گریه تو آغوش هم غرق شدیم. نیما بازوهای نرگس رو گرفت و با لحن فوق مهربونی گفت: نرگس جان عزیزم آرام باش

فین فینی کردیم و از هم جدا شدیم. نیما با خنده شادی نگاه به چشمهام کرد که تازه دلتنگیم برای نیما هم یادم افتاد و تو آغوشش فرو رفتم.

نیما از برادر هم برامون برادر تر بود. البته به جز برای نرگس که مجنون بود ...

بعد از اینکه نرگس و نیما با بقیه هم روبوسی و احوال پرسى کردند به سمت خونه راه افتادیم. توی خونه هم همه با از دیدن نرگس روی پاهای خودش اشک شوق ریختند و ساعتی رو به گریه گذشت تا جو خونه آروم شد

بعد از ناهار خمیازه کشیدن ها شروع شد. به پیشنهاد آقایون همگی برای استراحت به اتاق ها رفتند. فرصت رو غنیمت شمردم و نقشه نیمه کاره ام رو روی میز غذاخوری توی سالن باز کردم و مشغول شدم. وقتی شروع به کار می کردم دیگه مکان و زمان رو از یاد میبردم و با پشتکار و لذت روی کارم تمرکز می کردم. نمی دونم چه زمانی گذشته بود که گوشیم زنگ خورد. سرم رو از نقشه بیرون کشیدم و به صفحه موبایلم نگاه کردم .

از دیدن اسم "همکار پررو" لبخندی روی لبهام نقش بست .

خدا رو شکر که علم آنقدر پیشرفت نکرده که از پشت تلفن وصل نشده قیافه مخاطبت رو ببینی و گرنه آبروم می رفت از ذوقی که با دیدن شماره دامون توی تک تک سلول های بدنم به رقص دراومده بود و شده بود یه لبخند پهن صورتم... سه بار با آرامش پشت سر هم به خودم گفتم: آروم باش آروم باش آروم باش...

و دکمه اتصال رو زدم وعادی گفتم: بله؟

جوابی نداد. ولی حضورش رو پشت خط حس می کردم. دو مرتبه گفتم: بله

باناراحتی ای که توی صداس موج می زد گفتم: میدونی بدترین بله ی دنیا چیه؟

متعجب از شروع مکالمه اش با این سوال بی ربط گفتم: چیه ؟

-بله ای که قبلا جانم بود!

ضعفی به یکباره از کنار همون گوشم که گوشی روش بود و حرف دامون توش
نجواشد، شروع و به تمام بدنم منتقل شد...

آروم روی صندلی نشستم. دلم برای دلتنگیش پر کشید.

مکالمه مون سکوت شد...

"راسته که بعضی حرفارو نمیشه زد فقط باید سکوت کرد... مثل حرف دل بیقرار من
که نمی شد بگم و سکوتش کردم..."

بالاخره سکوت روشکست. آروم و پر حسرت گفتم: داره بارون میباره.

بی اراده سرم سمت پنجره چرخید. پرده نمیذاشت ببینم بارونی رو که دل دامون رو هوایی کرده بود ...

پاهام بلند شدند و سمت پنجره رفتند. دستهام پرده رو کنار زدند. خودم که همه وجودم دامون شده بود و تمرکزی روی اعمالم نداشتم.

"بی اراده ترین میشوم وقتی صدای تو در گوشم می پیچد..."

بازهم اون دست لعنتی قلبم رو توی چنگ بی رحمش اسیر کرد. دستم روی دستش روی قلبم نشست بلکه بتونم با التماسم به رحم بیارمش. بادرد روی زمین نشستم و به آسمون چشم دوختم

" هوایی نبودى بفهمى منو... دارم مثل بارون زمين ميخورم"

دوباره سکوت رو شکست: تو تمام این سالها که نداشتمت هر بار بارون میزد ،حتی اگه خواب بودم از خواب می پریدم و زیر بارون اسمتو هوار می زدم. بعد از هر بار باریدن آسمون دلم انقدر پر می شد که فکر می کردم قلبم داره از سینه ام بیرون میزنه. انقدر حالم خراب می شد که حتی نمیتونستم قدم از قدم بردارم. میموندم

زیر بارون تا بند بیاد، تا باز بتونم به امید دیدن دوباره تو، رو پا بشم... باران بدون تو نمیتونم...

اشکام فرو ریختند. حرفه هاش داغم رو تازه تر میکرد...
داغ تنهایی هام تو این سالها... داغ حرف های اطرافیانم از اینکه دامون منو نخواست و رفت...

پس این حرفهاش چه معنا داشت؟!

زمزمه کردم: ولی من هر بار بارون میومد خودم رو به سقفی می رسوندم تا نباره روم... اسمت رو هوار نمیزدم... باران رو توبیخ می کردم از باریدن...

دستم رو به لبه پنجره گرفتم و به سختی بلند شدم و چشم دوختم به آسمون و بی توجه به دام ون که پشت خطم بود زمزمه کردم:

نیاباران زمین جای قشنگی نیست... خاکش بوی نفرت دارد و حواش،
آدم را فراری داده است ...

نیا باران زمین جای قشنگی نیست...

دلها سهم تکراره جراحات گشته اند ...

سادگی این روزها بازیچه ایست...

زمین جای قشنگی نیست

نیا باران...

کنایه ی شعرم به خودش رو گرفت که با عجز و پردرد صدام زد: باران

ولی من توجهی نکردم وگوشی رو قطع کردم.

کنارپنجره روی زمین سر خوردم. قلبم درد می کرد. توجهی نکردم ... این خودم رو دوست داشتم... دلم باران خندان رو نمی خواست، بارانی که این سالها فقط یه نقاب بود و بس...

من همینم؛ یه دختر غمگین. یه دختر ناامید به آینده. یه بیمار که هر لحظه انتظار مرگ رو میکشه. یه دختر بی طاقت نسبت به ناملایمات روزگار...

این منه باران زاده چهار سال عذابه...عذاب ندونستن... عذاب طرد شدن... عذاب محکوم به فراموش کردن و ندانستن علت این فراموشیه اجباری و عذاب ...

اون باران خندون فقط یه عاده،یه عادت سربه هوا که همیشگی شده تو وجودم...یه نقابه، نقاب یادگاری از روزهایی که دامونی توی زندگیش نبود. گرچه بیمار بود ولی خندون و بی غم بود...

دامون چه کردی با این باران که دیگه نمیخواد بیاره... عجیب دلم برگشتن به همون آسمون رو میخواد که ازش باریدم به زمین .
زمینی که قشنگ نیست...

با نشستن نرگس کنارم از فکر بیرون اومدم و اشکام رو پاک کردم. چشم هاش داد می زد که دردمو میدونه ولی باز پرسید :چی شده باران ؟
تو آغوش مهربونش فرو رفتم.

- داره بارون میاد نرگس .بارون رو دوست ندارم .منو یاد اون روز لعنتی می اندازه، اون روز که دامون به مامان گفت باران رو نمیخوامش. نرگس ...
هق هقم نداشت بیشتر از این دردهام رو هوار کنم برای خواهر مهربونم.
بوسه ای روی سرم زد و محکم تو آغوشش فشارم داد.
- آروم باش باران. دامون هیچ وقت به مامان نگفت که تو رو نمیخواد .

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و گنگ و گیج به صورتش خیره شدم.

-باران تو این خونه انقدر راحت با دامون تلفنی حرف نزن. اینقد راحت اسمشو به زبون نیار. نذار مامان بفهمه دامون پیدات کرده.

با کلافگی و بهت گفتم: تو یه چیزایی رو میدونی که نمیخواهی بهم بگی. همون چیزایی که دامون میگه من ازشون بی خبرم. نرگس تو چی میدونی؟ تورو خدا بهم بگو.

- فقط در همین حد بگم که دامون دوستت داشت و داره. این مامان بود که نمی خواست شما با هم باشید. حقم داشت. نمیخواهم مامان رو محکوم کنم. این نخواستن انقدر قوی بود که شیراز رو، زادگاهش رو، رها کرد و آواره شهر غربت شد.

-آخه چرا؟

-خانواده دامون آدم‌های خوبی نیستند باران. کل طایفه شون آدم‌های نامعقول و بی رحمی اند. مامان نمی خواست تو هم بری جزء خانواده ی اونها.

گیج از حرف های تازه ای که می شنیدم اشک هام رو پاک کردم.

-من عذاب کشیدم نرگس. از فکر اینکه دامون پسم زد، از فکر اینکه همه خاطراتمون دروغ بوده، از فکر اینکه عشقم بازیچه هوس دامون بوده... چرا مامان بهم دروغ گفت؟! اون حق نداشت عذابم بده... من چهار سال عذاب عشقی رو کشیدم که فکر می‌کردم یک طرفه بوده، نرگس تو میدونی من چقدر شاد و بی

خیال بودم، تنها باری که غم رو درک کردم وقتی بود که تو تصادف کردی... با این که مریض بودم و همتون میدونید که ممکن بود تو یکی از گرفتگی های قلبم قرصام بهم نرسه و بمیرم بازم شاد بودم، دنیای بچه گونه ای رو که توش غرق بودم رو دوست داشتم... ولی بعد اون روز بارونی من دیگه حتی یک بار هم از ته دل نخندیدم. نقاب خنده رو زدم به صورتم و تظاهر به بی خیالی کردم که مامان از دیدن حال داغونم اذیت نشه. حالا تو داری میگی همش دروغ بوده. همه ی اون عذاب هایی که کشیدم باعثش مامان بوده! نمی فهمم نرگس...

نرگس هم به گریه افتاده بود.

-هیس آروم باش باران. یکی ممکنه بیادبشونه دستم رو گرفت. از روی زمین بلندم کرد، داخل اتاقش شدیم، نیما با بالا تنه ی لخت غرق خواب بود.

به نرگس نگاه کردم و با تک خنده کوتاهی میون اون همه درد گفتم: تو ناموس نداری سیکس پک های شوهر تو جمع کن

خندید و محکم بغلم کرد و گفت: توروخدا باران همیشه بخند. به خدا اصلا این حال بدت رو دوست ندارم. باران من خیلی شیطونه. من باران غم دار رو دوست ندارم.

اشکام دوباره جاری شدند.

- باشه.

آروم زد تو پهلوم.

-اینجوری؟!

اشک هام رو پاک کرد. روی صندلی کامپیوترش نشستم و گفتم: تو اینا رو از کجا میدونی؟

-کم وبیش میدونم .

-حالا من چیکار کنم؟

- استاد اتابک یه مرد بی نظیره باران .هیچ کدوم از حرفهایی که زدم رو به دستور مامان نباید می فهمیدی ولی حالا که دامون پیدات کرده ازت دست نمیکشه و دیر یا زود همه چیز رو میفهمی. فقط قوی باش.

- تو این مدت خیلی بار دامون کردم

خندید.

-عیب نداره از فردا جبران کن!

خندم گرفت به چشمک شیطونش.

با صدای زنگ گوشیم خنده ام رو جمع کردم و به گوشیم نگاه کردم. با دیدن اسم شاهرخ لبخندم دوباره به صورتم برگشت.

- شاهرخه.

-بزن رو اسپیکر.

با خنده سرمو تگون دادم.

-باشه

تا وصل کردم گفت: زنده ای؟

- به کوری چشم تو!

- خداروشکر مثل اینکه زنده ای...دامون داداش زنده ست برو خیالت راحت.

مخاطبش دامون بود! لبخندم پهن تر شد.

دیوونه بود!

-چی میگی تو؟

- هیچی بابا این استاد قولچماقت یک ساعته مثل دیو دوسر وایساده بالا سر من
زنگ بزن حال باران رو بپرس و گرنه میخورمت...آخ

بلند زدم زیر خنده. باز کتک خورد از دامون...

- شاهرخ اگه اراجیف گفتات تموم شد کارتو بگو.

- بذار این گوریل رو بندازم از اتاقم بیرون راحت حرف بزنیم.

بعد دامون رو مخاطب قرار داد: گمشو بیرون و درم ببند حرفامون خانوادگیه

نمی دونم دامون چی بهش گفت که شاهرخ هینی کشید و گفت: بی نزاکت
کلافه داد زدم.

- شاهرخ؟

- جونم؟

- بنال.

- ای بی ادب. هیچ کاری نداشتم دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدم.

- حرف خانوادگیت این بود؟

- آهان یادم افتاد. زنگ زدم حال نرگس رو بپرسم. خوبه ؟

نرگس لبخندی زد و با ذوق کنارم به دسته صندلی تکیه داد و گوش سپرد به حرف
های شاهرخ دیوونه.

-آره خوبه. سلام میرسونه.

- قربون اون چشمای خوشگلش برم بزرگواره ابجیم. بیوسش از طرف من.

خندیدم و گفتم: شوهرش اینجاست! گوشیم هم رو اسپیکر

با اعتماد به نفس گفت: باشه! اتفاقا باباشم اینجاست! منو از کی میترسونی
قاه قاه خندیدم.

نرگس باخنده گفت: سلام

-وای قلبم. این کی بود؟

با تأکید روی آبجی گفتم: آبجی نرگست.

- خاک بر سرت. رو اسپیکر واقعا. یه ساعته دارم جفنگ میگم زودتر بگو خب یقه
لباس رو مرتب کنم.

-خیلی خلی شاهرخ.

-خفه شو می خوام با نرگس جونم حرف بزنم. سلام از ماست نرگس خانم. خوبین
شما؟ مشتاق دیدار

-ممنون آقا شاهرخ از لطفتون. منم همینطور

-عه شما مشتاقی؟! پس قرارمون شب ساعت هفت.

نرگس یکی از اون خنده های خوشگلش رو تحویل شاهرخ داد و گفت: این همه
مهمون رو که نمیشه ول کنم پیام بیرون. باشه یه شب دیگه.

-اوکی عیب نداره. پس باشه برای فردا شب، ن.گو نه که جون باران ناراحت میشم

نرگس دوباره خندید و گفت: باشه فردا شب

گفتم: جون عمه ت بیشعور. خیلی وقتمو گرفتی قطع کن دیگه.

- باشه یادت نره. فردا شب ساعت هفت. بهارم بیار

شیطون خندید. خندم می گرفت از خل بازی هاش. خدا حافظی گفتم و قطع کردم

رو به نرگس که میخندید گفتم: دیوونه ست

و به گوشیم اشاره کردم .

- با نمکه

- خیلی... میگم نرگس شاهرخ و آقای کبیر هم از اقوام دامونند، ولی من بدی ازشون ندیدم. خدایی خیلی خوبند.

لبخندی زد و گفت: حالا نگفتم که کل خاندانشون!! بی خیال مامانه دیگه!
استدلالهای خودش رو داره.

نیما کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد توی جاش نشست

- چقدر حرف میزنید نداشتید یه دقیقه بخوابم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بمیری برام. چقدرم اذیت شدی صدای خروپف
گذاشت اصلا بفهمیم چی به هم میگی ما؟!!

با خنده کوسن تخت رو پرت کرد سمتم که رو هوا گرفتمش.

رو به نرگس گفت: لباس برام میزاری برم حموم؟

نرگس با لبخند دلبرونه ای گفت: آره عزیزم برو

به نرگس چپ چپ نگاه کردم و گفتم: چپو آره عزیزم. خودش مگه چلاغه!

بعد رو به نیما گفتم: کلفت که نگرفتی. اوناهاش تو چمدونته برو خودت بردار

با حرص ولی خنده به سمتم خیز برداشت که سریع با جیغ پشت نرگس سنگر گرفتم.

با اون هیکل درشتش خیلی راحت از پشت نرگس بیرونم کشید و در حالی که گوشم رو می کشید گفت: بیچاره شوهر مفلوک تو! بیا برو بیرون بزار زندگیمون رو بکنیم بچه!

نرگس دست نیما رو پس زد و از گوشم جدا کردو گفت: نکن آبجیمو. راست میگه برو خودت بردار

نیما خیز برداشت طرفمون که هر دو با جیغ و خنده از اتاق زدیم بیرون.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود، که بالاخره همگی به خواب رضایت دادند
باهورا داخل اتاقم شدیم. بلافاصله بعد از بستن در گفتم: دفترچه رو بیار.

- خوابت نمیاد ؟

-نه بابا. بیارش.

- باشه در رو قفل کن میترسم کسی بیاد ببینه .مامان غوغا کنه که باز دست به
چمدون زدم

سرم رو برای تایید تکون دادم و در رو قفل کردم .

از داخل ساکش دفترچه نسبتاً کهنه و قدیمی ای بیرون آورد .جلدش سفید بود
که با سیاه قلم طرح یک روستا رو روش زده بودند
و باخط زیبایی نوشته بود "همدم تنهایی سالومه"

هورا از بین ورقه های دفتر ،چند عکس بیرون آورد

- باران بیا ببین اینارو... این زنه رو ببین.

عکس ها رو از دستش گرفتم. خیره زنی شدم با قدی بلند و اندامی ظریف که
حتی توی اون لباس محلی و چین دار هم کاملاً ظرافتش مشهود بود.

- چقدر آشناست چهره اش!

-یه خورده دقت کن .خیلی شبیه توئه

- شبیه من؟!

- آره دقت کنی میفهمی .مخصوصا چشم هاش.

- خیلی مشخص نیست سیاه و سفیده عکسه.

-اره سیاه و سفیده ولی ببین رنگ چشماش روشنه حالتش هم مثل چشمای توئه

دوباره به عکس خیره شدم.

-خوب یکم شبیهه.ولی من فرق وسط باز نمیکنم .ابروهامم پهن تره.

سریع کش مو هام رو کشید و با انگشت فرق موهام رو باز کردم و موهام رو دو طرف صورتم گیس کرد.

- ببین چقدر شبیه شدی !

بلند شدم و جلوی آینه ایستادم.

راست میگفت یکم شبیه شدم

- یه خورده شبیه شدم انگار. اما نمیدونم چرا اینقدر اسمش برام شناس... یه جایی شنیدمش مطمئنم...

-منم نگفتم که کپی برابر اصلی ! بیا بشین اینو ببین.

عکس یه دختر بچه بود.

- ببین لباس هاشو
- خوب چیه مگه؟
- اینا همون لباس هاییه که تو چمدون بود.
- گیج نگاهش کردم و گفتم: وای هیجانی شد
- نگاه به عکس بعدی کردم. عکس مردی زیبا و درشت اندام
- این کیه؟
- پشت عکس ها نوشته شده بین... این زنه سالومه است. این بچه کمنده. این مرده ام سیاوش
- نسبتی باهم دارند ؟
- منم فقط نصف دفترچه رو خوندم. سالومه دفتر رو برای دخترش کمند نوشته.ولی نمیدونم سیاوش چه نسبتی باهاشون داره! فقط میدونم که سالومه عاشق سیاوش بوده.
- عکس ها رو روی پاتختی گذاشتم و دفتر رو باز کردم.
- بیا بخونیمش تا بفهمیم داستان چیه
- باشه بازش کن .
- صفحه اول نوشته بود
- " سالومه "

سالومه هر کسی که بود، معلوم بود دختر با احساس و با سلیقه ایه چون خط بسیار زیبایی داشت و تمام صفحاتش پر بود از شعرهای زیبا و نقاشی های حرفه ای از طبیعت و یک روستا و گاهی پرتره ی چهره

حدود پنجاه صفحه رو رد کردیم تا رسیدیم به صفحاتی از دفتر که عجیب بوی غم لابلایش حس می شد ...

نمی دونم چرا این حس بهم دست داده بود؟! شاید به خاطر لکه های خشک شده ای بود که کمی صفحات رو

چروک کرده بود .

رو به هورا گفتم: انگار با گریه نوشته صفحه ها لک اشک دارند

هورا متاثر گفتم: آره خیلی بدبخت بوده سالومه.

سری تکنون دادم و شروع به خوندن کردم

کمند عزیزم، دختر شیرینم...

نمی دانم این دفتر به دستت خواهد رسید یا نه؟!

ولی من به امید اینکه تو خواهی خواند می نویسم. از تو می‌خواهم هرگز مرا به خاطر تنها گذاشتن شماتت نکنی، چرا که دیگر تاب تحمل این زندگی را ندارم...

می‌خواهم برایت بنویسم، از خودم، از پدرت و از عشقی به تاراج رفته که تا نابودی ام کشانید ...

این حق توست که بدانی ...

من سالومه فرزند پنجم ناصر و سوفیام، مادر تو...

پدرم خان ایل بود. ایل عشایر...

در قبیله من زنان و دختران تمام روز را در کنار مردان مشغول رسیدگی به دام بودند ولی من تک دختر خان ایل بودم و مستثنا از بقیه... دختر نازپرورده ای که بعد از مرگ سوفیا عزیزتر نزد پدر و چهار برادرم شدم... از پدرم شنیده بودم که وقتی سه سال سن داشتم، گرگ به چادرمان حمله و مادرم را به کام مرگ کشید و کاری از دست هیچ کس برنیامد...

صبح ها تمام دختران و زنان قبیله بعد از خروس خوان مشغول به کار می شدند، من هم بیدار می شدم و بعد از نوشیدن لیوان شیر که توسط ندیمه ام همیشه گرم و آماده بود سوار بر اسب تیزپایم به نزدیکی ده می رفتم. کار هر روزه ام بود...

از بالای دشت به ده خیره می شدم. از این کار لذت می بردم. همیشه آرزویم زندگی در آن چهار دیواری های سنگی بود، زندگی در چادر های سستی که گرگ ها مادرم را درونش دریده بودند را دوست نداشتم.

یکی از همان روزها که دربالای دشت نظاره‌گر روستا بودم. صدای شلیکی باعث رم کردن اسبم شد و با بلند شدن پاهای جلویی اش، برخلاف تمام تلاشم برای رام کردنش به سمت پایین واژگون شدم.

همین طور به سمت پایین قل می خوردم و گاهی زمین و گاهی آسمان را پیش روی می دیدم.

با تاریک شدن چشم هایم و قرار گرفتن صورتم سمت زمین از حال رفتم...

با پاشیده شدن آبی به صورتم پلکم لرزید. تمام بدنم درد می کرد، ناله ای کردم، صدای بم مردانه ای در گوشم پیچید: حالت خوبه دختر؟ صدامو میشنوی؟

با درد چشم هایم را باز کردم و نگاهم در سیاهی مطلق چشم هایش گره خورد. زیبایی خیره کننده اش باعث شد برای لحظاتی درد طاقت فرسای بدن و پایم را فراموش کنم.

همان طور که در آغوشش خیره چشم های به رنگ شبش بودم، دوباره پرسید: صدامو میشنوی؟

دردی که در پایم پیچید باعث شد چشم هایم را محکم ببندم.

-آخ. پام خیلی درد می کنه.

- میتونی بشینی؟

با درد «بله» ای گفتم. با کمکش نشستم و به تخته سنگ تکیه دادم. دامن پر چینم را بالا داد و کفش و جورابم را با احتیاط درآورد. از درد جیغی خفه کشیدم.

- سیاوش شکسته؟

تازه متوجه مرد دیگری شدم. سرم را به سمت صدا چرخاندم. چشم هایم از دیدنش گرد شد دو مرتبه به مردی که حالا فهمیده بودم اسمش سیاوش است نگاه کردم. چقدر شبیه هم بودند!

سیاوش در حال واری پایم بدون اینکه نگاهم کند گفت: هم قلیم.

چشم هایم گرد شد! اصلاً نگاهم نمی کرد ولی چطور متوجه سوال چشم هایم شده بود!

سرش رو بالا آورد.

- پات در رفته. می تونی تحمل کنی جا بندازمش؟

قاطع جواب دادم.

-آره می تونم.

لبخندش رنگ شیطنت داشت.

-دختر ناصرخان بایدم شجاع باشه.

متعجب پرسیدم: تو منو می شناسی؟

نگاهش را به پای آسیب دیده ام داد و با بی خیالی جواب داد.

- همه ی این آبادی هر روز صبح خروس خون سنگینی نگاهت رو حس می کنند.

زبان درازی کردم تا طعنه اش بی جواب نماند.

-همه آبادی وقتی دختر ناصرخان سنگینی نگاهش رو به آبادی هدیه میکنه تو خواب هفت پادشاهند.

خندید. با صدای بلند!

تنها یک کلمه برای توصیفش کافی بود "جذاب" و من جذب شدم...

خنده اش به پایان رسید. چارقدم را از سرم بلند کرد، موهای گیس شده ام را ندیمه ام روی سرم سنجاق کرده بود.

لحظه ای به سر بی حجابم نگاه کرد ولی خیلی زود نگاه گرفت.

-به چارقدت نیاز دارم.

حرفی نزد.

گلوله اش کرد.

-بذار بین دندون هات ممکنه از درد کلید بشن.

پلک هایم از ترس لرزید. لبخندی زد و گفت: نترس گفتم شاید! بزار بین دندونات و فشار بده تا درد رو کمتر حس کنی.

به برادرش که مسخ شده ایستاده بود و نگاهم می کرد گفت: رامین شونه هاش رو بگیر.

دست های لرزان رامین روی شانه هایم نشست... یکی می خواست رامین را بگیرد که پس نیفتد! تکانی به شانه هایم دادم تا از دست های لرزانش خلاص شوم.

- حال برادرت بده.

با حرف من به رامین نگاه کرد و با محبت و نگرانی پرسید: خوبی رامین؟
با لکنت جواب داد.

-آ...آره... یعنی... نه زیاد. فکر کنم قندم افتاده.

- میتونی برگردی ده؟ حالت هنوز کامل خوب نشده باید داروهاتو بخوری.
-می مونم تا کارت تموم شه.

سیاوش سری تکان داد و رو به من گفت: آماده ای؟

چارقدم را بین دندان هایم گذاشتم و به علامت تایید سر تکان دادم. همان طور که نگاهش به صورتم بود فشاری به پایم آورد و کشید که از درد به خود پیچیدم و بی اراده به بازوهای سیاوش چنگ زدم. لرزه ای که از درد در بدنم افتاده بود را نمی توانستم مهار کنم... خودش را بالا کشید، دست هایش را دورم پیچید و آغوشش را تنگ کرد.

لحظاتی بعد آرام شدم... گر گرفته بودم و بدنم از گرمی آغوش نامحرمش مور مور می شد... آرام به سینه اش فشار آوردم... با مکث کوتاهی جدا شد.

نگاهش گیج بود... مثل من...

چشم هایش را برای چند لحظه محکم به هم فشرد.

- خوبی؟

سرم را چند بار بالا و پایین کردم.

شال کمری اش را باز کرد و دورمچ پایم پیچید.

چارقدم را که روی پاهایش افتاده بود برداشت و برایم سه گوش کرد. لحظه ای روی موهایم مکث کرد ولی باز سریع نگاه گرفت و روی سرم انداخت.

دست به زانو زد و بلند شد.

-همین جا بمون تا رامین رو برسونم ده و برگردم.

رامین پیش دستی کرد: من خوبم سیاوش. می خواهی برگردی چه کار کنی ؟

-باید ببرمش تحویل ناصرخان بدم، اسبش که ول کرد و رفت. با این پای ناقص هم که نمی تونه راه بره .

-باشه تو ببرش من خودم برمی گردم ده.

با تردید و نگرانی به برادرش نگاه کرد.

رامین هم نیم نگاهی به من که خیره اش بودم کرد.

-برید دیگه من خوبم.

بلافاصله بعد از اتمام حرفش با یک حرکت سریع روی اسب نشست، آخرین نگاهش را حواله ام کرد و ترسی ناشناخته را به دلم چنگ کرد. ترسی که بی مورد هم نبود و زندگی ام را تباه کرد...

سیاوش بعد از لحظاتی نگاه از رامین که به سمت ده می تاخت گرفت و رو به من گفت: کمکت می کنم بشینی روی اسب.

سری تکان دادم و چارقدم را از پشت گردنم رد کردم و دور سرم پیچ دادم. نگاهش روی گردنم کشیده شد. شرم کردم و سرم را پایین انداختم تا لختی گردنم پنهان شود. اخمی کرد و به سمتم آمد. بازوهایم را گرفت و با یک حرکت سریع بلندم کرد.

-به پات فشار نیار. سنگینی بدنت رو بنداز روی پای سلامت.
هنوز اخم داشت.

کاری که گفته بود را انجام دادم. سوتی زد که اسبش به سمتمان آمد و جلویم ایستاد. با دست های بزرگ و قوی اش کمرم را گرفت، بلندم کرد و روی اسبش نشاند.

خودش هم پشت سرم جای گرفت. با یک دست افسار اسب را چسبید و دست دیگرش را دور شکمم حلقه کرد و به سمت چادرهایمان تاخت. از پشت سر در آغوشش بودم... چقدر داغ بود بدنش... داشتم می سوختم... تا برسیم به چادرها خاکستر نشدم جای تعجب داشت...

اسبم جلوی چادرم بود. پدرم و برادرهایم هم با نگرانی در حال دستور جست و جوی من به مرد های قبیله...

سیاوش از اسب پایین پرید و دست هایش را برایم باز کرد. با شرم دست به بازوهایش گرفتم و پایین پریدم.

آرام زمزمه کرد: روی پای سلامت بایست.

گر گرفته بودم. نگاهم لحظه ای در نگاهش گره خورد. حس کردم حال او هم بهتر از من نیست...

نفسش را فوت کرد، نگاه لرزانش را از صورتم کند و با قدم های محکم فاصله گرفت و به سمت پدرم رفت، بلند صدا زد: ناصر خان؟

پدر و برادرهایم و مردهای قبیله نگاهشان به سمتمان چرخید .

منصور برادر کوچکترم به سمتم دوید. -خوبی سالومه؟

-از تپه افتادم. ولی الان خوبم.

پدرم رو به سیاوش گفت: پسر سردارخانی؟

-بله.

- خوش اومدی پسر.

-ممنون ناصرخان. برای مهمونی نیومدم.

به من اشاره کرد و ادامه داد: دختری زیادی سحرخیزه خان. مواظبش باش نامرد این اطراف زیاده!

یک لحظه ترس را در نگاه پدر دیدم.

سیاوش ادامه داد: تنها راهیش نکن برای گشت و گذار، یه مرد ردش کن که اگه اتفاقی براش افتاد تنها نباشه.

- سالومه از پس خودش بر میاد. ده تا مرده برای خودش.

به سمتم اومد .

-چی شده سالومه جان؟ چرا لباس هات خاکی اند؟

-اسبم رم کرد از تپه واژگون شدم پام در رفت، سیاوش خان جا انداخت برام و کمکم کرد.

پدرم چشم ریز کرد و دندانی به سبیل هایش کشید که نشان از ناراحتیش می داد.

رو به سیاوش کرد.

-مدیونم کردی پسر سردارخان.

سیاوش بدون حرفی سوار اسبش شد. نیم نگاهی به صورتم انداخت و رو به منصور گفت: نذار تنها تو این دشت ها بره. اینجا پر گرگه. خواهرت هر چقدر هم شجاع باشه، حریف گرگ ها نمیشه.

به بابا کنایه زد...

هینی به اسبش گفت و تاخت...

و من حس کردم دلم را هم از سینه ام کند و با خود برد...

خالی و تهی زل زدم به جای خالی اش...

با رسیدگی طبیب و تاکیدش برای استراحت یک هفته ای چادر نشین شدم. دلم تنگ روستا بود...

از آن بدتر، نگاه مشکی رنگی که یک لحظه هم رهایم نمی کرد... و آغوشی که یادش هم تنم را داغ می کرد...

بالاخره بعد از هفت روز دلتنگی، گرگ و میش صبح بلند شدم و عزم رفتن کردم.

بیرون از چادر بابا سد راهم شد و با محبت گفت: سلام به روی نشسته ات باباجان.

خندیدم و گفتم: به خدا شسته ام بابا.

با پشت دست، صورتم را نوازش کرد.

-کجا بابا؟ مگه پات خوب شده؟

لی لی ای کردم و گفتم: خوب خوب بابا ببین...
خندید.

-خطر داره بابا. با منصور برو.

با صدای بلند خندیدم.

-من چند ساله که هر روز توی این دشت میرم و میام. چه خطری بابا؟! اون روز هم صدای شلیک تفنگ رامین پسر خان باعث شد اسبم رم کنه. حتی اگه سیاوش خان هم نبود که کمکم کنه، من از پس خودم بر می اومدم. مواظبم بابا نگران من نباش، من ده مرد رو حریفم.

به سمت اسبم رفتم که بلند گفت: زودتر برگرد مواظب باش.

با اطمینان پلکی زدم و سوار اسبم شدم.

کنار گوش اسبم زمزمه کردم: تو که ترسو نبودی. آبرومو بردی.

جوابم شیهه اش بود، خندیدم و سرمست تاختم به سمت ده...
عجیب بود که این رفتنم با رفتن های قبل فرق داشت! هیجانی که از دیدن
سیاوش داشتم پمپاژ قلبم را دو شاید هم سه برابر کرده بود...
سیاوش هر روز من را آن اطراف می‌دیده! پس چرا من تا به حال ندیده
بودمش!؟

خیلی زود رسیدم به دشت، چشم چرخواندم دور تا دورم. ولی خبری از سیاوش
نبود. از دور به ده خیره شدم ...به خانه ی خان بزرگ و مجلل سردار...
شاید باور کردنش سخت باشد ولی من دلتنگ و بیقرار مردی بودم که فقط یک
بار دیده بودمش... دلتنگی اشکی شد و از چشم هایم پایین چکید.
دیگر آن دشت و روستا آرامشم نمی‌دادند... من فقط حضور و دیدار سیاوش را
می‌خواستم...

-بالاخره اومدی!؟

به سمت صدا که از پشت سرم بود برگشتم.

ترسی که از نگاهش به دلم افتاد فهماند که این مرد رامین است نه سیاوش...

- سلام رامین خان.

با تعجب نگاهم کرد و تای ابروهای خوش فرمش بالا پرید.

- از کجا شناختی منو؟ کمتر کسی به این راحتیا من و سیاوش رو از هم تشخیص میدہ!

- من برای شناختن آدم ها به چهره شون نگاه نمی کنم. به چشم هاشون خیره می شم.

خواستم سوار اسبم شوم و از تپه پایین بروم.

- صبرکن.

نگاه بی رنگم را به چشم های مشتاقش دوختم.

- چرا هر روز میای اینجا؟

- تو از کجا می دونی؟

- سیاوش میگه.

بدون اینکه جواب سوالش را دهم پرسیدم: سیاوش خان کجاست؟

- نمی دونم تو دهه حتما.

نگاهم چرخید سمت ده... بغض چنگ گلویم شد... سوار اسبم شدم و بدون توجه به رامین تاختم.

ساعت ها فقط تاختم و گریه کردم تا اینکه دلم برای اسبم سوخت و به چادر برگشتم.

دیگر کارم هر شب انتظار سپیده دم کشیدن و به امید دیدار یار به دشت رفتن بود...

ده روز تمام به امید دیدن سیاوش به دشت نزدیک ده می رفتم، ولی به جای سیاوش، رامین را به انتظار می دیدم؛ هر روز در دشت منتظرم بود و چقدر ناراضی بودم از اینکه خلوتم را به هم میزند...

روز یازدهم هم رسی...

دیگر طاقت نداشتم ...

باید هر جور شده میدیدمش ...

میدانستم امروز هم مثل روزهای قبل رامین انتظارم را میکشد نه سیاوش... تاختم ولی نه به سمت دشت همیشگی... ده را دور زدم و از قسمت جنوبی روستا وارد روستا شدم. هنوز هوا کاملا روشن نشده بود...

ده خلوت بود و فقط صدای جیرجیرک ها و گاه خروس ها و گاه سگ ها می آمد. چند چوپان را دیدم که گوسفندها را برای چرا می بردند و چند زن جلوی خانه هایشان را آب پاشی می کردند... همین ها سحر خیزان ده بودند...

از بین کوچه های خاکی آبادی می گذشتم و با لذت به دیوار های سنگی نگاه می کردم. چه می شد ما هم خانه هایمان سنگی بود...

بانزدیک شدن به خانه ی سردار خان قلبم هر لحظه بی رحم تر به قفسه ی سینه ام مشت می کوبید...

خودم هم نمیدانستم برای چه روی خط قرمزهای پدرم پا گذاشته ام و به روستا اومده ام؟! اصلا نمی دانستم که وقتی به در خونه خان برسم می خواهم چه کار کنم؟!

فقط این را میدانستم که من به دستور دل بیقرارم راهی دیدار یار شده ام...

چند قدمی مانده بود برسم به در خونه اش که با صدای سیاهش افسار اسبم را که آرام پا می زد به سمت خانه ی خان کشیدم و به سمت صدا سرش را کج کردم.

- اینجا چیکار می کنی سالومه؟!

چشم هام از شوق دیدنش پر از اشک شد و به خاطر اینکه لبخندم از این بیشتر رسوایم نکند، لبم را زیر دندان کشیدم گرچه اشتیاق نگاهم خود رسوایی بود...

کلافه چشم از صورتم گرفت و به اطراف نگاه کرد.

-برو پشت تپه توی دشت، میام اونجا. فقط اون دشته همیشگی نه. از پشت ده برو.

شیرین ترین لبخند عمرم را هدیه اش کردم و بی حرف به سمت بیرون ده تا ختم.

از اسب پایین پریدم و به انتظارش ایستادم. حس می کردم زمین سرسبز تر از همیشه است، گل ها خندانند و درخت ها رقصان...

نگاه منتظرم را به ده دادم، پنج دقیقه ای کشید تا آمد، پنج دقیقه ای که برایم یک عمر گذشت...

از اسب پایین پرید و به سمتم قدم برداشت، لبم را به دندون گرفتم تا از هیجانم کم کنم. واقعا اینجا پیش این مرد غریبه که البته برای دلم از هر آشنایی آشناتر بود چه می کردم؟!

با اخم گفت: برای چی داخل ده شدی؟

دلخور شدم.

-مگه ممنوعه؟

کلافه پوفی کشید و گفت: تا حالا کسی بهت گفته که زبون درازی داری؟

سرم را پایین انداختم. راست می گفت بین زنان و دختران قبیله ام که محکوم به اطاعت کردن و چشم گفتن به مردها بودند، من زبان تیزی داشتم و این خلاف فرهنگمان محسوب می شد.

علت سربه زیری ام هم فقط و فقط ناراحتی ام از نامهربانی اش بود... نزدیکم شد.

-سرتو بالا بگیر.

با بلند شدن سرم اشکم چکید. اخم وحشتناکی کرد.

-چرا سرخاب سفیداب کردی؟

از خجالت آب شدم. اولین بارم بود که هوس سرمه کشیدن به چشم هایم را کرده بودم و حالا اینجوری بازخواست می شدم. لبم را به دندان گرفتم و نگاهم را بار دیگر به زمین دوختم. لال شده بودم در برابرش... بازخواست کرد.

-مگه تو چند سالته؟ با توام سالومه. سرتو بگیر بالا .

با دردی که از نامهربانی اش در تمام وجودم پیچیده بود سر بلند کردم. چشم های اشکی ام را به چشم های وحشی اش دوختم و زمزمه کردم: هفده.

- برای چی هر روز راه می افتی تا نزدیکی ده میای؟

- من...

نگذاشت حرف بزnm و با داد گفت:

- برای چی با دل رامین بازی می کنی؟

چشم هایم گرد شد.

-من؟!

- آره تو.

انگشت اشاره اش را تهدید گونه تکان داد.

- تو که میدونی رامین دل از کف داده و هر روز تو دشت منتظرته... چرا دل به دلش میدی؟

- چی داری میگی تو؟! مگه من همین ده روز رو که خان داداشت تو دشته میام دشت؟! برای من سال هاست این دشت شده مونس تنهایی هام. من چیکار کردم که فکر می کنی دلبر شدم برای برادرت.

کلافه و عصبی براق شد سمتم: زبونت خیلی تیزه.

-بایستم تا تو هر چی دوست داری بارم کنی و انگ هرزگی بهم بچسبونی و هیچی نگم.

دستش را بلند کرد و یک طرف صورتم سوخت...

دستم را روی صورتم گذاشتم. تحملم تمام شد. چطور به اینجا کشیده شد عشق
نوظهورم!

پشتم را کردم تا بیشتر از این خوردم نکند. می دانم تند رفته بودم و گفتن این
حرف ها به یک مرد عاقبت خوبی نداشت...

شانه هایم را گرفت و برم گرداند سمت خودش. با چشم های اشکی زل زدم به
نگاه لرزانش.

نگاهش پر از پشیمانی بود. آرام زمزمه کرد: من انگی به تو نچسبوندم. معذرت
می خوام تند بود حرف هام.

لب هایم لرزید. صورتم را بین دست های بزرگش محسور کرد و ادامه داد: رامین
دل به تو بسته.

به گریه افتادم. درد از این دردناک تر هم داشتیم؟!

با جسارتی که در وجودم ذاتی بود اشک هایم را پاک کردم و دستش را که قصد
خاکستر کردن صورتم را داشت پس زدم و خیره به نگاهش گفتم: من هیچ حرکت
ناشایستی انجام ندادم که رامین رو به خودم وابسته کنم. هیچ علاقه ای هم به
برادرت ندارم. اگر دیدی که تا در خونتون اومدم فقط... فقط...

نتوانستم چشم در چشم اش ادامه دهم.

دست زیر چانه ام زد و صورتم را بالا کشید.

با گیجی چشم های لرزانش را به چشم های غم دارم دوخت و گفت: فقط چی؟
-نمیخوام بگم تو ...

-من چی؟

نفس حبس شده ام را رها کردم.

-میگم.

-بگو.

لبم را تر کردم که نگاه کلافه اش سمت لب هایم لرزید.

-به خاطر دیدن تو اومدم به ده.

دستش از زیر چونه ام افتاد. خیس عرق شده بودم و می لرزیدم. به سختی سوار اسبم شدم و به معنای واقعی کلمه "فرار" کردم و سیاوش را مسخ شده در دشت تنها گذاشتم...

به سمت چشمه رفتم. آن ساعت از روز خیلی کسی رفت و آمدی به چشمه نداشت و با خیال راحت تن تبارم را به آب سرد و زلال چشمه سپردم تا از هیجانم کم کند...

نزدیک ظهر بود که به اقامتگاه برگشتم. داشتم به سمت چادر خودم می رفتم که یاسر برادر بزرگم با تعجب نگاهی به سر تا پایم انداخت.

-چرا خیزی؟

خندیدم.

-رفته بودم چشمه آب بازی.

اخم ریزی کرد.

-آخر این سر نترس تو کار دست ما می ده. صبح خروس خون مردها جرعت گشت و گذار تو دشت و چشمه رو ندارند که تو داری

- به برادر بزرگم رفتم.

با تک خنده ای گفت: من غلط بکنم صبح خروس خون سر به بیابون بذارم. برو لباس هات رو عوض کند بیا چادر خان بابا، مهمون داریم.

- مهمون؟

-تو بیا خودت می بینی.

به سمت چادر بابا رفتم و من برای تعویض لباس هایم به چادر خودم.

داخل چادر بابا که شدم با دیدن ابراهیم به لحظه ای تا قطره آخر خون بدنم یخ بست و عرق سرد در تنم نشست.

لبخند شرمگینی به نگاه خیره و یخ زده ام زد و سر به زیر شد.

با ورود منصور به چادر و فشاری که به کمرم آورد نگاه یخ و تو خالی ام را از ابراهیم گرفتم و به منصور دوختم. چشم هایم گرم شد و لبریز از اشک... لبخند کم جانی زد و به سمت بابا هدایت کرد. کنار بابا نشستم، با لبخند پر جذبه اش گفت: سلامت کو بابا؟

در قبیله ما این زن بود که موظف به سلام دادن بود...

آرام سلامی زیر لب گفتم.

پدر ابراهیم جوابم را داد: به روی ماهت عروس.

با کلمه ی عروس عرق سرد بار دیگر از کنار گردنم سر خورد و در کمتر از یک ثانیه پشت لباسم خیس شد.

ابراهیم پسر خاله ام بود. آن ها هم عشایر و در جایی دورتر از ما ساکن بودند. در قبایل ما زوج بعضی دختر و پسرها از کودکی تعیین می شدند؛ من هم دختر خان ایل بودم و این امتیازی بود که از کودکی خواهان داشتم باشم و از بینشان سهم پسر خاله ام شدم. تا همین حالا هم اگر من را به حجله ی ابراهیم نفرستاده بودند به خاطر درخواست بابا بود که می گفت «سالومه بی مادر بزرگ شده و راه و رسم

زندگی را نمی داند و باید پخته تر شود» وگرنه که دختری به سن من در ایلم صاحب حداقل یک فرزند بود.

ابراهیم پسر محبوب و مهربانی بود... ولی من هیچ وقت ذره ای کشش نسبت به او در وجودم حس نکرده بودم...

ابراهیم شاید آرزوی هر دختری بود ولی من آن دختر نبودم ...
صورت جذاب و پر ابهت سیاوش لحظه ای از جلوی چشم هایم دور نمی شد.
داشتند قرار و مدار می گذاشتند...

بدون اینکه به حرف هایشان توجهی کنم می دانستم جریان چیست...
به یاسر نگاه کردم و اشک هایم فرو ریخت. بلند شدم...

همه نگاه ها به صورتم دوخته شد ولی نگاه من روی برادرم یاسر قفل بود.
حرف نگاهم را خواند که بلند شد. دستم را گرفت و رو به جمع گفت: الان برمی گردیم.

موج نارضایتی در نگاه ها سمتان حواله بود ولی یاسر آرامش من برایش اولویت بود. راه افتاد و

من را همراه خود به بیرون از چادر کشاند...

بی حرف و هم قدم هم داخل چادرم شدیم. پرده ها را که از جنس چادر بود انداخت و فضای اتاق کمی تاریک شد.

به گریه افتادم. کنارم قرار گرفت.

-ابراهیم اومده که ببرت. هوا داره سرد میشه تا دو سه هفته دیگه باید بیلاق قشلاق کنیم. حرفشون اینه که تا راهی نشدیم عروسی رو برپا کنند. میدونی که دو سالم زیادی بابا به تاخیر انداخته مراسم رو.

- یاسر تورو خدا من نمی خوام زن ابراهیم بشم.

- مشکلتش چیه؟ ابراهیم که خیلی آقاست.

-من نمیخوام از پیش شما برم.

کلافه دستی به موهایش کشید و چشمهای میشی رنگش را به چشم های توسی ام دوخت و زمزمه کرد: اگه دست من بود نمی گذاشتم. تو هنوز خیلی بچه ای.

- من هیچ کاری بلد نیستم. من اصلا تو وجود خودم نمی بینم که بخوام یه زندگی رو اداره کنم.

- ابراهیم از تو توقع زیادی نداره. اون میدونه که تو، توی ناز بزرگ شدی و با دختر های دیگه فرق داری.

نالیدم: یاسر حرف من این نیست.

نگاه لرزانش طوری بود که حس کردم از تمام احساسم باخبر است...

سر به زیر شدم.

- من حاضرم گوسفند به چرا ببرم، شیر بدوشم، ماست بزنم، چادر ببافم... ولی زن ابراهیم نشم و از پیشتون نرم.

بغضم به حق حق مبدل شد و در آغوش مهربان برادرم فرو رفتم. با نوازش های برادرانه اش کمی آرامم کرد.

از آغوشش بیرون آمدم و با فین فین به سمت سکوی سنگی که رویش را فرش کرده بودم رفتم و نشستم.

صورتم رو در حصار دست‌هایم پنهان کردم و به یاد سیاوش دوباره گریه از سر گرفتم.

جلوی پایم نشست.

-حرفت رو به من بگو .

دست‌هایم را از روی صورتم برداشتم و نگاه اشکی ام را به صورت نگرانش دوختم.

- دوستش ندارم.

- اینو که می دونم. بگو چرا؟!

با من من گفتم: دلیل نمیخواد... خب... دلم نمیخوادش.

موشکافانه نگاهم کرد.

-دلت کی و میخواد؟

نگاه از نگاه تیزش گرفتم و به سمت دیواره ی چادرم دوختم.

آرام زمزمه کردم: دخترعمو سارا زن خوبیه مگه نه؟

آرام مثل خودم گفت: آره زن خوبیه.

-ولی تو فاطمه رو می خواستی...

کلافه شد.

- ول کن سالومه این حرفها رو.

-چرا نجنگیدی برای دلت؟!

عصبی غرید: رسم رو به هم می زدم؟! ایل به هم می ریخت... خون راه می افتاد.
می فهمی چی میگم؟!

با ترس پرسیدم: یعنی من اگه ابراهیم رو نخوام ...

حرفم را برید و قاطع گفت: آره! خون راه می افته.

درمانده از این رسم شوم بلند شدم تا از چادر بیرون بزنم.

صدایم زد: سالومه؟

ایستادم ولی به سمتش برنگشتم.

-با آبروی خان بابا بازی نکن. نذار سر پیری جنگ راه بیافته سرش. این نخواستن تو بوی خون میده سالومه...

مکشی کرد و ادامه داد: دیگه حق نداری سمت اون ده نفرین شده بری.

با نگرانی به سمتش چرخیدم.

-با جون بابا وزندگی ایل بازی نکن. اگه کسی که من فکر می کنم دل تو رو هوایی کرده... باید بدونی حتی اگه زن ابراهیم هم نشی، نه خانواده‌اش نه خاندانش اجازه این وصلت رو به شمانمیدن. بفهم چی میگم دنبال شر نباش. نخواستن ابراهیم و خواستن اون خانزاده هر دو به تنهایی یه جنگ در پی دارن!

از برادر بزرگم شرمم شد و سرخ شده از آگاهی اش به راز دلم سر به زیر شدم.

بعد از دقایقی گریه درمانده اشک هایم را پاک کردم ولی باز فرو ریختند، به حال خود رهایشان کردم، آب از سرم گذشته بود. پر درد و ملتمس لب باز کردم.

-حواسم هست، هم به خان بابا هم به ایل... ولی یاسر... بزار این روز های آخر برای خودم باشم... می خوام به اندازه یک عمر تصویر اون دشت و روستا رو تو ذهنم حک کنم تا تو روزای پر حسرتم با ابراهیم چیزی برای روپا موندن داشته باشم.

-میخواهی حسرت برای خودت جمع کنی؟

- آره... مثل تو.

چشم های قشنگش از اشک مهار شده قرمز شد.

سه قدم فاصله مان را به سمتش دویدم و در آغوشش غرق شدم.

-کاش مامان داشتیم یاسر.

دستش دور بدنم سفت شد...

-بهش فکر نکن سالومه...

سرم را از روی سینه ستبرش بلند کردم. در سن بیست و پنج سالگی پیر شده بود
برادرم...

قدمی برداشت و کنار پشته نشست.

-به احساسات بها نده... بهش فکر نکن... داغون میشی... پیر میشی... می فهمی
چی میگم سالومه؟

داغی اشک هایم صورتم را سوزاند. به سمتش رفتم و کنارش نشستم. باچشم
های قرمزش به صورتم زل زد و گفت: اگه کاری از دستم بر میومد دریغ نمی کردم
می خوام که باور کنی. به جان...

دستم را روی لب هایش گذاشتم.

-قسم نخور داداش می دونم.

-فراموشش کن.

تلخ اطاعت کردم: چشم.

بالاخره فرو ریخت... فرو ریخت اشک سمج زندانی شده در پشت پلک هایش...
بلند شد و سریع از چادرم بیرون رفت...

یاسر اصلاً مثل مردهای متعصب ایل نبود. منطقی که در ذاتش بود، در وجود هیچ
مردی ندیده بودم. سه سال پیش با دختر عمویم سارا ازدواج کرد...
فاطمه بهترین دوستم بود و فقط من خبر از دل هردوشان داشتم...
یاسر عشقش را فدای آرامش ایل کرد. چشم روی فاطمه بست و با سارا که از
بچگی شیرینی خورده اش بود ازدواج کرد...
درد من را کشیده بود که این قدر آشفته ام بود...

ده روز به مراسم بود و من مثل سابق هر روز به میعادگاهم می رفتم ولی نه به آن
تپه و دشت همیشگی چرا که خوب می دانستم رامین آنجا انتظارم را میکشد.

روی تپه ای می رفتم که در آنجا مجبور شدم به سیاوش ابراز علاقه کنم...

ولی دریغ از یه نظر دیدنش... ناامید و با بغضی به سنگینی کوه روی سینه ام به اقامتگاهم برمی گشتم.

روز ششم بود، ناامید و غم دار از ناکامی در دیدار یار بی وفایم به سمت چادرها بر می گشتم که از دور رامین را دیدم. از این فاصله هم می توانستم تشخیص دهم که این چهره ی آشنا، آشنای دل من نیست...

نزدیکش شدم و افسار اسبم را کشیدم.

سریع به سمتم آمد.

-سالومه.

از اینکه اسبم را این طور صمیمی صدا می زد حال بدی شدم. نگاه از نگاه شیفته اش گرفتم.

-اینجا چه کار می کنید خانزاده؟

-بگو رامین.

چشم هایم را با حرص و درد روی هم فشردم.

-کجایی؟! هفت روزه که تو دشت انتظار اومدنت رو می کشم.

- مگه قراره هر روز پیام دشت؟

- سیاوش می‌گفت هر سال شش ماهی که این اطراف اقامت می‌کنید صبح خروس خون سر اون تپه ای.

با شنیدن اسم سیاوش چشمه ی جوشان چشم هایم به خروش افتادند.

سیاوش از کی متوجه من بوده؟! پس چرا من نمی دیدمش؟!

برای اینکه از شر رامین خلاص شوم و تیر خلاص را رها کنم، گفتم: دیگه نمیام.
- چرا؟

- چهار روز دیگه عروسیمه.

شوکه شد... به شکم اسبم پا زدم که راه افتاد، رامین به خودش آمد و سریع جلوی اسبم سد شد. افسارش را در مشتش چنگ زد.

- باکی؟

حرصم را درآورد.

- مگه تو می شناسی که بخوام بهت بگم؟

-چرا؟ منظورم اینه که تو راضی هستی؟

- نباشم؟! ده ساله نشان کرده شم.

-این جواب من نبود سالومه. تو راضی هستی؟ حالت آشفته است، چشم هات پر از غمه، دختری که چهار روز به عروسیشه این حالش نمیشه!

کاش به جای تو، سیاوش عاشقم می شد رامین...

بی اختیار زمزمه کردم: نه راضی نیستم.

- دوست داری عروس خونه ی خان بشی؟

اشک هایم فرو ریختند. این تنها آرزویم بود... با دست پس زدمشان.. بغض گلویم را در چنگالش گرفته بود.

-دیگه دیدنم نیا خانزاده. نه خان منو به عروسی قبول می کنه، نه ابراهیم دست ازم میکشه.

افسار اسبم را از میان دست مشت شده اش بیرون کشیدم و تاختم... اشک ریختم و تاختم... خدا را صدا زدم و تاختم... دردم را فریاد زدم و تاختم... آنقدر تاختم تا هم خودم هم اسبم از نفس افتادیم...

دلم خالی نشد هیچ، پرتتر هم شد...

دو روز در تب سوختم، روز سوم با اینکه هنوز دمای بدنم بالا بود، از رخت خواب بیماری بلند شدم. باید برای آخرین بار سیاوش را می دیدم. فردا عروسی ام بود و من دیگر به این جا بر نمی گشتم...

باوجود مخالفت‌های ندیمه ام سوار اسبم شدم و به سمت ده تاختم... داخل ده شدم؛ این بار با چشم گریان و تن تب دار و لرزان، بی توجه به در و دیوارهای سنگی و صدای سگ‌ها و خروس‌ها، خودم را به در خانه ی خان رساندم.

مرد ریزه میزه ای که از نوع برخورد و پوشش و حرف زدنش متوجه شدم از خدمه خانه ی خان است، راهم را سد کرد.

- تو کی هستی دختر؟ این وقت صبح سوار بر اسب، اینجا چه کار می کنی؟!

ترس و دودلی را کنار زدم.

- با خان زاده کار دارم.

با چشم‌های متعجب سرتاپایم را رسد کرد.

- کدومشون؟ شوکت خانوم؟

به علامت نفی سرم را به چپ و راست تکان دادم.

همین طور دونه به دونه اسم ارباب‌هایش را می گفت و من نفی می کردم.

- شکوه خانوم؟

سر تکان دادم. زبانم در پس بغض و ترسم مخفی شده بود.

-فرزین خان؟

سر تکان دادم.

- رامین خان؟

خواستم نفی کنم که صدای پرجذبه ی سیاوش مانع شد.

-اینجا چه خبره مراد؟

سریع به سمت سیاوش که از در حیاط بیرون می آمد برگشت.

-سلام آقا صبحتون بخیر.

سیاوش نیم‌نگاهی سمتم کرد و سری به معنای جواب سلامش برای مراد تکان داد.

- این خانوم اومده می خواد رامین خان رو...

حرفش را بریدم.

- نه! من اومدم که سیا...

سیاوش سریع حرفم را برید و رو به مراد گفت: خیلی خوب، تو برو به کارات برس.

مراد چشمی گفت و سریع داخل حیاط شد.

با چشم های به خون نشسته و صورتی از خشم کبود شده به سمتم آمد.

نگاهی به اطراف کرد وقتی از خلوتی کوچه آسوده خاطر شد غرید: باز که اومدی
توی روستا!

به گریه افتادم.

-باید می دیدمت.

نگاهش لرزان شد ولی همچنان پر اخم بود.

-برو پشت همون تپه منتظرم باش.

حتی نتوانستم لبخند بزنم. هقی زدم و سری تکون دادم و به سمت جایی که
گفته بود تاختم.

این بار زود تر از دفعه ی قبل آمد. افسار اسبم را رها کردم و به سمتش رفتم.

از اسبش پایین پرید. صدایش پر از حرص بود.

-یه خاندان رو به هم ریختی تو سالومه!

-من؟!!

-آره تو و این سبک سری هات

لبه‌ایم لرزید و چشم‌هایم تار شد.

نگاهش بین لب‌ها و چشم‌هایم حرکتی کرد وبا کلافگی به موهایش چنگ زد.

-چرا به رامین گفתי که عروسیته؟

از ترس اینکه به منظور بر داشته باشد و انگ دلبری کردن برای برادرش را وصله ام کند سریع گفتم: به خدا قسم فقط برای این‌که دست از سرم برداره بهش گفتم.

پوفی کشید.

-سه روزه خونه رو گذاشته روی سرش که الا و بلا باید عروس ابراهیم رو برام بگیرید.

تمام بدنم درد می‌کرد از همه بیشتر قلبم. جمله اش زیادی برای دل رنجورم سنگین بود... با گفتن عروس ابراهیم منظورها داشت...

روی زانوهایم فرود آمدم و به گریه افتادم.

-به خداوندی خدا قسم می‌خورم اگه رامین دستش بهم بخوره خودم رو می‌کشم. من شاید بتونم جسمم رو به ابراهیم بدم وبا دلم که متعلق به تو هست زندگی کنم، ولی هرگز نمیذارم برادر تو صاحبم بشه.

-بسه... تمومش کن... تا به حال دختری به سبکی و بی‌پروایی تو ندیدم. حتی دخترهای شهر هم مثل تو گستاخ و بی‌چشم و چاک نیستند.

تحمل تیری که با حرف هایش به قلبم شلیک کرد صد برابر دردناک تر از درد عشق یک طرفه ام بود.

بغض و نگاه سنگینم را به صورتش دوختم. حیا داشتم... ولی نخواستم که نگاه بگیرم... باید برای آخرین بار سیر نگاهش می کردم.

تیزتر ادامه داد: چرا فکر کردی که من دختر سبکی مثل تو رو که با یک بار دیدنم دل و دینش رو برام باختی و تو دیدار دوم بهم ابراز علاقه کرده و تو دیدار سوم ازم خواستگاری رو پذیرام؟! اونم دختری که عشق برادرمه!

شعله ی آتشی که در دلم روشن کرده بود را با هیزم حرف های گزنده اش بیشتر کرد... من آمده بودم که ببینمش و یک عمر با یادش زندگی کنم نه اینکه هر بار با به یاد آوردن این حرفها بسوزم و خاکستر شوم...

با حرص و خشم بلند شدم و بی توجه به دامن گلی شده ام به سمتش براق شدم.

-چرا به من نیش می زنی خانزاده؟! من دل به تویی سپردم که با یک بار دیدنم به خودت اجازه دادی که تو آغوش بگیرم و با تمام وجود لمسم کنی؟! برو به برادرت خورده بگیر که با یک نظر دیدن دل از کف داده. تو خودت خوب می دونی که بار دومی که دیدمت اگه به من انگ نمی چسبوندی هرگز اون اعتراف رو به زبان نمی آوردم! حالا هم من نیومدم خواستگاری... فردا شب عروسیمه اومدم که فقط خداحافظی کنم، از کسی که تو دلم ازش یه مرد ساخته بودم. نمی دونستم که تو خالی و نامرده...

آره من با یه بار دیدنت دل باختم ولی توام به اندازه ی من گستاخ بودی. تویی که تو دیدار اول حرمت تنم رو نگه نداشتی و به خودت این اجازه رو دادی که با به آغوش گرفتمم حریم حجاب دخترونه هام رو بشکنی و از بین ببری. برای دلم متاسفم که برای نامردحرافی مثل تو میتپه خانزاده

سوار اسب شدم. قبل از حرکتم صدام زد: سالومه؟

چیزی در وجودم فرو ریخت. این سالومه گفتنش با همیشه فرق داشت.

افسار اسبم را گرفت. بی اراده بار دیگر پایین آمدم. نگاهش پر از درد بود. حال دل من که دیگر گفتنی نبود... بوی تلخ درد دور تا دورمان پر شده بود...

آرام زمزمه کرد: دعا می کنم خوشبخت بشی.

اشک هایم فرو ریخت. ولی دلم نیامد سر به زیر اندازم. باید انگ گستاخی را به جان می خریدم و به اندازه ی یک عمر زندگی، حسرت جمع می کردم ...

آرام تر زمزمه کرد: هرگز به عمرم دختری به جسوریه تو ندیدم.

این تعریف بود یا باز نیش؟!

مثل خودش زمزمه کردم: منم تا به عمرم مردی با صلابت تو...

قدمی به عقب برداشت و کلافگی از تک تک حرکاتش حس می شد.

-برو و فراموش کن نامردی رو که تو دلت ازش مرد ساختی، به خاطر بی حرمتی که بهت کردم حلالم کن...

برگشت و عزم رفتن کرد. بی اراده صدایش زدم: سیاوش؟

لرزید... قسم می خورم به چشم دیدم که اندام درشت و مردانه اش لرزید...

به سمتم برگشت. شاید این طور بهتر بود... اشک تمام صورتم را خیس کرده بود، خیال بند آمدن هم نداشت.

با صدای لرزانی گفتم: منم برای خوشبختی تو دعا می کنم.

مکشی کردم و با بغض ادامه دادم: خداحافظ.

روی اسبم نشستم. بالاخره به سمتم برگشت... سفیدی چشم هایش به خون نشسته بود. خیره صورت اشکی ام شد. طاقت نیاوردم و با ضربه محکمی به شکم اسبم قبل از فرو ریختنم، تاختم و اشک ریختم...

تا شب فقط گریه کردم و از چادر بیرون نیامدم. همه این حال خرابم را به پای وابستگی به پدر و برادرهایم گذاشته بودند که فردا باید دل می کندم و از کنارشان می رفتم...

شب به زور زن عموها، عمه ها و دخترهایشان لباس قرمز حنابندان را تن کردم و در جایگاه عروس نشستم و دست هایم را به دست عمه ی ابراهیم سپردم تا برایم طرح حنا بندازد.

مگه نه اینکه حنا از جنت است و مظهر شادی و نیکبختی؟! پس چرا من بوی بهشت را از این حنا حس نمی کنم؟! چرا با بوییدنش دلم آشوب میشود! پس چرا من شاد نیستم و احساس نیک بودن بختم را ندارم؟!

آن شب به هر جان کدنی بود تمام شد و من آخرین شب اقامتم در خانه ی چادری پدری ام را با گریه به صبح رساندم.
از صبح خروس خوان جشن و پایکوبی برپا شد و صدای ساز و دهل در آن روز گوش خراش ترین صدا در گوشم حک شد...

نه صبحانه خوردم نه ناهار ... دلم دشت را می خواست...

ندیمه ام با دلسوزی مادرانه اش که الحق هم از کودکی مادرانه هایش را در حقم تمام کرده بود با صدای آهسته کنار گوشم گفت: بخور مادر جون داشته باشی.
شب ضعف می کنی مادر.

با چشم های اشکی ام به صورت رنجور و چروکیده اش خیره شدم. در آغوشم کشید.

نالیدم: جیران؟

-جان جیران؟ قشنگم آروم بگیر جان جیران.

- برام دعا کن جیران. مادرم بودی لایق دست بوسی ای.

بوسه ای به دستش زدم. لب به دندان گرفت و دستش را پس کشید.
-نکن مادر.

-چه خوبه که تو باهام میای.
در آغوشش ننوار تکانم می داد.
-میام مادر میام.

آروم شدم آغوشش کم از آغوش مادر نداشت برام...
همان طور که تکانم می داد لقمه ای نان و گوشت بره برداشت و جلوی دهانم گرفت.
-بخور قربون چشمت برم، بخور.

من امشب تو آغوش ابراهیم جان می دادم...

خدایا خودت نشان بده عظمت عشقی را که دمش می زنی... مگه نه اینکه تو عاشقم هستی؟! انقدر که اگر اندازه اش آشکار شود، هوش از سرم می پرد... نشانم بده خدا عظمت عشق را...

منم عاشق شده ام... کمکم کن... نگذار دلم برای یکی و جسمم برای دیگری باشد...

به زور جیران لقمه ای گوشت خوردم. که کاش نمی خوردم چرا که پشت بندش هر چه در دل و روده ام بود بالا آوردم.

دم غروب بود که صدای هلهله ی زنان مثل ناقوس مرگ در گوشت پیچید و پشت بندش صدای دف و کل کشیدن و ورود سیل عظیمی از زنان و دختران به داخل چادرم ... دورم می چرخیدند و برای دل عزادارم کل می کشیدند... با پوشاندن لباس سفید عروسی به تنم، دلم لباس سیاه عزا به تن کرد...
میون جمعیت ایلم برای برپاییه مراسم عروسی به سمت اقامتگاه ایل ابراهیم رفتم. غم غربت چادرهایشان عذابم را بیشتر کرد...

تا آخرشب مثل مرده ای متحرک، فقط در فکر سیاوش بودم و نگاههای گریزانانش...

شب از نیمه گذشته بود که میان هلهله ی تمام نشدنی زنان ایل به سمت چادر آماده شده برای شب زفاف رفتم... از روبرو هم ابراهیم سرخ شده میان خنده ها و رقص چوب پسرها به چادر نزدیک می شد... چه رسمی بود رسم عروس کشان! که برای من کافش علامت ضمه جایگزین کسره اش بود...

ساعتی بود که در چادر روی تشک تزیین شده رو به روی ابراهیم نشسته بودم و فقط اشک می ریختم و ابراهیم با دلسوزی و مغموم نظاره گرم بود.

بالاخره بعد از یک ساعت لب زد: سالومه؟

نگاه توخالی ام را به صورتش دوختم.

- گریه نکن.

همین یک جمله کافی بود که با شدت بیشتری اشک بریزم.

-من مجبورم سالومه. صبح نشده میان دنبال...

حرفش را ادامه نداد. نگاهم کشیده شد به سمت تشک.

خجالت نکشیدم... چرا که هیچ حسی جز شکست در آن لحظه در وجودم نبود...

با شرم زمزمه کرد: نترس.

ابراهیم به چه فکر می کرد! من در چه فکری بودم!...

صدای ساز و دهل ها خوابیده بود. رسم هم بر همین بود که بعد از عروس کشان دیگر هیچ کس در محیط نمی ماند و همه به چادر هایشان می رفتند.

عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و با تردید شال دامادی را از دور کمرش باز...
به سمتم آمد و کنارم نشست. دست هایش می لرزید ولی من مثل یک مجسمه
ی سنگی بی حرکت نشسته بودم و به گل های روی تشک که دهن کجی ام می
کردند چشم دوخته بودم.

با برداشتن لچک از روی سرم نگاهم سر خورد به سمت دستش ولی نگاه کردنم
مصادف شد با صدای ناله ی ابراهیم و برق تیز خنجری که در دست رامین بود...
با ترس عقب عقب رفتم.

رامین ترسان چشم از ابراهیم برداشت و به سمتم آمد .

-سالومه من ...

با وحشتی که هر لحظه در وجودم بیش تر می شد نالیدم: چه کار کردی رامین؟
چه کار کردی؟

دستم را روی صورتم گذاشتم تا نبینم جسم لرزان ابراهیم بی گناه را...

این چه بختی بود که من داشتم؟! حالا چی می شد؟!

آن لحظه دیوانه نشدنم از پوست کلفتی ام بود...

- من میخوامت سالومه. هرکار کردم لعنتی ها پیش نیومدن برام.

کلمات را گم کرده بودم، سربلند کردم و دست هایم را از روی صورتم برداشتم تا بلکه از نگاهم حرفم را بفهمانم ولی نگاهم با وحشت به ابراهیم غرق خون که با گلدان بالای سر رامین بود خیره شد.

نگاه رامین هم به بالای سرش کشیده شد. اصابت گلدان سنگین سفالی با فرق سر رامین و صدای فریادش که گوشم بلندترین صدا پیچید...

جیغی کشیدم و با وحشت به گوشه ی چادر پناه بردم. روی زمین سر خوردم و به جسم های بی جان ابراهیم و رامین روی تشک بختم خیره شدم...

ساعتی گذشته بود و من همان طور مسخ شده به جسم غرق خون آن دو خیره بودم .

چرا کسی به صدای جیغم آنجا نیامد؟!حتما تعبیرشان از جیغ هایم چیز دیگری بود...

هیچ اراده ای نداشتم ... لال شده بودم... اشک هم نمی ریختم ...فقط با ناباوری و ترس خیره ی دو جسدی بودم که جلوی رویم همدیگر را کشته بودند... یکی برای بدست آوردنم و دیگری برای دفاع از ناموسش...

بوی خون چادر را برداشته بود...

چندین بار عوق زدم ولی چیزی درون معده ام نبود که تخلیه شود.

صدای خروس ها نشان از سپیده دم می دادند. ترس در تک تک سلول های بدنم نفوذ کرده و می لرزیدم... صدای خوردن دندان هایم به هم آزارم می داد... تلاش کردم فریاد بزنم ولی هیچ صدایی از حنجره ام خارج نشد...

خواستم بلند شوم و از روی جسم بی جان شان رد شوم و از چادر بیرون روم ولی پاهایم یاری نکردند. هر چه قدر تلاش کردم حتی یک سانت هم نتوانستم پاهایم را حرکت دهم. فلج شده بودم؟!

وحشت کردم. دهان باز کردم تا جیغ بزنم ولی تارهای صوتی ام هم یاری ام نکردند. بدترین وضعیت ممکن! همزمان هم لال شده بودم هم فلج!

یکباره صدای هلهله از پشت در چادر بلند شد. تمام توانایی هایم را از دست داده بودم. داشتم از وحشت قالب تهی می کردم.

فقط توانستم گوش بسپارم به خیال خام شان...

دقایقی شادی شان طول کشید تا بالاخره ساکت شدند و یکی از زن ها با شیطنت صدایم زد: عروس صبحانه آوردیم. اجازه هست؟

دهان باز کردم ولی نتوانستم کلمه ای به زبان بیاورم.

آنها هم سمج وار صدایم می زدند. باید کاری می کردم. به اطرافم نگاه کردم. کفشم کنارم افتاده بود برداشتم و به سمت چراغ نفتی کنار اتاق پرتاب کردم که با صدای بدی افتاد و شکست.

صدا زدن های زن ها رنگ نگرانی گرفت.

بالاخره جرعت کردند و در پرده ای چادر را بالا زدند. با ترس و لال شده به صورت زن ها زل زده بودم که در یک لحظه همگی جیغ کشیدند، دیگر چیزی نفهمیدم... دو روز غذا نخوردن و فشار عصبی آن صحنه ها همین که تا صبح بی هوشم نکرده بود خیلی بود...

بعد از هفت روز تبم قطع شد، وقتی به هوش آمدم همه جا را مه غم گرفته بود، همه ی ایل، کوچیک و بزرگ سیاه به تن داشتند و من متوجه شدم که هنوز نه قدرت تکلم دارم نه راه رفتن...

کار جیران شده بود گریه کردن... التماس می کرد که حرف بزنم... راه بروم... ولی من نمیتوانستم. چند مرد با لباس فرم آژان به چادرم آمدند و جویای ماجرا شدند، ولی وقتی متوجه وخامت حالم شدند، رفتند.

چند روزی هم گذشت حتی نمی توانستم بخوابم تا پلک هایم روی هم می افتاد خواب چاقو خوردن ابراهیم به دست رامین را میدیدم و خونی که از سینه اش به بیرون فواره بود.

طبیعی بود لال شدنم بعد از دیدن این صحنه ها... نبود؟!!

طبیعی بود فلج شدنم بعد از تنها ماندن با دو جنازه غرق به خون تا سپیده... نبود؟!

بار دیگر آن دو مرد به چادرم آمدند و خواستند هر چه را که دیده ام روی کاغذ بنویسم... با دست های لرزان هر چه دیده بودم را نوشتم...

مرد بعد از خواندن ماجرا پر اخم گفت: دلیل کار خانزاده رو هم بنویس؟
سرم را به شدت تکان دادم. کمی نرم شد.
-نمیدونی؟

سری به نشان نفی تکان دادم. کاغذ را برداشتند و از چادر بیرون زدند.
چه باید می گفتم!

خیلی زود در آبادی های اطراف و عشایر، قصه شب عروسی سالومه دختر ناصرخان دهان به دهان چرخید... هر کس بسته به انصاف خود شرحی از ماجرا می داد که منصف ترینشان همان اتفاقی بود که افتاده بود و بی انصاف ترینشان که دردی شد روی درد هایم و میدانم کمر پدر و برادر هایم را شکست، نقل رابطه نامشروعی بود که می گفتند من و رامین داشتیم و نقشه کشتن ابراهیم از من بوده...

چهل روز پر عذاب هم گذشت... دیگه از ماندن در ایل ابراهیم خسته شده بودم. دلم خانه ی خودمان را می خواست... کاش پدر ابراهیم می گذاشت برگردم...

فردای چهلم، یاسر به دنبال آمد. از پدر ابراهیم درخواست کرد که اجازه دهد برگردم به ایل خودمان ولی داود پدر ابراهیم که از همان شب عروسی تخم کینه از من را در دلش کاشته بود مخالفت کرد.

تا بود همین بود؛ عروس خانواده بعد از مرگ همسرش باید بین اقوام همسرش می ماند تا بعد از سال همسرش برایش زوجه ای از همان خاندان انتخاب کنند... وقتی مخالفت داود را دیدم به گریه افتادم.

دو هفته ای می شد که به کمک جیران راه می رفتم. دست جیران را پس زدم قدمی به سمت داود برداشتم و جلوی پایش روی زانوهایم فرود آمدم و از ته دل زجه زدم...

من بین این آدم ها ذره ذره می مردم...

خان قبیله با شنیدن صدای ضجه های من به سمتمان آمد.

- چی شده داود؟! صدای ضجه های عروست ایل رو برداشته. تازه به خودش اومده که باید گریه کنه؟

- نه خان گریه اش برای شوهرناکامش نیست. میخواد با برادرش بره.

طعنه می زد و از خدا نمی ترسید...

خان با تحکم و آن صدای گیرایش گفت: بزار بره

داود با دلخوری گفت: چی میگی خان؟! کجا بره ناموس پسر ناکاممه!

- پسرت که مرد. عروستش به چه دردت می خوره؟! انصاف داشته باش داود! این دختر شب عروستش شوهرش رو جلوی چشم هاش سفره کردند، بزار بره شاید پدرش بتونه آرومش کنه، نگاهش کن حتی نمی‌تونه حرف بزنه!

دلم می خواست دست‌ها و پاهای خان را بوسه باران کن.

بالاخره داود با یک من اخم و یک نگاه تیز و پر کینه رضایت داد...

داخل چادر رفتم تا وسایلم را بقیچه کنم...

صدای حرف های خان و داود را که نزدیک چادرم حرف می زدند می شنیدم .

داود: ناموسم بود خان!

-بزار بره دختره ی طالع نحس رو! شنیدم همین امروز فردا سردارخان میخواد بیاد سراغش، فکر کردی سردار از خون پسرش می‌گذره؟! برو خدا رو شکر کن که ابراهیم مرد وگرنه جلوی چشم‌ها تیکه تیکه اش می کردند. حالا هم که تیزی تیرشون سمت این دختره ست، ول کن بزار بره این دردسر از ایل؛ آخه ما آدم در افتادن با سرداریم؟!

حس کردم به یکباره چیزی در وجودم فرو ریخت و خالی شدم.

جیران سریع به سمتم آمد: چی شدی سالومه؟

سعی کردم آرام باشم، سری به نشانه ی چیزی نیست تکان دادم...

... و از آن ایل منحوس بیرون زدیم.

به محض رسیدن، به سمت چادر خان بابا دویدم.

با دیدنش که انگار بیست سال پیرتر شده بود به گریه افتادم ... تنگ در آغوشم گرفت.

با بغض مردانه اش کنار گوشم گفت: شنیدم فلج شده بودی سالومه... خوشحالم که راه میری بابا.

هق زدم...

-شنیدم لال شدی سالومه... حرف بزن بابا..

هق زدم...

-غمت نباشه بابا من پشتتم. اجازه نمیدم هیچکس با نیش و کنایه هاش آزارت بده!

هق زدم...

-گور بابای آبرو و مردم... مهم تویی بابا...

به حق حق افتادم.

رامین چه کردی با ما؟! نابود شدیم... تازه عمق فاجعه را داشتم درک می کردم...

شانه‌های بابا می‌لرزید... بابای من خان بود... ابهت داشت... صلابت داشت...

سینه ستبر و سرش رو به بالا بود... رامین نفرین به تو چه کردی با پدرم؟!

از خان بابا جداشدم. لباس سرتاسر مشکی به تنم بود... من چرا برای ابراهیم و رامین مشکی پوشیده بودم؟!

از هردوشان متنفر بودم!

با دو به چادر رفتم و شادترین لباسم را به تن کردم، لباس های مشکی را بانفرت در تنور انداختم و با لذت سوختنشان را به نظاره ایستادم...

صبح خروس خوان از خواب بیدار شدم، دلم آشوب بود، قرار نداشتم، لچک به سر کردم و از چادر بیرون زدم...

سوار اسبم شدم.

عمه با دیدنم ضربه‌ای به صورتش زد.

- سالومه خدا مرگم بده لباسات رو چرا عوض کردی؟ بذار کفن شوهرت خشک بشه بعد راه بیافت تودشت و صحرا...مردم چی میگن؟! همینجوریش هم رسوا و رو سیاهمون کردی بین مردم!

با خشم نگاهش کردم. دهن باز کردم هرچه لایقش است بارش کنم ولی دریغ از یک کلمه...

با زدن ضربه ای به شکم اسب حرصم را خالی کردم... یاسر اسمم را فریاد زد ولی نایستادم!

به دشت همیشگی که رسیدم، از اسبم پایین پریدم... روی تپه ایستادم و از بالا به ده نگاه کردم... خانه ی خان سیاه پوش بود... دلم فرو ریخت...
خدا چرا اینجوری شد؟!

بعد از چهل روز اصوات صوتی ام را بدست آوردم. جیغ زدم... انقدر جیغ زدم که هنجره ام خراش برداشت.

یاسر سراسیمه به سمتم می دوید. روی زمین به حالت سجده افتادم و زجه زدم، کنارم رسید و سفت در آغوشم کشید...

بالاخره ساکت شدم... فقط دلم میخواست آرام شوم... آرامشی ابدی...
رامین چرا من را نکشتی؟!

یاد نگاه های عجیب رامین به خودم افتادم که ترسی به جانم می انداخت...

سنگینی نگاهی را حس می کردم... از یاسر جدا شدم.

روی پاهایم ایستادم، دور خودم چرخ می‌زدم و به اطراف نگاه کردم... سنگینی نگاهش به سنگینی یک کوه بود...

مثل دیوانه‌ها تپه را بالا و پایین می‌کردم...

یاسر هراسان سمتم آمد: چی شده سالومه؟

به زور لب زدم: سیاوش...

نشنید... خودم هم نشنیدم!

آب دهانم را فرو دادم و این بار بیشتر سعی کردم. صدایم خش‌دار و خشک بود: سیاوش...

-تو حرف زدی سالومه!

بی توجه به ذوقش باز تپه را بالا و پایین رفتم و با چشم پی‌اش گشتم.

ناامید از ندیدنش از ته دل ناله کردم و فریاد کشیدم...

یاسر به سمتم دوید. دست‌هایم را گرفت.

- آروم باش سالومه.

باهمان صدای خش‌دارم جیغ زدم: سیاوش اینجاست! من حسش می‌کنم. یاسر ولم کن... یاسر تو رو خدا ولم کن... سیاوش اینجاست. داره نگاهم می‌کنه! باید باهاش حرف بزنم.

به گریه افتاد. در آغوشش سفت نگاهم داشت. از نفس افتاده بودم. لا بود فکر کرده بود دیوانه شده ام که مردانگی اش را پس زده بود و به حالم چون زن ها گریه می کرد...

با حق حق گفتم: یاسر به خدا اینجاست... من حسش می کنم. باید باهاش حرف بزنم.

- کسی اینجا نیست آرام باش!

هنجره ام خش برداشته بود از جیغ هایم و همچنان بر جیغ زدن اسرار می کردم. به خدا اینجاست... به خدا اینجاست... داره نگاهم می کنه. -باشه آرام باش هرچی تو بگی فقط گریه نکن.

در چادرم بس نشسته بودم و بیرون نمی آمدم. حوصله هیچ کس را نداشتم... نشسته بودم و انتظار تعیین مجازات گناه نکرده ام از سمت سردارخان را می کشیدم.

دقیق نمی دانم چند روزی گذشته بود در چادرم مشغول نقش زدن چهره ی سیاوش در دفترم بودم، فاطمه در حالی که «یاسر» پسر یک ساله اش که به شدت گریه می کرد را در آغوش داشت داخل چادرم شد.

با ورودشان دفترم را بستم و روی زمین گذاشتم و بلند شدم. با لبخند یاسر را از آغوش فاطمه گرفتم. بعد از مدت‌ها لبخند به لب‌هایم آمد. روی دست‌هایم بلندش کردم و چرخواندمش، آرام شد و خندید.

- سالومه کار واجب دارم بازی با یاسر رو بزار برای بعد.

مدادم را به دست بچه دادم و برگه‌ای روی زمین بین پاهایش گذاشتم. یاسر عاشق خط خطی کردن بود. مشغول شد.

به کل بی‌خیال خبر مهم و حضور فاطمه بودم، به یاسر که فقط من می‌دانستم که مادرش به عشق برادرم این اسم را رویش گذاشته نگاه می‌کردم.

فاطمه کلافه کنارم نشست و گفت: اصلاً توجه می‌کنی به حرفم؟
نگاهش کردم.

- سالومه یه چیزی میگم آروم باشیا! باشه؟

پوزخندی زدم. چند روزی بود که انتظارش را می‌کشیدم. مطمئن بودم می‌خواست خبر مجازاتی که خان‌برایم در نظر گرفته بود را دهد. فقط خدا خدا می‌کردم که به خانواده‌ام کاری نداشته باشد...

آهسته گفتم: بگو من آرومم. بدتر از این بلاهایی که سرم اومده که نیست.

اشک در چشم‌های خوشگلش جمع شد و لب‌هایش لرزید. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. برایم مثل خواهر بود. خواهری دل‌شکسته...

به گریه افتاد. اشک های من هم بی صدا از گوشه ی چشمم روی صورتم سرخورد.

- سالومه نمی‌دونم اتفاقی که میخواد بیفته خوشحالت می کنه یا ناراحت! راستش هم خوبه هم بد!

در همان حالت با چکیدن قطره بعدی اشک زمزمه کردم: بگو فاطمه.
- خان میخواد تو رو ...

سرم را بلند کردم و در چشم هایش خیره شدم. دروغ است اگر بگویم نترسیدم! اشک های مزاحم فرو ریختند. با پشت دست صورتم را خشک کردم.

-میخواد من رو چی؟

- تورو از پدرشوهرت به خون بهاییه پسرش میخواد.

چیزی از وجودم کنده شد و روی زمین افتاد و با صدای وحشتناکی شکست.

به زور با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفتم: برای خودش؟!

فاطمه با دیدن حالم سریع گفت: نه، نه، نترس برای سیاوش خان میخواد.

حرفی که فاطمه زد را نمی توانستم در ذهنم هضم کنم. مغزم قفل کرده بود... همون طور مسخ و بی حرکت به دهان فاطمه زل زده بودم تا ادامه حرفش را بزند... اصلا مگه ادامه هم داشت حرفش؟!

چی گفت؟!

گفت من را خون بهای رامین برای سیاوش می خواهد؟!
مگر خان ایل ابراهیم به داود نگفت که آنها از من متنفرند؟!
مگر نگفت که من را مسبب مرگ رامین می دانند؟!
حتما قصد عذابم را دارند...

اما مگر زن سیاوش شدن برای من عذاب است؟! این نهایت آرزوی من است که حتی همسایه سیاوش باشم! چه برسد به همسرش!

شدت ریزش اشک هایم به قدری بود که چهره ی فاطمه را درست نمی دیدم. میان اشک ریختن هایم لب هایم از هم باز شد و خنده صورتم را پر کرد... داشتم می خندیدم و اشک هایم نمی فهمیدند و بند نمی آمدند...

صدای یاسر از پشت در چادر باعث شد به خود بیایم.

- سالومه اینجایی؟!

اشک هایم را پس زدم، به خاطر کفش های غریبه ای که جلوی در بود داخل چادر نشد.

هنوز گیج بودم.

- بفرما تو داداش یاسر.

یاالله گویان داخل چادر آمد. از دیدن فاطمه کنارم لحظه ای بی حرکت و مات نگاهش کرد. فاطمه دست پاچه سر به زیر انداخت.

-سلام.

یاسر به خودش آمد و جواب سلام فاطمه را داد و رو به من گفت: وقت کردی بیا چادر من باهات کار دارم .

خواست عقب گرد کند و راه بیرون را در پیش بگیرد که فاطمه پیش دستی کرد.

-نه... نرو، من دیگه داشتم می رفتم. پسرش را صدا زد: یاسر؟

هم زمان هر دو یاسر به سمتش نگاه کردند. خجالت زده پسرش را به آغوش گرفت. برایم سری تکان داد و از چادر خارج شد...

با آهی که یاسر از رفتن فاطمه کشید حس کردم قلبم در سینه ام فشرده شد. دستش را گرفتم که به خودش آمد.

لبخندی به رویم زد و گفت: امروز بهتری انگار!

لبخندش خیلی مسخره و برای ظاهرسازی بود. خودم خلاصش کردم و گفتم: یاسر، سردار خان من رو خون بهای رامین می‌خواد؟!

گره ای که بین ابروهایش افتاد نشان از ناراحتی اش داد. سری به نشانه ی تایید تکان داد. کلافه رفت و روی سکو نشست.

-سالومه فکر نکن اگه زن خان زاده شدی و به عشقت رسیدی، دنیا به کامت میشه. از پشت این خون خواهی بوی خوبی نمیاد و گرنه که اگر رامین اونجور بیرحمانه اون بلا رو سر ابراهیم نمی‌آورد، ابراهیم کاری بهش نداشت... این خون خواهی آخره ظلمه در حق مرده ی ابراهیم و تو! اگه ناموس ابراهیم بی گناه رو خون بها میخوان به خاطر اینکه از رعیت و زورخان بهش میچربه!... کاری از دست هیچ کس بر نمیاد خودتم خوب میدونی... بابا میخواد فراریت بده ولی بعدش خان ازمون نمیگذره، خون راه میندازه... اومدم از خودت بپرسم که میخوای فرار کنی یا زن خان زاده بشی؟ گرچه در هر دو حالت نابود میشیم... خودت دختر عاقلی هستی میفهمی چی میگم.

اشک هایم از تند ی بوی حقیقت کلام یاسر روی صورتم چکیدند.

آرام گفتم: می‌دونم اگه فرار کنم خان از بابا و شما نمی‌گذره و من یه عمر باید داغ تون رو تحمل کنم... اگر زن سیاوش بشم خودم نابود میشم و شماها باید یه عمر درد من رو تحمل کنید... ولی یاسر من راضی ام کنار سیاوش باشم حتی اگه به چشم خون بها به من نگاه کنند.

سری تکان داد و متاثر گفت: مطمئنی وقتی به عنوان خون بها به خونه خان پا بذاری، کنار سیاوش قرار میگیری؟! هرچی باشه اونم داغ دیده. داغ برادر...برادر هم قلش!

سرم را پایین انداختم. یادم به نگاه های پر محبت و نگران سیاوش به رامین افتاد...

در حالی که زیاد از حرفم مطمئن نبودم لب زدم: سیاوش نمیتونه آزارم بده...

باران:

با تقه ای که به در اتاقم خورد هول کردم و دفتر از دستم روی زمین افتاد.

- بله؟

- بیداری مامان؟

دستگیره در به سمت پایین کج شد. هورا سریع دفتر رو از روی زمین برداشت. با هول روی تخت انداختش و روش نشست. هنگ قصه زندگی سالومه بودم که نترکیدم ازخنده و گرنه حرکتش خیلی خنده دار بود .

مامان وارد اتاقم شد. با هورا سلام دادیم جوابمون رو داد و گفت: بیایید صبحانه بخورید. دیرت نشه باران. آماده شو

گیج گفتم: برای چی آماده شم ؟

مامان عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: خوبی باران ؟ ساعت هفت و نیمه. مگه نمیری شرکت ؟

با چشمهای گرد شده گفتم :هفت و نیم؟!!

صبح شده بود و ما انقدر غرق زندگینامه سالومه بودیم که متوجه نشده بودیم.
- حواسم نبود چشم الان آماده میشم میام.

مامان سری تکون داد و رفت.

هورا خمیازه کشید و گفت: ساعت چند می آی از شرکت؟

- چهار و نیم پنج

-خوبه.تا تو بیایی من کلش رو میخونم برات تعریف می کنم.

با یه حرکت هلش دادم که کامل پخش تخت شد. دفتر رواز زیرش قاپ زدم و گفتم: بیخود تا من پیام دست به این نمیزنی.

درحالی ک تلاش میکرد دفتر رو ازم بگیره گفت

- لوس نشو بده من دیگه .

ابرویی بالا انداختم و دفتر رو توی کمدم گذاشتم و درش رو قفل کردم.

با حرص شکلکی برام درآورد و گفت: تو برو کار کن مگو چیست کار. منم میگیرم میخوابم تا تو بیایی

زبون درازی کرد برام. چپ چپ نگاهش کردم. پتو رو روش تنظیم کرد و چشم هاش رو بست.

به دقیقه نکشید که خوابش برد و من حاضر و آماده در حالی که به شدت ذهنم درگیر سالومه بود صبحانه خوردم و راهی شرکت شدم. همان طور تو فکر در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم. داشتم سمت میزم می رفتم که با صدای شیطون دامون از فکر بیرون اومدم.

- آفرین .یه خانم خوب اینطوری در رو باز و بسته می کنه.

اروم دستش رو به حالت باز و بسته کردن در تگون داد

گیج گفتم: ها؟!!

با حرکت پانتومیم مثلاً در رو باز کرد و کوبید به دیوار. بعد ترسید اخرش هم به علامته زشته این حرکت، لب به دندون گرفت و انگشت اشاره ش رو به نشونه ی انجام نده رو هوا چپ و راست کرد.

از اجرای پانتومیم بی نقصش خنده ام گرفته بود. با شیطنت آهانی گفتم و عقب گرد کردم. در رو باز کردم و محکم کوبیدم به دیوار و زدم زیر خنده و به حالت پانتومیم به در اشاره کردم و شصتم رو نشونش دادم که یعنی این درسته...
چپ چپ نگاهم کرد که بی خیال رفتم و پشت میز نشستم.

داشتم محاسبات قسمتی از زمین رو انجام می دادم که با لحن شاکی دامون سرم رو بلند کردم.

- باران !

-چه چرا اینجوری صدام میزنی.ترسیدم

- یه ساعته با اون خودکار داری میکوبی به میز نمیذاری تمرکز کنم.

- من ؟!

با تعجب به خودکار توی دستم نگاه کردم و بعد به میز ...روی میز پر از نقطه بود

.

تک خنده ای زدم و گفتم: داشتم نقطه می کشیدم.

دوباره خندیدم، لبخندی به دیوونه بازی هام زد و گفت: بعد از ناهار یه سر میریم سر زمین آماده باش.

با گيجی گفتم: وا! برای چی؟! من که هنوز نقشه ها رو آماده نکردم.

با تمسخر گفت: حالا تا تو نقشه ها رو آماده کنی، من ملات ماسه و سیمان رو ردیف می کنم.

یه ذره نگاهش کردم و یهو خندیدم.

وای فکر کن دامون داره ملات درست میکنه!!

خودش هم خنده اش گرفته بود.

-خواست کجاست باران؟! امروز کلا تو هیرو تیا. میریم برای بازدید و گرفتن یه سری عکس، نیاز دارم، حس میکنم عکسا ناقصن.

دلخور گفتم: خوب حالا. خوشت میاد دستم بندازی.

بعد به حالت قهر مشغول کارم شده. چشم هام گرم شده بود. بر عکس همیشه، امروز اصلا نمی تونستم روی کار تمرکز کنم.

وای خدا اگه خوابم ببره حسابی عقب می افتم...

چکار کنم؟!

رفتم تو فایل موسیقی و روی اولین آهنگ دم دستم کلیک کردم. دوباره مشغول محاسبه شدم...

ولی باز پلک هام داشتند روی هم می افتادند. یه خورده صدای آهنگ رو زیاد کردم و دوباره سرم رو کردم توی ماشین حساب...

نه فایده نداشت! یه خورده دیگه ولم رو همراه با بیس بردم بالا ... آهان! خوبه، بهتر شد.

فقط یکم بدنم افتاده بود روی تیک تاک...

مطمئنم اگه دامون تو اتاق نبود بلند می شدم و یه دور نرمش به بدنم می دادم...

آخرین فایل ها رو باز کردم و مشغول محاسبات شدم که با صدای قطع شدن آهنگ سرم رو از روی برگه بلند کردم و با قیافه ی خندون دامون روبرو شدم

هینی کشیدم و گفتم: ترسیدم

با خنده گفت: باران به خدا نمی تونم تمرکز کنم، ولوم اهنگ رو روی پنجاه دادی. صداش شرکت رو برداشته.

مظلوم و بی فکر گفتم: خوابم میاد. گذاشتمش که خوابم بپره.

با یه دنیا مهربونی لبخندی زد و با پشت دستش صورتم رو لمس کرد. مانع نشدم

دستش رو پس کشید و گفت: نیم ساعت بخواب حالت جا بیاد.

- همینجوریشم کلی کار دارم. نه.
- بعد دو مرتبه سرم رو داخل برگه ها کردم.
- قهوه میخوری؟ خوبه خواب از سرت میپره.
- با یه لبخند فراخ گفتم: آره
- با خنده به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. من هم مشغول کارم شدم. نمیدونم چی شد که بالاخره تسلیم خواب شدم.
- با حس نوازش دستی روی گونه ام چشمهام رو باز کردم. گردنم خشک شده بود.
- دامون بود لپم رو کشید و گفت: ساعت خواب خانوم!
- سرم رو بلند کردم و دستی به گردنم کشیدم.
- وای چه جوری خوابم برد؟ ساعت چنده؟
- دو... پاشو ناهارت رو بخور بریم.
- وای خاک بر سرم کارهام همشون موندن
- کم مونده بود گریه کنم که با لبخند گفت: هیچ چیزی مهم تر از سلامتیت نیست، داشتی از بی خوابی پس می افتادی دختر خوب.
- بی توجه به حرفش از روی صندلی بلند شدم و دور تا دور میز و زیرش رو نگاه کردم.

- دنبال چی می گردی؟

- برگه ای که محاسبات رو توش انجام دادم نیست.

به سمت میز خودش رفت و برگه ام رو همراه با چند برگه دیگه برام آورد و بی حرف با یه لبخند به دستم داد

نگاهی به برگه ها کردم و با ذوق و تعجب گفتم: وای انجامشون دادی؟! دمت گرم.

خنده ای کرد و گفت: باران الان دلم میخواد بهت تاف بزنم تو همین حالت بمونی. شدی باران همون روزها. این بارانه چیه پاچه میگیره هی! اخمی کردم.

-پررو شدی باز؟! هاپوام خودتی!

با صدای بلند خندید. چپ چپ نگاهش کردم و به سمت آبدارخانه برای صرف ناهار رفتم.

به مقصد زمین های مجتمع سوار ماشین شدیم. دامون پشت فرمان نشست و شاهرخ کنارش، من هم پشت سرشون قرار گرفتم.

از پارکینگ خارج شدیم دامون دست به سمت سیستم بردو چند آهنگ بالا و پایین کرد. ریمیکس آهنگ کاشکی برگرده که اون روز تو اتاق باهاش میرقصیدم و

دیده بود رو پلی کرد و با چشمهایی که شیطنت ازشون چکه میکرد از آینه نگاهم کرد. اخم ریزی به ذات پدیدش کردم.

کلا سیستم اینجوری بود که با هرنوع اهنگی رقص میگرفت واین رو دامون خوب میدونست ... کمر به پایین فعال شد ولی به سختی دست ها و شونه هام رو کنترل کردم که به تیک تاک نیفتند..

بهنام بانی داشت میگفت: کاشکی برگرده اونی که عاشقم کرده...

همون جاز اهنگ که اگه تو قبرستون هم میذاشتن من پامیشدم میرقصیدم.

بابا بی انصاف قطعش کن. ما ملتی ایم که با "دلبرم دلبر خانه خرابم کرد!!" سینه میلرزوندیم اینکه دیگه ریمیکس بهنام بانیه!!

یهو بی هوا گفتم:سیستم رو خاموش کن

باشیطنت از آینه نگاهم کرد و گفت :چرا؟

زل زدم به چشمای پرروش و شمردم شمردم گفتم:چون ،رقصم، میاد.

لبش کش اومد و گفت :خوب برقص

-دست بزن

مثل همون وقتا اول ناباور نگاهم کرد و یهو ترکید از خنده.شاهرخ که مرده بود از خنده

شاهرخ میون خنده گفت: تو معرکه ای دختر... میکه دست بزن برقصم دوباره پوکید از خنده و گفت: وای خدا ...

بعد از اینکه حسابی خندیدند. دامون سرش روچند بار به چپ و راست تگون داد و گفت: از دست تو باران .

چشمکی برایش زدم که نگاهش پراز ذوق و آرامش شد. لحظه ای برگشت و با لبخند نگام کرد. میدونستم چشمم داره میخنده. با ناز نگاه ازش گرفتم و از پنجره ماشین مشغول تماشای شهرشدم. حتما الان با خودش فکر میکنه چی شده که مهربون شدم باهاش ؟!

عیب نداره بزار یکم بچه ذوق کنه! گناه داره بس که پاچه اش رو گرفتم وکندم، دیگه شلوارک شده شلوارش !!

سر زمین خیلی جدی شروع کرد به عکسبرداری بعد هم با شوخی های شاهرخ و من تو ماشین که حسابی خندیدیم، رسوندنم سرکوچمون.

موقع پیاده شدن شاهرخ تاکید کرد که شب ساعت هفت دم در پارک نزدیک خونمون باشیم.

با کلی گنگستر بازی سمانه و نوشا واز همه سخت تر حامد رو پیچوندیم و همراه نیما و نرگس و هورا و بهار سر قرار رفتیم.

دم پارک پیاده شدیم. از دور شاهرخ و دامون رو در حال بگو بخند دیدیم. شاهرخ مثل همیشه یه تیپ جوون پسند امروزی زده بود. یه شلوار زاپ دار نود سانتی و یه تیشرت با کلی نوشته روش

ولی دامون بنا به سلیقه ی همیشگیش یه شلوار جین مشکی با یه تیشرت استین دار سرمه ای که البته استیناشو کشیده بود بالا. به تیپ خودم نگاه کردم که اوکی باشم. یه شلوار جین سرمه ای با مانتو و کفش اسپرت کرم رنگ شالمم سرمه ای سوخته بود. خوب بودم. دوباره به دامون نگاه کردم.

داشتم تو دلم قربون تیپ و هیکلش می رفتم که

هورا کنار گوشم با استرس گفت: وای باران از دامون خجالت میکشم .
-بایدم بکشی.

زد تو سرم: روحیه بده بهم گوسفند.

- چه روحیه ای؟! من دروغ بلد نیستم بگم. خجالت بکش. بکش بکش عزیزم.

محکم کوبید تو ساق پام و گفت: گمشو بابا

وقبل تلافیم پا تند کرد و کنار بهار باقی راه رو طی کرد.

با نزدیک شدنمون متوجهمون شدند.

دیدم شاهرخ یه طور غیرعادی میخ زمین شده بود و خیره و خاص زل زده بود به جمعمون. رد نگاهش رو گرفتم که رسیدم به نرگس!!
اون هم با بغض خیره نگاه شاهرخ شده بود .

جفت ابرو هام بالا پرید. به دامون نگاه کردم و دیدم که متوجه شد و نا محسوس زد توپهلوی شاهرخ

با سلام و احوالپرسی دامون و نیما، نرگس و شاهرخ به خودشون اومدند.
یکم هول شده بودند ،ولی خیلی زود به خودشون اومدند .

نرگس بعد از جمع و جور کردن خودش باذوق رو به دامون گفت: وای استاد اتابک! چقدر خوشحالم میبینمتون. خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

رو به نیما ادامه داد:نیما، استاد اتابک رو یادت اومد

دامون با دلخوری ساختگی گفت: نرگس خانم استاد اتابک چیه؟! جمع خودمونیه. اینجوری صدام نزن فکر می کنم سر کلاس نشستم

مسخره گفتم: آره نرگس بهش بگو دامون. یهو هوس میکنه امتحانم میگیره از مونا.

شاهرخ خندید و کشیدتم تو بغلش. کلا مدلش اینجوری بود، باید دست هاش رو دور شونه ی یکی قلاب می کرد. نگاهی به دامون کردم که با لبخند نگاهمون

میکرد. یه لحظه برام سوال شد که چرا دامونی که سر کلاس اگه با پسرها شوخی می کردم پوستم رو می کند، حالا به این برخوردهای شاهرخ لبخند ژکوند میزنه؟!

بیخیال فشار به مغزم نیارم اذیت میشه! حتما چون پسر داییشه !

شاهرخ و نیما هم با هم دست دادند و ابراز خوشحالی کردند.

بهار هم که با هردو آشنا بود دست دادو احوالپرسی کرد

نوبت شاهرخ و نرگس شد دست هم روگرفتند ولی رها نکردند. یه جور خاصی همدیگه رو نگاه می کردند. مشکوک و مچ گیرانه رو به هردوشون گفتم: شاهرخ، نرگس، شما هم که انگار می شناختین همو از قبل! نیاز به معرفی ندارید

دستشون رو از هم جدا کردند. نرگس دستپاچه شد ولی شاهرخ با آرامش آس مختص خودش گفت: اره می شناختمش عکسشو خودت نشونم دادی

حسابی مشکوک شده بودم بهشون. آخه واقعا هم رفتارشون یه جوری بود.

گفتم: آخه یه جوری نگاه هم می کردید!

نرگس گفت: وا باران! متوهم شدی! چه جوری نگاه می کردیم؟

منم طبق معمول بی فکر نه گذاشتم نه برداشتم گفتم: مثل عاشقای دلتنگ!

یادم به نیما افتاد و دستم رو کوبیدم روی دهنم و به نیما نگاه کردم. اما نیما خندید و به شوخی ضربه ای به سرم زد.

شاهرخ گفت: خوشم میاد بابام بچه های باهوشی ساخته!

چشمامو ریز کردم.

بابات چیکار کرده؟

با صدا خندید.

-مبحث تو رده ی سنی تو نیست.

بعد هرهر خندید.

زدم توکمرش و چپ چپ نگاهش کردم که گفت: هیچی بابا خب تو آبجی بارانمی پس نرگس هم میشه ابجی نرگسم دیگه! باید هم عاشقش باشم و دلم براش تنگ شه!

عاقل اندر کودن نگاهش کردم.

- بالا خونت کامل از دست رفته شاهرخ، افتادی به چرند گفتن.

به نرگس نگاه کرد و چشمکی زد که نرگس خندید.

زیاد به مغزم فشار نیاوردم و بیخیال جفتشون شدم.

دست هورا رو که سر به زیر یکم دورتر از جمع ایستاده بود گرفتم و کشیدم کنار خودم و رو به شاهرخ گفتم: شاهرخ دخترخاله ام هورا که عکسشو رو دسکتاپ کامپیوترم دیدی

هر دو دست دادند و ابراز خوشوقتی کردند.

هورا سر به زیر به دامون که یه جور طلبکاری نگاهش می کرد سلام کرد.

دامون هم با لحن کنایه آمیزی گفت: به به هوراخانم. تو شیراز دنبالتون بودیم تهران چه می کنید!

هورا خودش رو کشید سمتم و طوری که فقط من شنیدم آروم گفتم: واویلا.

سر بلند کرد و به قیافه برزخی دامون نگاه کرد. آب دهانش رو قورت داد و با صدای تحلیل رفته ای گفت: من...یه...معذرت خواهی... به شما بدهکارم. من واقعا شرمنده ام...ولی امیدوارم درکم کنید چون خاله ام...

دیدم داره گریه اش میگیره، حرفش رو قطع کردم.

-نیازی به عذر خواهی نیست عزیزم .

بعد به قیافه ی طلبکار دامون چشم غره رفتم ،که چپ چپ نگاهم کرد .ولی اخم هاش رو باز کرد و رو به هورا گفت: مهم نیست. گذشته ها گذشته

با این دل جویی کردنش !!!

دوباره بهش چشم غره رفتم. تک خنده ای زد و با شیطنت چشم دوخت به قیافه
اخموم و گفت: الان من شخصا از هورا جان عذرخواهی کنم اخمای خانوم خانوما
باز میشه ؟

نرگس ریز ریز خندید. بقیه هم لبخند به لب داشتند نگاهمون میکردند. خود به
خود لبخند لوسی جای اخم صورتم رو پوشاند و گفتم: نه پررو میشه ولش کن.
بعد قبل از کتک خوردنم از هورا پریدم و کنار دامون قرار گرفتم. بیتاب دست هاش
رو دور شونه ام حلقه کرد و کنار گوشم گفت: دیوونتم دیوونه.

گوش هام داغ شدند و لذت آغوش گرمش تو تک تک سلول های بدنم نفوذ کرد
.

تو جمعمون همه از ماجرای عشق و جدایی من و دامون خبر داشتند و با لبخند به
صحنه ی آشتیمون نگاه می کردند. یکم خجالت کشیدم. تکونی به بدنم دادم که
قفل دستهایش از دورم باز شد. خواستم برم کنار نرگس که دستم رو گرفت و
انگشت های مردونه اش رو قفل انگشت های ظریفم کرد. توکسری از ثانیه یه
ضعف شیرین به بدنم افتاد و بی اراده کمی نزدیکش شدم و دو مرتبه کنارش قرار
گرفت و چشم تو چشم شدیم .

شاهرخ یه استغفر الله گفت و لب به دندون گرفت: زشته تو جمع؟! تو خیابون؟!
لگدی سمتش پروندم که جا خالی داد و رو به جمع گفت: خودش خواهر مادر
نداره که ابجیه مارو خپت میکنه.

دامون با اخم و جدی رو بهش گفت: شاهرخ!

-راحت باش داداش. اصلا مال تو یه برگه بیار امضا بزنم

دامون با یه چشم قره بهش رو به جمع گفت: اگه افتخار بدید شام مهمون من

بعد رو به من چشمکی زد و گفت: امشب شب منه دیگه.

دلم قنچ رفت برای چشمای خوشگلش. به سختی جلوی خودم رو گرفتم که تو آغوشش غرق نشم

شام رو توی جمع صمیمی و میون خنده و شوخی تو یه رستوران شیک خوردیم.

ساعت نزدیک ده بود. با توافق جمع به یه بوستان جنگلی رفتیم. جای خیلی قشنگی بود. یه جنگل کوچیک و خلوت که با نور کم رنگش فضای شاعرانه ای رو ساخته بود. همون اوایل مسیر دامون رو به جمع گفت: من فکر کنم گوشیم رو تو ماشین جا گذاشتم. شما برید منم گوشیمو بردارم اومدم.

همگی با موافقت سری تکون دادیم. خواستم همراه جمع برم که دستم تو دست دامون قفل شد. برای فروکش کردن هیجانم لبم رو گاز گرفتم. بقیه ازمون جدا شدند. هنوز خیلی دور نشده بودند که گوشی دامون تو جیبش زنگ خورد. شاهرخ به عقب برگشت و با نشان دادن صفحه گوشیش که تماس با دامون روش حک بود، چشمکی زد و گفت: خودتی.

دامون با خنده زیر لب گفت: تو روح پسر.

-حالا عیب نداره گوشیتو که جا نداشتی برو پالتوت رو بردار اون پشت مشتا سرده
یخ نکنید

دامون باتهدید نگاهش کرد و لب زد:ببند

از مچ گیری شاهرخ خنده ام گرفته بود.از تیکه ای هم که بهمون انداخته بود
گرگرفته بودم.

وقتی حسابی ازمون دور شدند ،دامون چشمی تو اطراف چرخوند و جایی از
بوستان رو نشونم داد که هیچ کس اونجا نبود و تاریک تر از بقیه ی جاها بود .

-بریم اونجا راحت باشیم.

لبم رو به دندون گرفتم.

-اینجا خوبه دیگه، راحتیم.

خندید و کشیدتم تو بغلش و راه افتاد سمت جایی که نشونم داده بود.

روی سکویی نشست .من روهم کنار خودش نشوند.

نگاهی به درخت های تیره در تاریکی کردم.

-چه جای خلوت و خوبیه .

وقتی جوابی ازش نشنیدم به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. تب دار و خمار خیره ی صورتم بود.

آروم و تحت تأثیر نگاهش گفتم: چرا این جوری نگاهم می کنی؟

- دلم برات یه ذره شده بود .

حس کردم تار شد دیدم! پلکی زدم تا دیدم واضح بشه.

-دامون؟

- جون دل دامون؟

- برام تعریف می کنی؟

-چیو عزیز دلم ؟

-اون روز ،توی کوچه باغ که مامان ما رو با هم دید بعدش چی شد ؟

بغض کرده ادامه دادم: مامان بهم گفت تو منو واسه چند وقت دوستی میخواستی و قصد جدی کردن رابطه مون رو نداری... مامان گفت دامون اون مردی نیست که تو فکر می کنی... اون یه هوسبازه که تو رو برای یه مدت سرگرمی میخواد...

به گریه افتادم و ادامه دادم :دامون داغون شدم... باورم نمیشد دامون من، عشق من، بازیم داده باشه .تا یه مدتی تو شوک بودم. بعدم که به خودم اومدم تو تهران ساکن بودیم مامان گوشیم رو گرفته بود. نه عکسی ازت داشتم نه شماره ای... هیچی دامون... هیچی ...داشتم از دلتنگی دیوونه میشدم ...به ریحان و هورا گفتم که آدرسم رو بهت بدن و شماره ات رو برام بگیرن. ولی اون ها گفتند که تو اصلاً برات مهم نیست نبود من .ریحان گفت به دامون پیغامت رو رسوندم و تو گفتی که فراموش کنم... دامون... نمیدونی چقدر عذاب کشیدم... قلبم درد میکرد قرص هام دم دستم بودن، ولی با تو لج کردم و نخوردم... دلم میخواست تموم شه... تموم شه اون همه عذاب... تموم شه عذاب اینکه تو منو بازی دادی... تموم شه عذاب نبودنت، نخواستنت، نداشتنت... مردم دامون ...حال اون وقتها رو نمیدونی... دکتر گفته بود که نتیجه عملم پنجاه پنجاهه ولی عمل نکردن مساوی با مرگه...

عملم کردند وقتی به هوش اومدم و فهمیدم انقدر جیغ زدم که گلویم زخم شد ...جیغ میزد که چرا نجاتم دادند چرا نداشتند بمیرم... دامون داغون بودم به خدا... نمیخوام یه لحظه هم یاد اون روزها بیافتم...

ولی بعدش وقتی گریه ها و عذاب مامان رو دیدم یه نقاب خونسرد به صورتم زدم و خودم رو آرام نشون دادم ...چهار سال تمام با خاطرات زنده موندم و زندگی کردم. ظاهراً همون باران بودم با همه شیطنت هاش، با همه ی سوتی ها و سر به هوایی هاش، ولی تو دلم مرده بودم ،عذاب نبودن و نخواستن شدنم از طرف تو ذره ذره آبم کرد دامون.

افتاده بودم به حق حق. دیگه نتونستم بیشتر از این دردامو برای دامون حق بزnm....

تب دار و بیقرار اسمم روصدا زد و تو آغوشش کشیدتم. انقدر محکم به خودش فشارم میداد که صدای تیک تیک استخون هام رو می شنیدم ولی برام شیرین بود درد استخونام از این هم آغوشی که سالها بی تابش بودم. به کمرش چنگ زدم و سرم رو محکم تو سینه اش فشار دادم و تمام دلتنگی های این سال هام رو حق زدم. شاید یک ربع به همون حالت گریه کردم تا آروم شدم. دست هام رو از دورش باز کردم و سرم رو بلند کردم. حصار دست هاش رو از دورم شل کرد ولی باز نکرد زل زد تو نگاه خیسم و گفت: ناهید من رو شناخت. خانواده و کل خاندان بد سابقه ام رو شناخت. بهش گفتم اجازه بده پیام خواستگاری. من عاشق بارانم. گفت یه هفته دور و بر باران نیا تا فکرامو کنم. من به حرفش احترام گذاشتم که بادلم جنگیدم که تو اون یه هفته سراغت رو نگرفتم ولی اون چیکار کرد. گذاشت رفت و تو رو برد. بدون اینکه حتی یه نشونه از خودش و تو به جا بذاره. بارها رفتم دم خونه نسرين ولی جوابم کرد التماسش کردم ولی دلش به رحم نیومد. حتی سراغ حامد هم رفتم، فقط گفت متاسفم. التماس هورا و ریحان رو کردم که آدرس یا شماره ازت بدن بهم ولی دریغ از یه ذره دل رحمی.

یه سال تموم کوچه به کوچه دنبالت گشتم هر جا اسمی باران صدا زده میشد بیقرار
مثل دیوونه ها دنبالت میگشتم ولی نبودی... دل کندم ...دل کندم از شهری که تو
توش گم شده بودی و رفتم... بعد از سه سال وقتی برگشتم هدفم فقط پیدا کردن
تو بود. دیگه نمی تونستم باران... بدون تو مرگ بود اون زنده بودن برام ...وقتی
تو رو تو شرکت دایی دیدم باورم نمیشد.. شاهرخ از دل دیوونه من خبر داشت
ولی شوخی خرکیش گرفته بود که سوپرایزم کنه. بقیه اش رو هم که خودت
میدونی.

اشک هام رو پاک کردم و بغض دار لب زدم :دامون

فشاری به پهلوم آورد و نگاهش سرخورد سمت لب هام.آروم فاصله ده سانتی
صورت هامون روکم کرد و تب دار گفت: جون دل دامون

...و لب های بیقراری که روی لب های تشنه ام نشست و ولعی که تب شد تو
تموم بدنم...

آغوشش تنگتر شد و دست هام دو مرتبه چنگ شد به لباسش...

دقایقی بعد با بوسه ریزی از لبهای گر گرفته ام ازم جدا شد... بی اراده و سست سرم توی سینه‌اش فرود اومد و نفس نفس زنون گوش سپردم به صدای پر تلاطم قلب مرد زندگی ام...

دقایقی گذشته بود. آرام شده بودم... انقدر آرام که اگه گوشی دامن زنگ نمیخورد خواب مهمون چشم هام شده بود. سرم رو از روی سینه ی ستبر دامن جدا کردم. کمی پاش رو به سمت جلو کشید تا بتونه گوشیش رو از داخل جیبش در بیاره...

برقراری تماس رو زد

- جانم شاهرخ... اوکی... الان میایم... ببند ...

خنده ام گرفت. معلوم نبود باز شاهرخ چه جفنگی گفته که بهش توپید...

از روی نیمکت بلند شد. گوشی اش رو داخل جیبش گذاشت و گفت: بچه ها پیش ماشین ها منتظر مونند .

حین حرف هاش دستش رو به سمتم دراز کرد با لبخند درحالی که یکم ازش خجالت میکشیدم دستم رو توی دستش قرار دادم و بلند شدم.

همراه هم مسیر آمده رو به مقصد برگشت در پیش گرفتیم. فکری مثل خوره داشت وجودم رو میخورد. فکر اینکه اگه من بمیرم دامون داغون می‌شه.

آروم صداش زدم: دامون؟

- جون دلم؟

- یه چیزی تو رابطه من و تو اشتباهه

با اخم به صورتم نگاه کرد و گفت: چه چیزی؟

آب دهانم رو فرو خوردم و سعی کردم به صورتش نگاه نکم. به جلوی پام و قدم‌هایی که آهسته برمیداشتم خیره شدم..

چه قشنگ بود سایه هامون کنار هم ...

وقتی دید حرفم رو نصفه رها کردم، آروم پیچید جلوم و مانع حرکتش شد. چشمم هنوز رو زمین بود... سایه هامون رو هم افتادند.

سر بلند کردم و نگاهش کردم با اخم و متفکر گفت: چرا حرفت رو خوردی؟

- نخوردم. حواسم رفت به سایه هامون

گنگ نگاهم کرد. بعد روی زمین رو نگاه کرد و حس کردم لبخند کمرنگی زد به دیوونگی هام...

نگاهش رو باز داد به صورتم. آرامتر از قبل گفت: تو ذهن کوچولوت چی میگذره بگو؟

نگاهم سرخورد دور گردنش. زنجیر سفید رنگ روی پوست تیره اش دلم رو به تقلا می انداخت...

دست بردم و قسمتی از زنجیر رو گرفتم و کشیدم که پلاکش از داخل لباسش بیرون اومد. تو دستم گرفتمش و لب زدم: ابد من با ابد تو فرق داره دامون.

دستم رو که روی گردنبندش بود تو مشتت گرفتم... توی چشمهام که خیال عقب نشینی از خیرگی تو صورتش رو نداشت زل زدو با حال منقلبی گفت: چی میگی تو باران؟ منظورت رو واضح بگو؟

- دامون... اون وقت ها تبم تند بود. حواسم به بیماریم نبود... من مریضم دامون... هر شب که میخوام برم تو رختخوابم با فکر اینکه ممکنه صبحی برام وجود نداشته باشه تو دلم با همه اعضای خانواده و تعلقاتم خدا حافظی می کنم... دامون من اگه بمیرم تو ...

یهو با حرص تو صورتم براق شد و شونه هام رو گرفت تو دستهای قوی اش و غرید: خفه شو باران فقط خفه شو...

دردهای توی سینه ام اشکی شد تو چشمهام و فرو ریخت...

این حقیقت محض زندگی من بود...

اشک هام رو که دید کلافه و دلجویانه گفت: معذرت می خوام ... باران حالم خیلی بده تو دیگه بدترش نکن... این فکر چیه تو سر توئه؟! همه ی ما وقتی شب سر میزاریم روی بالش از فردای خودمون بی خبریم چرا اینقدر ناامیدی عزیز دلم؟ آروم باش... ابد من و تو یکیه مطمئن باش و خودت و من رو با این فکر عذاب نده خیلی زود همه چی درست میشه بهت قول میدم.

سرم رو به نشانه تفهیم تکون دادم و خواستم اشک هام رو پاک کنم که پیش دستی کرد و صورتم رو تو دست های بزرگ و مردونه اش قاب گرفت و با شصتش اشکهام رو از روی گونه هام پاک کردو درحالی که میخواست با نگاه نافذش تو عمق چشم هام ذهنم رو به بازی بگیره صدام زد: باران رام شده لب زدم: جانم

-قول بده این فکرهای بیخودی و مسموم رو از دهنِت پاک کنی
مسخ شده سری تکون دادم و گفتم: قول میدم
لب هاش رو روی پیشونی ام گذاشت و زمزمه کرد: آفرین دختر خوب
-دامون؟
-جون دلم

-میگم مامان رو چیکار کنیم؟ من میترسم
-نترس خوشگلم. خودم یه فکری میکنم.

-دامون؟

-جون دلم

چقدر خوبه که هستی...آرومم.

کشیدتم تو بغلش و گفت:سختش نکن باران.دیوونه بشم دستت رو میگیرم و
تلافیه چهارسال جداییمون رو با دزدیدنت سر ناهید درمیارما!

با ترس از حرفی که زد تکونی به بدنم دادم و از آغوشش بیرون اومدم

-نکنه فکری که میخوای بکنی همینه؟!

لبخند کم جونی زد و کلافه دستی به چشم های تبارش کشید و گفت:به هیچ
وجه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

دستم رو تو دستش گرفت وکشید: بیا بریم باران. اینجا زیادی خلوته،تو زیادی دلبر
و من زیادی خطرناک!

چشمک معناداری زد که با مشت آزادم توی بازوی درشتش زدم .

خندید و پا تند کرد.

از دور دیدیمشون. کنار ماشین ها ایستاده بودند. شاهرخ معرکه گرفته بود و دخترا و نیما داشتند هر هر می خندیدند. با این که نمی دونستم چی گفته ولی خنده ام گرفته بود.

دامون هم با لبخند گفت: باز معلوم نیست چه چرت و پرتی داره به هم می بافه. با لذت نگاهش کردم و گفتم: دوستش دارم شاهرخ پسر خیلی خوبیه . نگاهم رو از سمت شاهرخ به صورت دامون تغییر جهت دادم. لبخندی زد و گفت: شاهرخ آدم حسابیه ی طایفمونه
لبخندم جمع شد .

-دامون؟

- جون دلم؟

-مگه طایفه ی شما چه آدم هایی اند که مامانم انقدر ازشون... چیزه...

-راحت باش. ازشون بدش میاد؟

با خجالت گفتم: اوهوم

- باران. من به ناهید حق میدم که از خاندان من متنفر باشه.

گیج شده گفتم: آخه دلیلش چیه؟

داشتیم به جمع بچه ها نزدیک می شدیم. ایستاد. من هم ایستادم.

لبخند آرامش بخشی زد و گفت: باران، عزیزم، دلم نمیخواد به این چیزا فکر کنی. همه چی رو بسپار به من.

-ولی من باید بدونم که چی به چیه! این زندگی منه. مگه نه؟
لبخندش رو تکرار کرد.

-میگم بهت. آسه آسه، الان وقتش نیست. فقط بدون که چیز خاصی نیست که بخوای فکرتو درگیرش کنی. قول بده به هیچ چیز جز با هم بودن فکر نکنی باشه؟
سرم رو به جای جواب دادن تکون دادم. با انگشت اشاره اش ضربه ای به نوک بینیم زد.

- زبونتو موش خورد ؟

زبونم رو بیرون آوردم.

-نه خیر سرجاشه. موشه غلط بکنه.

با خنده دستی به کمرم زد و هدایت کرد سمت جمع بچه ها.
تا داخل جمع شدیم، بهار سر شاهرخ جیغ زد: خیلی بیشعوری!
و دنبالش دوید. شاهرخ هم با گفتن: غلط کردم غلط کردم
می دوید.

با خنده گفتم: چه آتیشی سوزونده شاهرخ؟

نیما با گفتن شاهرخه دیگه، روبه دامون گفت: دامون جان شرمنده، مادر خانمم بیست دفعه زنگ زده که چرا مهمون ها رو تنها گذاشتید زشته برگردید.

دامون مردونه به شونه ی نیما ضربه ای زد و گفت: نه داداش دمتم گرم. باید با باران حرف می زدم وگرنه تنهاتون نمی داشتم. شرمنده.

نرگس در حالی که دستم رو تو دستش می گرفت رو به دامون گفت: چهار سال جدایی کم نیست!

با حرف نرگس نگاه دامون به صورتم دوخته شد.

تو دلم از خودم پرسیدم " یعنی مجنون هم اینقدر شیفته به لیلی نگاه میکرد!!"
منگل بود کسی که نگاه دامون به من رو می دید و پی به احساس عمیقش نمی برد!

با اومدن شاهرخ و بهار با بی میلی نگاه از هم گرفتیم.

شاهرخ با چشمکی بهم لب زد:خوش گذشت؟

به صورت سرخ و خجول بهار اشاره ای زدم و گفتم: نه قد تو

نگاهی با محبت به بهارکرد و دیگه حرفی نزد.

در ماشین نیما رو باز کرده بودیم. قصد نشستن داشتیم که دامون صدام زد:باران؟

سر هر پنج نفرمون به سمتش چرخید. نگاهی به تک تکمون کرد. تک خنده ای زد و گفت: مواظب خودتون باشید.

تازه بچه ها فهمیدند که چه سوتی ای دادند و با حرف دامون زدند زیر خنده و با مسخره بازی گفتن توام همینطور.

دوباره خندیدند و سوار ماشین شدند.

از ماشین فاصله گرفتم و روبروی دامون ایستادم

هنوز صورت هامون پر از خنده بود.

- جونم دامون. کارم داشتی؟

- کار خاصی که نه. می خواستم بگم مواظب خودت باش، که دسته جمعیش کردم

دوباره خندم گرفت به صحنه چند لحظه پیش گفتم: مرسی. توام...

- به هیچ چیز منفی ای هم فکر نکن. باشه؟

- باشه.

- صبح میام دنبالت.

-مرسی

-برو عزیزم.منتظرن

همونطور که نگاهش می کردم عقب گرد کردم. در ماشین رو باز کردم و کناره هورا و بهار، پشت سر نرگس و نیما نشستم.

نیما با تک بوقی راه افتاد. بهار کنار گوشم با شیطنت گفت: رژ رو لبات کو؟
دستم به صورت خودکار رفت سمت لب هام. وقتی منظورش رو درک کردم
کوبیدم تو پهلوش، که آخ بلندی گفت.

- خودت چرا قرمز کرده بودی!

لبش به خنده کش اومد

- خاک تو سرت، بی جنبه.

هورا سرش رو کرد بینمون وبا حالت با مزه ای گفت: منم دلم بوس میخواد.

با بهار به هم نگاه کردیم و هر دو همزمان از صورتش بوس اب داری گرفتیم، که با
لگد پرانی کوبیدتمون به در ماشین و با چندش صورتش رو پاک کرد و گفت: از
شما که نه

خلاصه با دیوونه بازی هامون رسیدیم خونه. بگذریم چقدر مامان شماتتمون کرد
چرا مهمون ها رو تنها گذاشتیم.

شب از نیمه گذشته بود که با هورا داخل اتاقم شدیم.

هورا با اشتیاق گفت: دفترچه رو بیار که از صبح تو کفم

تازه یادم به دفترچه افتاد. سریع در کمد رو باز کردم و دفترچه رو درآوردم. هردو پریدیم رو تخت و به تاج تخت تکیه دادیم.

-باران بده من بقیه ش رو بخونم

- باشه .

دفتر رو به دستش دادم. ورق زد رسید به جایی که خونده بودیم. سینه ای صاف کرد و شروع کرد

از طرف سردارخان پیغام فرستاده بودند که آماده باشم...

از صبح اضطراب داشتم. با کمک فاطمه و جیران لباس نو و قشنگی تنم کرده بودم. دوروزی بود که کارم گریه بود. هم برای جدایی از خانواده ام و هم سرنوشتی که نمی دانستم چیست و قرار است چه اتفاق‌هایی در خانه ی خان برایم بیفتد...

فاطمه براندازم کرد و گفت: چشمت یکم پف شده، سرمه بکش.

جیران اخمی کرد و گفت: نه مادر خانواده خان عزادارن درست نیست.

حرف جیران را تایید کردم.

با صدای منصور که به اسم خطابم می‌کرد از چادر بیرون زدم. قبل از دیدن منصور چشمم به مراد و زن کناری اش افتاد. نگاهشان اصلاً دوستانه نبود. مخصوصاً مراد...

آمده بودند دنبالم... چه غریبانه داشتم عروس می شدم. از ذهنم گذشت نکند واقعا طالع نحس است؟! آن از ازدواج اجباری ام که شب عروسی، تشک با خون داماد رنگین شد... این هم از این ازدواجم...

درست است که زن سیاوش شدن بزرگترین آرزویم بود ولی اینطور غریبانه رفتن دلم را می فشرد...

حتی یک نفر هم از خانواده ی خان دنبال عروسشان نیامده بودند... کاش حداقل خود سیاوش می آمد... رنجشم از نامهربانی روزگار اشکی شد و به روی صورتم سیلی زد...

با گریه تک تک عزیزانم را برای خداحافظی به آغوش کشیدم...

مردم وقتی که بابا با گریه سرم را بوسید و گفت: شاید دیگه نبینمت بابا حلالم کن.

هق زدم: تو حلالم کن خان بابا. سر به هوا و ناخلف بودم که این شد...

-دنیا رو به هم می بافتم ولی نمی داشتم دخترم رو، دردونه ام رو، عزیز دلم رو، جگر گوشه ام رو به خون بهایی ببرند سالومه... ولی یاسر چیز دیگه ای میگه از دلت!

خجالت زده سر به زیر انداختم: درست میگه.

مُردم وقتی که یاسر در گوشم بغض دار گفت: گرگ و میش هر بهار و تابستون که توی این دشت اطراف اتراقیم، سر تپه انتظارت رو می کشم. اگه دنیا به کامت بود و اجازه خروج داشتی بیا...

یعنی تا این حد وخیم بود وضعیتم؟!

مُردم وقتی که مراد با تشر تنها امیدم را ناامید کرد و رو به جیران که آماده کنارم ایستاده بود گفت: تو کجا؟ خان نون خور اضافه نمی خواد .

تک و تنها با مراد و زنش راهی روستا شدم. از کنار دشت و آن تپه که می گذشتیم خاطراتم هق شدند به گلویم و سکوت دشت را شکستند.

زن مراد با دلسوزی دستی به بازویم کشید ولی با اخم مراد حرفی نزد و باز فاصله گرفت.

داخل حیاط خانه ی سردارخان شدیم. دور تا دور حیاط را نگاه کردم. خبری از استقبال نبود. خدمه در حال رفت و آمد بودند و زیر چشمی نگاهم می کردند...

یعنی در کل تاریخ غریبانه تر از عروس برون من هم بود ؟!

حس آدمی را داشتم که به اسارت می بردنش...مگر حسم اشتباه بود؟!

زن مراد من را به سمت چپ ویلا برد. دالان طویل و پهنی دو حیاط را از هم جدا می کرد. کف دالان پر از سنگریزه های رنگی بود... از این سنگ ها کف رودخانه و چشمه زیاد دیده بودم. نگاهی به گل های پیچک روی دیوارهای دالان کردم، از این گل ها هم زیاد اطرافم پر بود... من بین سرسبز تر از این ها بزرگ شده بودم... خدایا چرا هیچ چیز در این ویلا جذبه نمی کرد...

چرا دلم آغوش خان بابا را می خواست...

نفرین به آن تپه...

یادم سمت سیاوش رفت ولی با رنجش پیش زدم و دلم نخواست که به او فکر کنم...

از دالان گذشتیم، جلوی رویم حیاط بزرگ و سرسبزی وجود داشت که دور تا دورش را اتاق هایی با درهای چوبی آبی رنگ پوشانده بود.

منظره روبه رویم زیادی زیبا بود... بالاخره لبخند بی جانی به لب هایم آمد!

در یکی از اتاق ها باز شد و زن جوانی که دختر بچه ای را در آغوش داشت بیرون آمد. فاصله اشان از ما خیلی بود ولی مهربانی نگاهش را تشخیص دادم. به چپ و راست سری چرخاند. انگار می خواست مطمئن شود که کسی نمی بیندش. با

دست اشاره ای زد. زن مراد سریع به منظور اطاعت سری بالا و پایین کرد و من را هل داد سمت زن جوان و راه افتادیم. در مسیر تند گفت: اسمم فرحه. زن مرادم. -منم سالومه ام.

- می دونم. این خانوم، زن دوم خان هستش. زیاد باهاش صمیمی نشو. خانم جان خوشش نمیاد ازش.

سری تکان دادم. به زن دوم خان رسیدیم. شاید فقط دو یا سه سال از من بزرگ تر می زد.

با احترام سلام دادم.

لبخند مهربانی زد و دختر بچه ای را که به آغوش داشت به دست فرح داد و نزدیکم شد .

نگاهی به تک تک اعضای صورتم کرد و گفت: خوش به حال سیاوش و ریز خندید.

با شرم سر به زیر شدم که ارام ضربه ای به پهلویم زد و گفت: من زن دوم خان ام. آرامتر کنار گوشم ادامه داد: هر وقت دلت هم زبون خواست رو من حساب کن. منم تو این خونه تنهام.

لبخندی به رویش زدم.

-ممنون.

فرح رو به ساحل گفت: خانم کوچک جان، بریم مهمان خانه، خانم جان منتظرند عصبانی میشندا!

لبخندی به فرح زد و گفت: خیلی خوب بریم.

همراه ساحل و فرح به سمت اتاق بزرگی که مهمانخانه می‌گفتند رفتیم.

پشت در ساحل دستم را فشرد.

هر چی گفتند و شنیدی برات مهم نباشه و جوابشون رو نده .

با دلهره نگاهش کردم.

آرام تر لب زد: نترس خدا بزرگه. همین که به جای خان نصیب سیاوش شدی یعنی خدا خیلی دوست داره.

با ناباوری به دهانش چشم دوختم، خنده ی ریزی کرد.

-سیاوش ازم خواست که به خان بگم سالومه رو عقدم کن، وگرنه که الان خان با اون چشم های هیز و دریده اش خیره ی عشق پسر جوان مرگ شده اش بود و با اون خنده ی زشتش سیبیلای زشت ترش رو تاب می داد که چه نوبری گیرش اومده!

پوزخند تلخی زد و با تقه ای در را باز کرد.

گیج و متعجب از حرف های ساحل راجع به همسرش بودم، یعنی خان تا این حد منفور است؟!

با باز شدن در، ساحل با اقتدار وارد اتاق شد. از بزرگی و تجلل سالن روبرویم حرف های ساحل از یادم پرکشید، لحظه ای بهت زده ایستادم و سالن را از چشم گذراندم، پنجره ها با پرده های به رنگ طلایی و قرمز آراسته شده بودند، قسمتی از سالن پر از مبل های بلند و مجلل قرمز رنگ بود. قسمت دیگر سالن تخت هایی وجود داشت که با قالیچه های نفیسی مفروش شده بود.

گوشه گوشه ی سالن پر از مجسمه های بزرگ و زیبا بود.

زنی حدود پنجاه ساله در قسمت دیگر سالن که مبلمان های کرم رنگی دور تا دور میز بزرگی چیده شده بود نشسته و دو زن و یک دختر دست راست و چپش مشغول میوه خوردن بودند.

با حرف دختر که زیبایی چندانی نداشت و می خورد که سیزده یا چهارده سالش باشد...

حرفش سطل آب یخی شد از فرق سر تا نوک انگشت های پایم ...
-ندید بدید، دید زدنت تموم شد بیا جلو دست بوسی مادرم.

باتنی لرزان به سمتشان قدم برداشتم. ساحل قبل از من رفت و کنار آن زن که حدس زدم مادر سیاوش است، نشستم، رو به دختر گفتم: شوکت جون با مهمان درست برخورد کن تاخدایی نکرده انگ نشه برای خانم جان که دخترش رو نتونسته خوب تربیت کنه.

تیغ تیز و برنده نگاه دختر که متوجه شدم اسمش شوکت و خواهر سیاوش است به سمت ساحل پرتاب شد. ولی ساحل بیخیال به سمت خانم جان که با حرص نگاهش می کرد برگشت.

-بیخشید خانم جان، شوکت حواس برای آدم نمیداره که! حالتون خوبه؟ ماشالله امروز خیلی رنگ و روتون باز شده. البته خب باید هم باز بشه، به هر حال عروس آوردید به خونه به مبارکی!

ایستاده بودم و به ساحل که با آرامش با زن اخموی کناری اش صحبت می کرد نگاه می کردم چقدر نفرت در نگاه خانم جان و شوکت و آن دو زن بود نسبت به ساحل والبتنه من! متوجه شدن اینکه ساحل از قصد این جور تیکه پرانی میکند کار سختی نبود!

خانم جان با اقتدار گفت: ساحل جان زبان به دهان بگیر.

بعد رو به من ادامه داد: زبان نداری یا ادب؟ سلامت کو؟

حس کردم قلبم هر لحظه بیشتر در سینه ام فشرده میشود. آرام زمزمه کردم: سلام خانوم.

کمی براندازم کرد.

- با بروروت رامین رو هوایی کردی یا چیز دیگه ای؟

نگاهش به پایین تنه ام کشیده شد. حس کردم خون در رگ هام یخ بست...
چشم هایم سوخت...

یک انسان چقدر میتواندست وقیح باشد؟! به من بی احترامی می کنی از سوز دل
داغ دیده ات است، به مرده ی پسرت چرا تهمت می زنی؟!

ساحل وقتی چانه ی لرزانم را دید، به جای من جواب داد: خانم جان خدامرگم
بده. این چه حرفیه به خدابیامرز رامین خان می خورد اهل این حرفها باشه! کیه
که رخ ماهی مثل سالومه رو ببینه و دربندش نشه.

نمی دانم چرا حس کردم ساحل طعنه میزند! بعدها فهمیدم که رامین دقیقا اهل
این حرف ها بوده و بیت شعر «پسر کو ندارد نشان از پدر، تو بیگانه خوانش،
نخوانش پسر...» دروصف رامین سروده شده بود...

خانم جان بی توجه به حرف ساحل رو به من گفت: ببین دختر جان فکر نکن زن
سیاوش بشی، میشی خانوم این خونه و برای خودت سروری می کنی! از این
خبرها نیست... بزار از همین اول بهت بگم، من اگر راضی شدم که تو جغد شوم رو
به خونه ام راه بدم، فقط و فقط به خاطر حرف سیاوشم بود که نمی خواست
معشوقه ی برادر هم قلش هرزگی از سر بگیره و با دیگران بپره و بشه نقل دهن

مردم... اگه اینجایی صدقه سری رامینمه که خواستیم احترام به عشقش بزاریم که براش از جونش مایه گذاشت. نمی خواستیم خونش بیهوده ریخته شده باشه! زن کناری اش که بعدها متوجه شدم زن فرزین پسر بزرگ خان و اسمش ثریاست با دریدگی ادامه ی حرف های درد آور مادرشوهرش را در دست گرفت.

-به هر حال رامین برای حفظ معشوقه اش شب عروسی داماد فلک زده رو سفره کرد. ما نمی تونستیم بی اهمیت باشیم، باید کار شروع کرده رامین رو یه جوری به ثمر می نشوندیم.

پوزخندی زد که حس کردم از حسادتش است. نگاهی به سر تا پایم کرد و ادامه داد: وگرنه کولیه ولگردی مثل تو رو چه به سیاوش خان؟!

لرزش پاهایم به حدی بود که دیگر توان ایستادن نداشتم. حرف هایشان مثل تیغ تیزی بود روی قلبم که با کلمه کلمه اش بیشتر درونش فرو می رفت...

دختر کناری ثریا با حرص بیشتری تیغ را در قلبم فرو کرد.

-دخترای هرزه و ولگرد به درد داداش من نمی خورند، من هنوزم میگم چه اصراری دارید که این کولیه جنگلی عشقه رامین بوده و باید نصیب سیاوش بشه! یه ولگرد هرزه بوده که چند وقتی تو جنگل هم خوابه ی رامین بوده! از این حرف ها و کارهاتون واقعا سردر نمیارم؟! عیب نداره حالا که اومده نگهش دارید ولی بفرستینش پیش کلفتا طویله و متبخ رو تمیز کنه، اینو چه به سیاوش؟!

نگاهم کشیده شد سمت شکم برآمده اش و با حال زارم دعا کردم بچه ی در شکمش حتی یک مو از این مادر به ارث نبرد ...

هرچه در معده ام بود به قل قل افتاده بود و حس می کردم هر لحظه ممکن است بالا بیاورم .

ساحل بلند شد.

شکوه جان! خان این جور صلاح دیدند و سیاوش خان قبول کردند. فکر نمی کنی رو حرف خان نباید اما و اگر بیاری؟! اگه به گوشش برسه بد میشه ها!

حرفش به نوعی تهدید حساب می شد!؟

به سمت فرح رفت و با گفتن «بیا بهجت جان» دختر دوساله اش را به آغوش کشید.

-من اتاق عروس رو نشونش میدم. شب خیلی کار داریم.

ثریا با حسادت آشکار گفت: چه کاری ساحل جان؟ یه صیغه خوننده دیگه! دختر فلان خان نیست که مراسمی در کار باشه! اسمش روشه خون بها!

چقدر چهره ی ثریا ترسناک بود با آن ابروهای مشکی و پیوسته که رو به سمت بالا بود!

شوکت از جایش بلند شد و به سمتم آمد. بر خلاف چهره اش که زیبایی ای نداشت اندام درشت و با صلابتی داشت. روبرویم ایستاد و با کینه نگاهش را در جزء جزء صورتم حرکت داد.

-کولی! رفتی و اون اتاقی که برات در نظر گرفته شده رو دیدی فکر نکنی خبریه و خودت رو دست بالا بگیری! اون اتاق به احترام خان داداشم اراسته شده وگرنه که جای تو تو پستوخونه پیش کلفت هاست!

چقدر نفرت انگیز بود این دختر و چشم هایش عجیب من را یاد رامین می انداخت...

ساحل تیز نگاهش کرد ولی شوکت پشت چشمی برایش نازک کرد و به جایش برگشت و نشست.

به محض خروجم از آن سالن منفور هرچه در معده داشتم را کنار سکویی داخل حیاط بالا آوردم .

به کمک ساحل و دختری به اسم پروین که بعدها تنها همدمم شد ، داخل اتاق بزرگ و تمیزی که اتاق من و سیاوش به حساب می آمد رفتم.

آن روز ساحل برایم تعریف کرد که دختر یکی از دوستان خان بوده و خان از سیزده سالگی ساحل خاطر خواهش می شود و با نامردی تمام کم کم پدر ساحل را اسیر تریاک و قمار بازی می کند، پدرش تمام دارایی اش و در آخر ساحل را به خان می بازد .

دلم برایش می سوخت. دختری که در هجده سالگی به همسری مردی به سن پدرش در می آید...

پروین دو سال از من بزرگتر بود و به دستور ساحل خدمه شخصی من شد. مهربانی و خونگرمی اش باعث شد مورد اعتماد و سنگ صبورم شود ...

بالاخره شب شد. به کمک پروین لباس سفید رنگی که ساحل برایم فرستاده بود را پوشیدم. غروب بود که فرح به دنبالم آمد. چادر سفیدی روی سرم انداخت و به مهمان خانه هدایت کرد. مهمان های مراسم عقد و عروسی من تشکیل شده بود از خان و دو همسرش، خودم و سیاوش و عاقد. همین ...

من سالومه دختر نازپرورده ی بزرگ ایل به بدترین شکل ممکن غریبانه تحقیر شدم...

از همه بیشتر دلم از سیاوش گرفت که لباس عزای مشکی اش را از تنش در نیاورده بود .

حتی یک لحظه هم نگاهم نکرد.

کنار مرد رویاهایم نشسته بودم، ولی هیچ چیز اون غریبانگی شبیه رویاهای من نبود!

دامادی با ریش ها و لباس مشکی عزا و نگاهی سرد به رو به رو...

سینه ام به قدری سنگین بود که نفس کشیدن برایم به سختی کندن کوه با ناخن هایم شده بود. با دستم فشارهای آرامی به سینه ام می آوردم بلکه این بغض لعنتی راهی برای فرو رفتن پیدا کند، اما بی فایده بود. عاقد خطبه عقد را جاری کرد. حتی نمی توانستم لب بزنم و جواب عاقد را بدهم. لحظاتی در سکوت پر بغض من گذشت... با صدای کوبنده ی خان که من را "عروس" خطاب کرد، راه هنجره ام به یکباره باز شد و با ترس بله ی نسبتا بلندی گفتم و صدای حق پردردم چادر سفید روی سرم را شرمنده کرد...

سیاوش کلافه دستی به صورتش کشید. سعی کردم صدای گریه ام را پایین بیاورم.

عاقد ادامه داد و از سیاوش بله خواست... و سیاوش با صدای مردد بله ای گفت.. و این نوع بله گفتنش خنجری شد به دلم و بندش را پاره کرد...

بعد از رفتن عاقد، خان رو کرد به سمت سیاوش و با لحن محکم مخصوص خودش گفت: سیاوش آرزوها دارم برات. دلم می خواد بزرگ های چهل آبادی رو به عروسیت دعوت کنم هفت شبانه روز ولیمه بدم. مطرب ها بزنند و رقاصه ها برقصند. دلگیر نباش از این ازدواج. بعد از سال رامین برات هر کس رو که بخوای عقد می کنم. کم نیستند خان هایی که به دست و پات افتاده اند برای دختر هاشون.

دروغ نیست اگر بگویم قلب نیم بندم هزار تکه شد از حرف پدر شوهرم در لحظه عقدم به جای آرزوی خوشبختی...

بدنم بی حس شده بود نتوانستم بایستم و روی مبل افتادم...

ساحل که حال من را دید گفت: البته اگه خودت بخای سیاوش خان؟! چرا که فکر نمی کنم زیباتر و خانم تر از این قرص ماه پیدا بشه که لایق همسری تو باشه. خان ها اگه به دست و پات افتاده اند برای منافع خودشونه.

حرف ساحل کمی فقط کمی از درد سینه ام کاست. نگاه تیز خان برای زبان درازی ساحل و نگاه پرغیض خانم جان به سمتش پرتاب شد.

بعدها فهمیدم که باید از ساحل دوری کنم تا به خاطر من به دردسر نیفتد. زبان تند و تیز و سر نترسی داشت!

موقع شام همگی دور میز نشسته بودند انگار نه انگار که امشب شب عقد کنان برادرشان است. البته شاید هم حق داشتند، فقط دو ماه از مرگ برادر جوانشان می گذشت...

سیاوش حسابی در فکر بود. حتی یک کلمه هم با من حرف نمی زد. به سوال های بقیه هم جواب های کوتاهی می داد.

بعد از شام همگی دور هم نشسته بودیم. تعدادی مشغول قلیان کشیدن و تعدادی در حال میوه خوردن بودند و من برای پرت کردن حواس بغض لعنتی ام مشغول واری کردن اعضای خانواده ی سیاوش...

فرزین شباهت زیادی به خان داشت. مخصوصا رنگ آبی چشم هایش ولی به نظر مرد بدی نمی اومد! کنار ثریا نشسته بود و با پسر کوچکش مشغول بازی بی صدایی بود. ولی همسرشکوه گاه گاه نگاهی به سمت من انداخت که از رنگ نگاهش حالت تهوع بدی در دلم می افتاد. با اینکه سیاوش حضورم را نادیده می گرفت ولی تنها پناه من بود و برای در امان بودن از نگاه هیز اقاجواد "همسر شکوه" کنارش سنگر گرفته بودم.

خانم جان زن بسیار زیبایی بود. از ذهنم گذشت که کاش کمی زیبایی صورتش در اخلاقش هم بود.

خانم ها کنار هم بگو بخند می کردند. فقط من بودم که ساکت و مغموم گوشه ای کنار سیاوش نشسته بودم. تقریبا همه ی چهره ها را بررسی کرده بودم و دیگر میلی به کنکاش نداشتم. مگر بغض لعنتی ام حواصش پرت میشد؟!

کاش حداقل ساحل از بغل خان تکان می خورد و کمی با من هم کلام می شد.

نگاه از ساحل خندان گرفتم.

بغض دار سیاوش را به اسم صدا زدم .

-سیاوش؟

خودم صدایم را نشنیدم ولی سیاوش شنید! تکان سختی خورد و به یکباره سرش سمتم چرخید و برای اولین بار در آن روز به صورتم خیره شد. نگاهش لحظه ای لرزید ولی خیلی زود سرمایش قلبم رو کرخت کرد.

-میشه من برم اتاق خودم؟

قطره اشکی بی اجازه روی صورتم غلطید. اخم هایش بیشتر شد و یک کلام سفت و سخت گفت: نه.

قلب تکه تکه شده ام فشرده شد و درد بدی در سینه ام پیچید. نگاه از صورت رنجیده ام گرفت. دقایقی گذشت که کلافه از جا بلند شد. همه ی نگاه ها به سمتش کشیده شد. دستی به صورتش کشید.

- خان بابا اجازه مرخصی بده.

خان نگاهی گذرا به صورت من کرد و رو به سیاوش گفت: برو بابا جان .عروستم ببر.

از خدا خواسته ایستادم. سیاوش نگاهی گذرا به صورتم انداخت و پرحرص زیر لب گفت: پاک کن اون اشکای لعنتیت رو. برو دست بوسی خان. مگه نمی خواستی بری اتاقت؟

سریع اشک هایم را پاک کردم. سمت خان رفتم و دستش که روی دسته مبل تکیه زده بود را با اکراه بوسیدم و گفتم: با اجازه خان بابا .

نه خان بودن برازنده اش بود نه کلمه مقدس "بابا"

-برو عروس.

همه ی حواس ها پیش من بود، ولی طوری وانمود می کردند که انگار اصلا وجود ندارم. رنجیده تر از قبل نگاه از همه شان گرفتم و سمت سیاوش رفتم .
در را باز کرد و منتظر ماند تا خارج شوم. خودش هم دنبالم آمد.

داخل اتاقمان شدیم. سیاوش با حرکتی عصبی ژيله اش را درآورد و روی نزدیک ترین مبل پرتاب کرد. به سمت تخت بزرگ انتهای اتاق رفت و خودش را رویش رها کرد. از بی توجهی اش بغضم هر لحظه سنگین تر می شد.

باید با او حرف می زدم... باید می فهمیدم که دید سیاوش هم نسبت به من مانند خانواده اش است یا نه؟!

آرام به سمتش قدم برداشتم. دستش را روی چشم هایش گذاشته بود، ولی خواب نبود. اسمش را صدا زدم.

-سیاوش؟

جوابی نداد.

چنگی به گلویم زدم تا شاید صدایم رساتر و خالی از بغض شود.

- سیاوش؟

بدون اینکه تغییری در وضعیتش دهد گفت: برو بگیر بخواب سالومه، حوصله ندارم.

-ولی تو باید به حرف هام گوش بدی. خانواده ی تو فکر می کنند من رامین رو هوایی کرده بودم.

با یک جهش ناگهانی از جایش بلند شد و روی تخت نشست. از کارش قدمی ناخواسته به عقب برداشتم.

غرید: مگه دروغه؟

به گریه افتادم.

-معلومه که دروغه. هر کس ندونه تو خوب میدونی که من هرگز هیچ کششی نسبت به رامین نداشتم و همیشه از خودم روندمش.

- بسه سالومه. تو با ولگردی هات توی کوه و کمر باعث همه ی این اتفاق هایی! صبح خروس خوان چرا خیره ی آبادی می شدی؟! میدونی چقدر حرف پشتته؟! همه ی مردهای آبادی شاهد دلبری دختر ناصر سرتپه بوده اند!

- دلبریه کیو می کردم بی انصاف؟! من برای دل خودم به اون تپه ی نفرین شده می رفتم. من عاشق خونه های سنگی این روستا بودم. خونه هایی که گرگ ها نمی تونسند به حریمشان تجاوز و مادرها رو بدرند.

به حق افتادم و ادامه دادم: من هیچ وقت متوجه هیچ آدمی اون اطراف نشده بودم که قصدم دلبری باشه، تا اون روز که اسبم رم کرد. سیاوش خودتم خوب میدونی که من هیچ وقت از رامین دلبری نکردم. من حتی وقتی فهمیدم که از من خوشش میاد دیگه نزدیک اون تپه و دشت نشدم. خود رامین تا نزدیکی چادرهای ما اومد... تیر خلاص رو زدم. گفتم دارم عروسی می کنم که دل بکنه. ولی اون...

-بس کن سالومه!

-باشه بس می کنم. فقط بگو که تو منو مقصر مرگ رامین می دونی؟
نگاه بی رمقش را به صورتم دوخت.

-راحتم بزار.

متکا و لحافی از زیر تخت برداشت و با حرص روی زمین کوبید. لب باز کردم تا حرفی بزنم که دستش را محکم روی دهانم گذاشت و غرید: بگیر بخواب دختره ی خیره. مگه نمیگم بسه!

روی تخت هولم داد و خودش روی زمین پشت به تخت خوابید...

زیر لحاف خزیدم و تا نزدیکی های صبح در دلم با خدا حرف زدم و گریه کردم...

با صدا زدن های پروین از خواب بیدار شدم .
-خانم جان بیدار شید. ضعف می کنیدها!
پلک هایم را از هم باز کردم و روی تخت نیم خیز شدم.
- سلام صبح بخیر خانم جان.
خانم جان که می گفت، یاد مادر سیاوش می افتادم.
- بهم نگو خانم جان.
- پس چی بگم خانم جان؟
- بگو سالومه.
لبش را به دندان گرفت.
-خاک بر سرم همیشه خانم کوچیک جان.
-خیلی خوب. پس بگو خانم کوچیک. جانش رو نگو.
چشم خانوم جان. ببخشید خانم کوچیک. الانم بلند شید براتون کاجی پختم
بخورید کمرتون گرم شه.
-برای چی؟

لب به دندان گرفت.

- عروس شده اید دیگه.

- نیازی نیست .

-نمیشه خانم کوچک باید بخورید.

کلافه ام کرده بود. از تخت پایین آمدم، به جای خالی سیاوش نگاه کردم. رد نگاهم را گرفت و به لحاف و متکای روی زمین رسید.

پوزخندی زدم و اشاره ای به رخت خواب سیاوش کردم.

-ببین! نیازی به کاچی ندارم.

دومرتبه لبش را به دندان گرفت و گفت: آقا خیلی رامین خان رو دوست داشتند. شما به دل نگیرید. درست میشه.

- پروین؟

-جانم خانم کوچک؟

-بیا بشین برام حرف بزن. از خانواده سیاوش بگو.

- چی بگم؟ شما بپرسید من بگم .

-خان چه جور آدمیه؟

لبش را به دندان گرفت. صدایش را پایین آورد.

خیلی زور داره ماشالله، هفت تا آبادی شرق و غرب ازش حساب می برند. ساحل خانم جان رو می پرسته، تنها کسی که جرأت می کنه توی کارهایش نظری بده همین ساحل خانومه! خانم بزرگ هم خیلی ترسناکه. دل تو سینه اش نداره، بدتر از خودش دخترش هستند. شکوه عروس پسرخان ده پایینه. خدا را شکر زیاد اینجا نیست وگرنه خون همه ما رو تو شیشه می کرد. الان هم به خاطر آبستن بودنشه که اینجاست ان شاءالله بعد زایمانش میره خانه ی خودش.

شوکت، هم از موی مادرش به تنشه هم از موی پدرش! بی رحم ترین دختری که به عمرم دیدم!

ثریا خانوم ام دختر خواهر خانم بزرگه. اونم زهر کلامش یه جور دیگه خون همه ما رو تو شیشه کرده. اما فرزین خان مرد آرومیه. فقط نمی دونم به کی رفته! ریز خندید. من هم خنده ام گرفت.

-سیاوش چی؟

- آقا خیلی خوبه. اهل نماز و خداترسه. نگاه نکنید به اخم هاش! از سوز دلشه که چرا خانواده اش این قدر بیرحمند، اخه خودش خیلی دل رحمه. نمی دونید خانم کوچک اگه مردم این آبادی جرعتش رو داشتند این ویلا رو با همه ی ادم هاش به اتیش می کشوندند از ظلم خان!

بی توجه به حرفش راجع به ظلم خان لبخندی به تعریفش از سیاوش زدم و گفتم: رامین چی؟

- خدا رحمتش کنه... خانم کوچک میشه رامین خان رو نگم؟ مرده خوبیت نداره. از ترس در نگاهش شلیک خنده ام به هوا رفت. میان آن همه درد و دلتنگی این دختر شیرین حالم را خوب می کرد.

گفتم: می دونم الان جاش ته جهنمه. خدا لعنتش کنه.

«هین» بلندی کشید. دست هایش را در دست گرفتم. مسبب همه ی بدبختی های من رامینه. نمی دونم... شایدم اگه رامین و کار احمقانه اش نبود الان من پیش عشقم نبودم.

- عشقتون خانم کوچک؟

-سیاوش.

- مگه شما رامین خان رو نمی خواستید؟

اخمی کردم.

-دیگه این حرف رو زن. من از رامین متنفر بودم. آدم های از خدا بی خبر پشت سرم حرف درست کردند. تو باور نکن. من هیچ رابطه ای با اون آشغال هوس باز نداشتم.

دوباره «هین» کشید که خندیدم و گفتم: از مرده ها می ترسی پروین؟

-نه خانم کوچک جان، نمی ترسم... آخه مرده دستش از دنیا کوتاهه. باید خیر و خدا رحمتی براشون بفرستیم.

چقدر پاک بود دل این دختر...

- تو ازدواج کردی پروین؟

-بله خانم جان.

لبخند پهنی زدم و گفتم: خوشبخت باشی.

- سپاس خانم جان. آقام اسمش قاسمه. اونم اینجا تو مزرعه برای خان کار می کنه. پسر عمومه.

وقتی از شوهرش تعریف می کرد صورتش از شرم سرخ شده بود.

پروین بعد از آن روز شد سنگ صبورم. گاه گاه همه ی بغض ها و دلتنگی هایم را برایش حق می زدم و او خواهرانه آغوش دلش را به روی غصه هایم باز می کرد و دلش پا به پایم خون می شد ...

بعد از خوردن کاجی که به کامم، طعم زهر شیرین تر از اون بود، تا ظهر در اتاقم تنها ماندم. پروین برای انجام کارهایش رفته بود. ظهر برای صرف نهار به دنبالم آمد. سر میز نشستم. جواب سلامم سکوت بود البته به جز خان که سری تگون داد و ساحل که با لبخند جوابم را داد. از سیاوش خبری نبود، شرم نگذاشت که سراغش را بگیرم. سر میز شام هم حاضر نشد. اشک در چشم هایم حلقه زده بود و نمی

تونستم غذایم را میل کنم، بعد از بلند شدن خان از سر میز، من هم بلند شدم و به اتاقم پناه بردم.

آخر شب پروین به منظور سر زدن و آوردن میوه و تنگ آب به اتاقم آمد. سریع از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم.

- سلام خانم کوچیک جان .

-سلام پروین سیاوش رو ندیدی؟

- صبح رفتند شهر دیگه، مگه خبر ندارید؟

کنار دیوار سر خوردم و اشک هایم یکی پس از دیگری به صورتم بوسه زدند... قصد دلداری داشتند ولی مگر دل من آرام می شد؟!

درد داشت روز اول ازدواجت داماد بی خبر برود...

در آغوش پروین حسابی گریه کردم تا کمی آرام شدم .

-خانم کوچیک تو رو خدا ناراحت نشید. آقا زیاد شهر میرند. میگم اگه می ترسید از تنهایی پیام پیشتون شب رو؟

-من دختر صحرا ام پروین. از چی بترسم؟! درد من چیز دیگه ایه...

- دردت به جونم خانوم.

- خدا نکنه. پاشو برو دیر وقته. قاسم منتظرته حتماً .

دو هفته از رفتن سیاوش می گذشت... دو هفته‌ای که اندازه ی دو قرن دلتنگی عذاب کشیدم.

زهرا کلام های خانم بزرگ و دخترهایش و ثریا تمامی نداشت و هر دفعه که مرا می دیدند بی نصیبم نمی گذاشتند... از همان روز اول به دستور شوکت در مطبخ، با خدمه مشغول کار شده بودم. منی که در طول عمرم دست به سیاه و سفید نزده بودم!

با کمک پروین و دیگر خدمه زود کارکردن را یاد گرفتم.

داشتم لب حوض دیگ ها را می سابیدم که صدای کوبنده ی سیاوش قلبم را به تقلا انداخت. دلتنگی به دلگیری غلبه کرد... سریع دیگ ها را رها کردم و با همان دست های سیاه شده به سمتش دویدم. دلتنگی دیوانه ام کرده بود که نگاه های متعجب و خیره ی خدمه ها را نمی دیدم. سیاوش با تشر رو به مراد و چند تن از خدمه گفت: برید سر کارهاتون .

بعد با اشاره به دست ها و لباسم با عصبانیت پرسید: این چه وضعشه !؟

باشتیاق و بی توجه به اخم هایش سلام دادم.

-علیک سلام، میگم این چه وضعشه؟

-داشتم دیگ ها رو می شستم.

-مگه این خراب شده خدمه نداره؟!

- ببخشید. شوکت دستور داد که...

حرفم را برید.

- برو دست و روت رو بشور سریع!

بعد با قدم های بلند به سمت اتاق شوکت رفت. داشتم از کنار اتاق شوکت می گذشتم که بحثشان را شنیدم.

شوکت: مگه اون کیه که سنگش رو به سینه می زنی؟ یه کلفت جنگلی بوده عادت داره به کار کردن، چیزی ازش کم نمیشه.

سیاوش با عصبانیت غرید: اون دختر، دختر ناز پرورده ی بزرگ ایلشون بوده. نمیدونی بدون. تا به حال دست به سیاه و سفید نزده، از اون گذشته الان زن منه! تو چه جور به خودت اجازه دادی که زن من رو با کلفت یکی کنی؟! اگه یه نفر سالومه رو تو مطبخ ببینه فاتحه ی غیرت و مردونگی من و خان بابا رو باید خوند دیگه. دفعه آخرت باشه تو کارهایی که به تو مربوط نمیشه دخالت می کنی! یعنی این خراب شده این قدر بی صاحب شده؟!

شوکت ترسان به تقلا افتاد.

-ببخشید داداش، چشم، چرا داد میزنید؟!

صدای قدم های بلند سیاوش نگذاشت که پشت در از ذوق بمیرم! سریع به سمت حوضخانه دویدم. تمام مدتی که دست و پاهایم را می شستم، لبخند، پهن صورتم بود.

یعنی می شد دنیا روی خوشش را بهم نشانم دهد؟!

داخل اتاقم شدم. پروین سراسیمه داخل شد.

- خانم کوچیک جان مژده بدید آقا اومدن!

لبخند پهن صورتم را که دید پنجر شد.

-می دونستید؟!

به سمتش رفتم و با خوشحالی ماجرا را براش تعریف کردم. همدیگر را با شوق و خنده در آغوش کشیدیم.

با کمک پروین لباس هایم را تعویض کردم و کمی سرمه به چشم هایم کشیدم.

با ورود سیاوش داخل اتاق، پروین سر به زیر و تند سلامی کرد و با عذرخواهی از اتاق خارج شد.

با لبخند زل زده بودم به صورتش که اخمش غلیظ تر شد.

-دیگه داخل مطبخ نمیری.

- چشم .

-تو، سالومه، دختر جسور و گستاخ صحراگرد ناصر، چی با خودت فکر کردی که به شوکت یه دختر بچه ی سیزده ساله اجازه دادی تا این حد تحقیرت کنه؟! فکر آبروی من رو نکردی؟!

-ببخشید. شوکت...

با حرص گفت:

-شوکت شوکت شوکت... غلط کرده شوکت. دیگه کاری رو می کنی که من بهت میگم. فهمیدی؟

- چشم .

نفسش را عصبی فوت کرد و به سمت پستویی که لباس هایمان را آنجا بقیچه می کردیم رفت. دنبالش راه افتادم، مشغول تعویض لباس هایش شد. خجالتزده پشتم را کردم تا نگاهم به بدنش نیفتد.

در همان حالت آرام صدایش زدم: سیاوش

- هوم؟

- چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟

با کشیده شدن دستم «هین» ی کشیدم. با بالاتنه ی برهنه در یک وجبی ام روی صورتم خم شد...نفس در سینه ام حبس شد...

چهره قرمز شده از عصبانیتش را نمی دیدم و فقط سینه ی ستبرش مقابلم بود. حس های زنانه ام بیدار شده بودند... دلم کمی، فقط کمی لطافت از این مرد بداخم که تمام دنیایم بود می خواست.

در همون چند لحظه دید زدنم قلبم بارها و بارها در سینه ام فرو ریخت و عطشم برای دست کشیدن روی سینه عضلانی مرد رویاهایم به مانند کویر شد... با دادی که زد دلم هزار بار برای دل کویر سوخت و خاکستر شد...

-چی گفتی؟

بی اراده و ترسان دست هایم روی سینه اش نشست و کمی به عقب هولش دادم ولی میلیمتری جابه جا نشد. نگاه به خون نشسته اش را به چشم های ترسیده ام دوخته بود و منتظر جوابم بود...

سعی کردم لب های خشک شده ام را با زبان خشک ترم، تر می کنم. آب نداشته دهانم را فرو خوردم.

- سی... سیاوش چرا این... جوری... می کنی؟

وحشتناک و تهدید وار غرید: ببین سالومه پاتو از حدت فراتر نزار. من هر وقت، هر جا که دلم بخواد میرم. هر کار که دلم بخواد می کنم. پس برا من گله و شکایت نکن.

حتما باید در آن لحظه یاد حرف خان راجع به آرزوی عروسی هفت شبانه روزی اش برای سیاوش می افتادم؟! هر کار؟! محال بود بگذارم ...

جسور شدم! گستاخ شدم! شدم همان سالومه ی به قول سیاوش صحراگرد! چشم
هایم را ریز کردم و با حرص گفتم: ولی من زنتم... تو حق نداشتی بی خبر دوهفته
منو بین آدم هایی که به حد مرگ از من بیزارند بذاری و بری .

فاصله بین صورت هایمان فقط دو بند انگشت بود. هر دو پر حرص خیره هم
بودیم. ولی من کم کم رو به وا دادن می رفتم... کف دست

هایم روی سینه اش به حدی داغ شده بود که یک لحظه به فکر ضماد سوختگی
افتادم برای تاول های بعدش...

رنگ نگاهم داشت عوض می شد، با قهقهه ناگهانی اش، با ترس دستهایم را از
سینه اش کندم و گوش هایم سوخت...

صدای جیغ خفه ام در صدای خنده اش گم شد.

به یکباره خنده اش را قطع کرد. دست هایم را از روی گوش هایم برداشتم. فشاری
به سینه ام آورد که با دیوار یکی شدم و غرید: زن؟! کدوم زن؟!!

با ترس و بریده بریده گفتم: خو...دت گفتی ...به شوکت...

دو مرتبه خندید... بلندو ترسناک... ولی کوتاه!

-پس فال گوش هم وامی ایستی؟! از حرف های من برای نشان دادن شوکت سر
جاش، برای خودت رویا نبافت دختر قشقایی! من اگه تو رو عقد کردم دو علت

داشت؛ اول اینکه نمی‌خواستم شاهد ازدواج عشق برادرم ناکامم با پدر خوش گذرانم باشم. دوم این که تو امانت رامینی پیش من!

گیج و گنگ پرسیدم: امانت؟!

متاثر از یادآوری مرگ برادر هم قلش شده بود که تن صدایش پایین آمد.
-رامین جونش رو برای به دست آوردن تو داد.

عصبی شدم...مثل زمان هایی که گرگ به گله هایمان حمله می‌کرد و من شاهد دریده شدن گوسفندانمان بودم و از امن نبودن خانه های چادری امان جیغ می کشیدم.

با حرص مشتم را به سینه ی عضلانی اش که لحظاتی پیش دلم عطشان نوازشش بود، کوبیدم.

-چرا از سرزبون افتادن حرف من به خاطر کار رامین، نمیگی؟! اگه ابراهیم با غیرت، میون جون دادن از ناموسش دفاع نمی‌کرد اون رامین از خدا بی‌خبر همون جا تو حجله ی ابراهیم دامنم رو لکه دار...

با سوختن سمت چپ صورتم و کج شدن سرم به سمت راست، تلخ هایم که تماما حقیقت بود، نصفه ماند...

یک ماه از زندگی مشترکم با سیاوش می گذشت. یک ماهی که روز به روز تمنای دلم برای ذره ای محبت از طرفش بیشتر و بیشتر می شد.

از آن روز که صورتم دستش را با سیلی اش لمس کرد دیگر هیچ کدام سعی نکردیم که با هم، هم صحبت شویم. تمام مراوده ی من و سیاوش «سلام» ی زیر لبی از سمت من و تکان دادن سر به جای «علیک» از طرف سیاوش بود. سخت بود کنار مردی باشی که عاشقانه تمنایش را داری، محرمت باشد، همسرت باشد ولی هم بالین نباشد! ...

دلم لک زده بود برای آن آغوش گرم و امن که شروع دلدادگی ام شد... ولی حالا... حالا که به عقدش در آمدم، حالا که خودِ خدا برایش حلالم کرده بود، دوری می کرد.

نفرتن به تو رامین... نفرتن ...

کنار پنجره نشسته بودم و دفترم را بر روی پاهایم گذاشته و مشغول زدن طرح خانه های چادری امان بودم. عجیب بود زمانی که در چادر زندگی می کردم دلم خواهان این خانه های سنگی بود و حالا بی قرار برگشتن به آن چادرها که شاید امنیت نداشت ولی صفایش می ارزید به امنیت این چهار دیواری که خشت خشتش از غم بود!

با ورود پروین به اتاق لبخند کم جانی روی لب هایم نشست.

- سلام خانم کوچک جان. خوبید ؟

-سلام پروین.

آهی که پشت بند «سلام» کشیدم، نشان خوب نبودنم بود.

ظرف میوه ی داخل دستش را روی طاقچه جلوی پنجره گذاشت. سمت دیگر پنجره، رو به روی من نشست. با بغض به صورت رنگ پریده ام خیره شد.

-خانم کوچک حالتون خوب نیست؟ رنگتون پریده .

نگاهم را از قاب پنجره به آسمان دادم و لب زدم: دل تنگم پروین.

- دلتنگ کی خانم کوچک؟

-دلتنگ خان بابام، داداشام یاسر، منصور، فرهان، شاهین ، دوستم فاطمه. دلتنگ جیران! دلتنگ چادر هامون، دلتنگ تیزپا اسبم... دلتنگ سیاوش...

اشک هایم فرو ریخت. پروین با انگشت اشاره اش سریع پاکشان کرد.

- دردت به جونم خانم کوچک! خدا بزرگه. قاسم می گفت دو هفته پیش برای قشلاق رفتند. انشاالله ۶ ماه دیگه که برگشتن به دشت، میرید دیدنشون. سیاوش خان هم که هر شب می بینید دیگه دلتنگی برای چی؟!؟

- پروین قبلا فکر می‌کردم همین که کنارش باشم، همین که ببینمش، برام کافیه. ولی حالا... حالا که محرم شدم، دلم محبت ازش طلب داره... من دلتنگ سیاوشم! ظاهرا کنارشم ولی حس می‌کنم فرسنگ‌ها ازش دورم! تو یه راهی جلوم بگذار پروین. به خدا دارم ذره ذره آب میشم.

با تردید من منی کرد.

- خانم کوچک جان... راستش... من... من چند وقته می‌خوام بهتون یه چیزی بگم ولی روم نمیشه. یعنی می‌ترسم که ناراحت بشید.

- ناراحت نمیشم پروین، بگو تو خواهرمی.

لبخندی ازسردوق زد.

- الان نزدیک دوماهه که عروس آقا شدید ولی هنوز صورت و ابرو هاتون دخترانه ست. همه اش لچک به سرتونه! صبح‌ها که براتون صبحانه میارم و بیدارتون می‌کنم، می‌بینم که لچک به سر و با همین لباس‌ها خوابیدید. خوب راستش، زناشویی آداب خاصی داره که انگار شما ازش چیزی نمی‌دونی.

با هیجان و کنجکاو به حرف‌هایش گوش می‌دادم. از کنار پنجره بلند شدم. دست پروین را گرفتم و به سمت تخت بردم تا حرف‌هایی که حس می‌کردم خیلی مهم هستند را موش‌های داخل دیوار نشنوند!

از حرکت خندید و صورتم را بوسید.

- کارهای شما خیلی بچگونه ست.

- من مادر نداشتم پروین که بزرگم کنه. خودم می دونم که خیلی از سنم کمتر کار بلدم و تجربه هام خیلی خیلی کم هستند از زندگی!
متاثر از بغض بی اراده ام دستم را فشرد.

-خدا رحمت کنه مادرتون رو خانم کوچک. مهم اینه که دلتون دریاست. تجربه خیلی هم چیز خوبی نیست خانم. تلخ به دست میاد! همون بهتر که بی تجربه اید!

لبخندی به تلخی تجربه ای که پروین راجع به آن حرف می زد زد.

- ولی تو این چهار پنج ماه که با سیاوش و رامین آشنا شدم و بعد هم سر از این غم خونه در آوردم به اندازه ی تموم بی تجربگی هام، تلخی دیدم .
-خدا بزرگه، دلگیر نباشید. رسم دنیاست دیگه .هر جور بخواد با آدم تا میکنه.
درست میشه ایشالا.

آهی کشیدم و بحث را عوض کردم.

-کنار پنجره داشتی یه چیزایی بهم می گفتی پروین. بگو!

-آهان آره. حرف از کجا به کجا کشیده شد! منظورم از زدن اون حرف ها این بود که باید زنانگی و دلبری یاد بگیرید خانم کوچک. مردها عقلشون به چشمشونه.
با هیجان گفتم: مثلاً چیکار کنم؟

- اول اینکه فردا به رعنا بند انداز خبر میدم بیاد صورتتون رو بند بندازه و ابرو هاتون رو کمون کنه. به سارا خیاط هم میگم که بیاد براتون چند دست لباس

خواب بدوزه. بعدشم خانم کوچک شب ها لچک به سر نخوابید! قبل از این که آقا بیان تو اتاق، لباس خوب به تن کنی. موهاتون رو شانه کنی. سرمه و سرخاب سفیداب کنی برای آقا. الان یک ماهه که می بینم تو اتاق بغ کردی و بس

نشستی. رنگ و روتون زرد شده. لاغر شدی. به خودتون برسید خانم کوچک. با آقا صحبت کنی. قربون صدقه اش بری. آقا خانزاده ست، غرور داره. منتظره... شما باید پا پیش بگذارید. دلبری کنی براش.

- پروین تو چه قدر بلابودی و من نمی دونستم.

سرخ شده سر به زیر انداخت وریزخندی.

با حرف های پروین حس می کردم دنیا قرار است به کامم شود! لبخندی زدم.

- باشه پروین. هرچی تو بگی. پس کمک کن.

- از فردا شروع می کنیم.

محکم بغلش کردم.

- چه خوبه که تورو دارم پروین!

سیاوش آخر شب به اتاقمان آمد. طبق معمول پشت به تخت روی زمین خوابید. برخلاف شب های گذشته که با گریه به خواب می رفتم، آن شب با هزار رویای دخترانه خوابیدم.

پروین طبق قولش صبح زود سارای را به اتاقم آورد. سارای اندازه هایم را برای دوختن لباس گرفت. از داخل بقچه ام چند پارچه برداشتم و دستش دادم تا از آنها استفاده کند.

بعد از صرف شام از خان اجازه خواستم که به اتاقم بروم و برای دورهمی شبانه نمانم. خداراشکر اجازه داد!

هیجان پروین، کم از من نبود. پشت اتاق پنج در، منتظرم بود. تا از اتاق بیرون زدم دستم را گرفت و کشید .

-بیا خانم کوچک، وقت نداریم.

رعنا را که پشت در اتاقم ایستاده بود به داخل اتاق هل داد.

-رعنا زود کارت رو شروع بکن تا آقا نیامده.

رعنا چشمی گفت و سریع دست به کار شد. با نخ و مقاش به جان ابروهایم افتاد و بعد بند انداخت. صورتم از آن حالت دخترانه خارج شده بود و با تعریف های رعنا و پروین و البته چیزی که درون آینه می دیدم، افسوس خوردم که چرا زودتر به فکر نیفتاده بودم!

رعنا نزدیکم شد و سرمه ای داخل چشم های سبز رنگم کشید. گونه ها و لب هایم را هم سرخاب و ماتیک زد.

بعد از اتمام کارش، پروین پولی کف دست رعنا گذاشت. او هم باکلی تعارف قبول کرد و با بدرقه ی پروین رفت.

پروین با بقچه ای به اتاق برگشت و بازش کرد.

- این لباس رو سارای غروبی آورد برید تن کنید.

لبخندی زدم و از دستش گرفتم و مشغول تعویض لباس هایم شدم. پیراهن سفید بلند به جنس حریر بود که رویش گل های برجسته ای از خامه های قرمز و سبز دوخته بود. به راستی که آفرین داشت هندیست سارای...

لباس بدون آستین و با یقه ای باز بود و بازوها و بدن سفیدم را به نمایش می گذاشت. بافت موهایم را باز کردم و پروین را صدا زدم .

بادیدنم چشم هایش برقی زد و گفت: ماشاالله لا حول و لا قوه الا. بزنم به تیر و تخته خانم کوچک چقدر قشنگ شدید.

- خجالت می کشم پروین.

- خاک بر سرم. از کی؟! از شوهرتون؟! این حرف رو نزنید خانوم کوچک. حیا برای دیگرانه. آدم باید برای شوهرش دور از جونتون بیحیایی کنه. خجالت نداره قربون چشم هاتون بشم.

به لحن بیانش که حرص کاملاً درش مشهود بود خندیدم.

شانه را از روی طاقچه، جلوی آینه برداشت و ماشالا ماشالا گویان مشغول شانه زدن موهای بلندم شد. بعد از اتمام کارش جلوی آینه ایستادم. خیلی وقت بود موهایم را این گونه باز نگذاشته بودم. رنگ روشنش زیر نور فانوس ها و چراغ های فتیله ای روشن تر به نظر می آمد. بلندی اش تا پایین کمرم شده بود. خیره

به چشم های روشنم درون آینه به خودم اعتراف کردم که خیلی زیبا و دلفریب شده ام.

با باز شدن در اتاق پروین سریع خداحافظی کرد و رفت.

پشت پرده ی حجاب تخت ایستاده بودم. قلبم با شدت به سینه ام می کوبید. اضطراب داشتم و خجالت می کشیدم که از پشت پرده بیرون بیایم.

یاد حرف پروین افتادم "آدم باید برای شوهرش بی حیایی کنه" دل را زدم به دریا و پرده را کنار زدم.

سیاوش پشت به من مشغول درآوردن پیراهنش بود. با قدم های لرزان تا دو قدمی اش رفتم. ایستادم و با کشیدن نفس عمیقی که برای آرام کردن قلب وحشی ام بود، آرام صدایش زدم.

- سیاوش؟

پیراهنش را از سرش بیرون کشید و با گفتن "هوم" به سمتم چرخید. با دیدنم یکه ای خورد ...

آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم به درد قفسه ی سینه ام که علتش کوبش غیرعادی قلبم بود فکر نکنم.

نگاه مبهوتش روی جزء جزء صورتم در حرکت بود. روی لب هایم که ثابت شد بی اراده لب زیرینم را زیر دندانم کشیدم. با این حرکتم نگاهش لرزید و لحظه ای مات چشم هایم شد ...

دو مرتبه آب دهانم را فرو دادم...

نگاه تب دارش عجیب بی قراری ام را تشدید می کرد!

به سمتم قدمی برداشت که حس کردم ارادی نبود. ایستاد. هنوز یک قدم فاصله بینمان بود. نگاهش روی بازوهایم سرخورد. قلبم داشت سینه ام را می شکافت. بی اختیار لب گزیدم و دست راستم را بر روی بازوی چپم که هدف چشمهای سیاوش بود گذاشتم. نگاه لرزانش باز به سمت چشم هایم کشیده شد. بی اراده لب زدم: سیاوش.

نگاهش روی یقه باز لباسم کشیده شد.. قدمی با بی تابی به سمتم برداشت و دستش دور کمرم پیچیده شد... چیزی به یک باره درون سینه ام فرو ریخت و ضعفی مملوس بدنم را در بر گرفت! سرم روی سینه برهنه و سوزانش قرار گرفت. بدون هیچ اراده ای دستهایم دور کمرش پیچیده شد و لب هایم روی سینه اش را لمس کرد. از حرکتم تکان سختی خورد و به شدت پسم زد... در کسری از ثانیه به پیراهنش که روی زمین افتاده بود چنگ زد و خواست از اتاق خارج شود که از شوک خارج شدم و به سمتش دویدم. به بازویش چنگ زدم.

-صبر کن سیاوش.

به سمتم چرخید. عصبی و آشفته بود.

از چشم های به خون نشسته اش وحشت کردم... شانه هایم را در دست های نیرومندش گرفت و با شدت به دیوار کوبید. "آخی" از شدت درد گفتم، اهمیتی نداد.

- هدف از این کارها چیه سالومه ؟

از ترس کلمات را گم کرده بودم!

-من... من...

-تو چی لعنتی؟

- من... می خواستم ...

-میخواستی چی؟! دلبری کنی؟! با تن برهنه ات؟! با سرخی لب هات؟! خوب گوش هات رو باز کن سالومه! یه بار گفتم، یه بار دیگه هم میگم. ولی حواست باشه بار سومی وجود نداره... سعی نکن با عرضه ی تن و بدنت دست و پام رو بلرزونی! تو برای من فقط و فقط یه امانتی! امانت رامین!

دستهایش سمت گردنم کشیده شد و به قصد خفه کردنم فشاری به گلویم آورد و ادامه داد: نذار هرچه زودتر بفرستمت پیشش!

آن قدر این حرکاتش برایم غیر قابل باور بود که فقط شوکه به صورت کبود شده از عصبانیتش نگاه می کردم .

کنار دیوار رهایم کرد. با حرکتی سریع لباسش را تن زد و از اتاق بیرون رفت.
با ضعف کنار دیوار سر خوردم، دستم به سمت گلویم کشیده شد... داغ بود... چه شد؟!

هیچ کدام از حرکاتش را نمی توانستم هضم کنم! بارها و بارها کلمه ی امانت در سرم تکرار شد... از تکرار مکررش عصبی دست هایم را بر روی گوش هایم گذاشتم و زجه زدم: بسه بسه...

ساعت ها به همان حال در آنجا نشستم و گریه کردم...
آخر این مردگی چه می شد؟!
نفرت به تورامین... نفرت...

صدای خروس های سحر خیز می آمد که چشم هایم روی هم افتاد...
و چه خوب بود خواب! دنیای فراموشی و بی خبری...

طبق معمول هر صبح، با صدا زدن های پروین از خواب بیدار شدم. حواسم به احوالپرسی های پروین نبود و فقط متعجب بودم که چرا روی تخت هستم! مطمئن بودم که شب، روی زمین، جلوی درب، به حالت نشسته خوابم برده بود!

یعنی کار سیاوش بود؟! یاد حرف های دیشبش قلبم را برای هزارمین بار سوزاند... سیاوش صبح خروس خوان به شهر رفته بود... ضربه ی دیگری از سمت سیاوش به قلبم!

دیگر هیچ وقت سعی نکردم جلوی سیاوش خودنمایی کنم! رفتار هردویمان با هم به سردی سوز اول صبح چله زمستان شده بود... سیاوش زیاد در ده دوام نمی آورد و اکثرا به عمارت خان در شهر می رفت و روزهای کمی در روستا بود. می دیدم که از همیشه تودارتر و آشفته تر شده، ولی جرعت نزدیک شدن و جویا شدن علتش را نداشتم... خودم هم مثل مرده ای متحرک روزمرگی می گذراندم. به مانند آدم های افسرده شده و تنها دلخوشیم پروین بود که خواهرانه شانه هایش را در اختیارم قرار می داد تا دردهایم را به رویشان هوار کنم ...

عید نوروز فرا رسید. هیچ علاقه ای به شرکت در مراسم ها و مهمانی های خان نداشتم و بیشتر ساعات روز را در اتاقم سپری می کردم. دلم بیقرار خان بابا و ایل بود. به زودی به دشت نزدیک ده نقل مکان می کردند و من بیتاب دیدارشان بودم. یعنی اجازه خروج از عمارت را به من می دادند؟!

این چهار ماهی که ساکن عمارت شده بودم یک بار هم بیرون نرفته بودم. برای من، دختر آزاد و رهای عشایر این خود شکنجه بود. ولی قدرت مبارزه نداشتم... شاید اگر اجازه گشت و گذار در باغ و دشت را داشتم، اینقدر افسرده و بی قرار نمی شدم.

بیست روز از شروع سال گذشته بود. بعد از مدت ها می خواستم با سیاوش سوای از سلام هر روزه ام راجع به رفتن به دیدار خان بابا صحبت کنم. قلب دیوانه ام به مانند همیشه که از ورود سیاوش به اتاق دیوانگی پیشه می کرد باز کوبش گرفته بود. با صدای آرامی خطاب به قلبم زمزمه کردم: بسه دیگه... از روبرو... چقدر دست و پا می زنی برای کسی که حتی نگاهمون هم نمی کنه؟!

قطره اشکی روی صورتم چکید. نفس عمیقی کشیدم تا کمی از التهاب درونم را کم کنم. اشکم را پاک کردم و به سمت سیاوش که آماده ی خواب می شد رفتم و صدایش زدم: سیاوش؟

سربلند کرد و به صورتم خیره شد؛ شاید باورش نمی شد مرده حرف بزند!

-خان بابا برای ییلاق تو دشت چادر بنا کرده؟

حس کردم ته نگاهش سوخت برای این بیچاره...

آرام گفت: نمیدونم.

-میخوام برم ببینمشون سیاوش.

-میدونی که نمیشه.

اشک هایم فرو ریخت.

-تو رو خدا دلتنگم.

-می دونی خون بها یعنی چی؟

اشک هایم خیال بند آمدن نداشتند...

ادامه داد: یعنی تورو جای خون طلب کردیم. تو برای خانواده ات مردی.
- خیلی بی رحمی سیاوش.

کلافه شد.

- این حرف من نیست سالومه!

"چقدر آوای نامم از زبان این مرد به ظاهر سنگ خوش بود"

-... برای من مهم نیست به دیدار ناصر و برادرهات بری، ولی اگه خان بفهمه، به حساب بی احترامی به حرفش میذاره.

- نمی فهمه سیاوش. تورو به ارواح خاک برادرت قسمت میدم.

-هیس...بسه قسم نده.

کلافه دست هایش را داخل موهای خوش حالتش فرو کرد و گفت: گریه نکن...فردا یه جوری که کسی متوجه نشه همراه قاسم و پروین از مزرعه پشت ویلا خارج شو، سر یک ساعت برو و برگرد.

ذوقزده فاصله نیم متری امان را صفر کردم و به پاس تشکر در آغوش کشیدمش، بلافاصله بعد از تماس بدنم با بدنش ترسی به جانم افتاد و تازه فهمیدم که خط قرمزهای سیاوش را رد کرده ام. خواستم از آغوشش بیرون بیایم که آرام شانه هایم را به دست گرفت و از خودش جدایم کرد. نگاه پر از غمش را به چشم هام دوخت.

- برو بگیر بخواب .

لب هایم از غم نگاه و بی مهری کلام همسرم لرزید...

"شب بخیری" گفتم و نگاه همیشه بی قرارم را به سختی از نگاهش کندم و به تخت خوابم پناه بردم.

همراه قاسم و پروین دور از چشم آدم های ویلا به سمت دشت رفتم. از دور مردی که بی شباهت به یاسر نبود را روی تپه ای که میعاد گاه دیرینه ام بود دیدم. صدایش زدم و مثل تشنه ای که از دور آب دیده باشد به سمتش دویدم و با صدای بلند گریه سر دادم... یاسر هم وقتی متوجه ام شد، سراسیمه و سالومه سالومه گویان به سمتم دوید.

حل شدیم تو آغوش هم و صدای حق رسوای زنانه ام در حق مردانه و بی صدای یاسر درهم آمیخت...

وقتی کمی آرام شدم از آغوشش بیرون آمدم.

- یاسر؟

- جان یاسر؟ جان برادر؟ چرا اینقدر رنجور و ضعیف شدی؟

- من خوبم یاسر. برای دلتنگی شما بی قرار بودم که رنجور شدم! وقت زیادی ندارم، سیاهوش یک ساعت فرصت داده تا به دور از چشم خان و بقیه شما و خان بابا رو ببینم و برگردم.

نگاه یاسر لرزید و گریزان از نگاهم شد. تازه متوجه لباس سرتاسر مشکی اش شدم

-چی شده یاسر؟ خان بابا طوریشه؟ چرا مشکی به تن کردی؟

با درد دو مرتبه مرا به آغوش کشید. در آغوشش بیقرار پرسیدم: بهم بگو یاسر. چی شده؟

- خان بابا دیگه پیش ما نیست سالومه.

با ترس پرسیدم: گرگها؟

ترس از دریده شدن خان بابا به مانند مادرم، عقم را زایل کرد که به جای شیون و زاری جویای علت مرگ پدر شدم...

یاسر می دانست که بزرگترین ترس و غم من وجود گرگ ها در عالم هستی است. تن نحیف شده ام را محکم به خودش فشرد.

-نه عزیز یاسر. نه... یه شب خوابید و صبح دیگه طلوع خورشید رو ندید.

غم عالم که حرفش را می زدند همین بود که به یکباره به دلم سرریز شد.

- دروغه یاسر... بگو که خوابم ...بگو که خان بابا تو چادر منتظرمه... بگو که یتیم نشدیم یاسر...

- آروم باش سالومه. آروم باش عزیزم. واسه این بهت گفتم که بری و به زندگیت بچسبی و دل از خان بابا و چادرها بکنی. خان بابا قبل از مرگش انگار که بدونه دیگه فردایی براش وجود نداره بهم گفت اگه دیدمت بهت بگم خانزاده مرد خوبی

بود که راحت سپردمت دستش. تو میتونی گذشته رو پاک کنی و آینده رو بسازی. بساز سالومه.

- یاسر تورو خدا ... یاسر منو با خودت ببر. نمی خوام برگردم به ویلای خان. می خوام پیام پیشت. می خوام مرهم بشی رودرد هام... درد بی آبرو شدنم، درد تنهایی هام، درد دوریم، درد یتیم شدنم... تو رو خدا یاسر منو ببر پیش خان بابا... یاسر...

مثل دیوانه ها جیغ می زدم! یاسر دست هایم را گرفته بود تا به خودم آسیب نزنم.

از ته دل جیغ زدم: نفرین به تو رامین ... نفرین به تو که مسبب تموم دردهامی... نفرین...

شاید بیشتر از دو ساعت روی تپه زجه زدم و شیون کردم تا کمی قرار گرفتم. اما دیره جانی به تنم نمانده بود که بتوانم به ده برگردم.

قاسم که از بی قراری من ترسیده و منقلب بود دخالت کرد.

- یاسر خان باید با اسب برگردونیمش. با این حالش راه نمیتونه بره.

یاسر افسار "تارا" اسبی که از کرگی خودش تربیت کرده بود را دست قاسم داد.

با صدایی که به علت جیغ زدن هایم خشدار شده بود گفتم: تارا نه! تو تارا رو خیلی دوست داری. تیزپای خودم رو بیار.

- تیزپا رفت سالومه. دو هفته بعد رفتن تو، اونم دوام نیاورد تو ایل و سر گذاشت به بیابون .

دومرتبه اشک هایم فرو ریختند.

در آغوشم کشید.

- مواظب خودت باش. بی قراری نکن .تا بوده دنیا همین بوده ...شاید دنیا یه روزم به کام ما شیرین بشه...

با ولع صورت یاسر را غرق بوسه کردم و با کمک پروین و قاسم پیاده به سمت ده برگشتم. دلم نیامد تارا را با خودم به آن غم کده ببرم. تارا دوست یاسر بود...

تمام مسیر دشت تا ده را با گریه طی کردم.

تب کرده بودم و روی تختم بی جان افتاده بودم و پروین مرتب پاشویه ام می کرد ...خواب خان بابا را می دیدم ... خواب روزهای خوشمان را...

نمیدانم چه ساعت از شب بود که کمی حالم بهتر شد. با حس تشنگی از خواب بیدار شدم. سیاهش نگران پایین تخت نشسته بود.

روی تخت نشستم. با دیدنم سریع به سمتم خیز برداشت.

با نگرانی پرسید: خوبی؟

جواب ندادم. از اینکه نگران امانت برادرش بود عصبی شدم. دستش را پیش آورد تا درجه ی حرارت بدنم را از روی پیشانی ام بفهمد. دستش را پس زدم.

دلخور به نگاه رنجورمخیره شد.

- به خاطر فوت ناصرخان متاسفم. خدا رحمتش کنه .

بی توجه به اظهار تاسفش از تخت پایین آمدم. لحظه ای تعادل به هم خورد، ولی به پرده ی حجاب تخت چنگ زدم و رو پا ایستادم. به سمت آمد، خواست کمکم کند که از کوره در رفتم و پرحرص به صورت کلافه اش خیره شدم.

-به من دست نزن. برای چی متاسفی؟! شما مسبب مرگ خان بابام هستید... اون رامین از خدا بی خبر از اولین روز آشناییمون برام همش غم بود و درد. اون لعنتی اگه اون روز بغل گوش اسب من شلیک نمی کرد من با توی نامرد آشنا نمی شدم. اگه انقدر مردونگی سرش می شد به ناموس مردم چشم ندوزه و به حجله ی تازه عروس تجاوز نکنه و ابراهیم بیگناه و بی خبر از همه جا رو با قساوت سلاخی نکنه و خودش رو به خاطر بی ناموسی به کشتن نده، حال و روز من الان این نبود. خان بابام زنده بود و من پیشش بودم. خیلی غیرت سرت میشه که زنت رو دست نخورده برای برادر جهنمیت نگه داشتی...

با سوختن صورتم فهمیدم که حرف هایم به مذاقش تلخ آمده! به جهنم! من هم قصدم شیرین کردن کامش نبود...

گستاخ تر شدم و باز نگاهم را به صورت کبود شده از خشمش دوختم و ادامه دادم: تقصیر تو بیشتره. تو که از راز دلم خبر داشتی چرا جلوی اون بی غیرت رو نگرفتی تا به زن شوهردار نظر نداشته باشه که الان من اینجا تو این خراب شده نباشم... به خدا که چادر اجباری ابراهیم هزار برابر بهتر از اتاق مجلل توی نامرد که به مردی عاشقش شدم.

با سوختن طرف دیگر صورتم لال شدم. نگاهم را به صورت خشمگینش دوختم. چشم های درشت و مشکی اش میان خون قلтан بود. حس کردم انقدر خشمگین شده که اگر یک کلمه دیگر حرف بزنم، سرم را گوش تا گوش ببرد. خسته از زندگی نکبت بارم داد زدم: چیه به غیرت برخورد؟! مگه من کی تو ام؟! ها؟! من فقط یه امانتم پیش تو...

در به شدت باز شد. نگاه به خون نشسته هردویمان به سمت در کشیده شد. شوکت بود! با شتاب به سمتمان آمد. از چهره ی معمولی اش که به چشم من زشت ترین بود خشم می بارید. به سمتم براق شد و غرید: پتیاره صدات کل عمارت رو برداشته. چه خبرته؟

بس بود این همه سکوت در برابر این دختر نافهم و منفور! با حرص و خشمگین گفتم: با اجازه کی وارد اتاق من شدی؟

-خفه شو دختره ی بیابونی. اتاقم! اتاقم! صدقه سر داداشم تو اینجا یی وگرنه لیاقت طویله است پیش گاوها!

به عمد پوزخندی زدم.

-معنی گاوبودن رو وقتی فهمیدم که در اتاقم باز شد و توی بی شعور و فوضول در نزنده کله ت رو زیر انداختی و وارد حریم خصوصیم شدی.

خشمگین تر شد. پره های بینی بدفرمش باز و بسته می شد و لب های باریک و درازش از حرص می لرزید. دستش را به قصد سیلی زدن به صورتم بلند کرد. بدون ذره ای ترس به دستش خیره بودم که سیاوش در هوا متوقفش کرد. من را کنار زد و رو به روی شوکت ایستاد و غرید: می شکنم دستی رو که روی زنم بلند بشه. گمشو بیرون نفهم.

با اینکه از سیاوش دلخور بودم و باشنیدن کلمه ی "زنم" از زبانش پوزخندی در دلم زدم ولی برای درآوردن حرص شوکت لبخند معناداری گوشه ی لبم نشاندم. گرچه مطمئن بودم به زودی تلافی اش را سرم در می آورد. مرگ خان بابا انقدر دیوانه ام کرده بود که هیچ چیز برایم مهم نبود... شوکت با عصبانیت پای کوبان از اتاق خارج شد و به شدت در را به هم کوبید.

رم کردم. سینه به سینه اش ایستادم. چشم هایم را ریز کردم و گستاخانه پرسیدم: من زنتم؟!

به گریه افتادم و با یک حرکت لچک از روی سرم برداشتم. سنجاقی که موهای بلندم را پس سرم مهار کرده بود باز شد و آبشار طلایی ام چشم هایش را خیره کرد. لچک را گوشه ای پرتاب کردم. با کف دست هایم ضربه ای به تخته ی سینه اش کوبیدم و با صدای بلندی که سعی در مهارش داشتم گفتم: نشون بده زنتم.

بی حرکت ایستاده بود. دیگر از آن خشم چند دقیقه پیش در صورتش اثری نبود! پوزخندی به چهره‌ی غم زده اش زدم و با تنه‌ای به هیکل درشتش داخل پستو شدم. با گریه پیراهن پرچین آبی گل دارم را با لباس سرتاسر مشکی تعویض کردم. موهای بلندم را گیس کردم و پس سرم سنجاق کردم. لچک مشکی رنگم را روی سرم انداختم. ریشه‌های مشکی دور لچک روی پیشانی‌ام ریخته بود و عزادار بودنم را یادآوری می‌کرد.

همانجا کنار دیوار سرخوردم و از ته دل برای مرگ خان بابا زجه زدم...

با قرار گرفتن دستی روی شانه‌ام سر بلند کردم و با دیدن پروین خودم را در آغوشش رها کردم. وقتی کمی دلم آرام گرفت بلند شدم. دستی به دامن پرچین مشکی‌ام کشیدم و مرتبش کردم. در حالی که صورتم را از اشک پاک می‌کردم گفتم: نصف شب اینجا چه کار می‌کنی پروین؟

-آقا اومد دنبالم، گفت حالتون خوب نیست.

پوزخندی به نگرانی اش زدم...

روزها یکی پس از دیگری می گذشت و من هر روز بیش از پیش افسرده تر و گوشه گیر تر می شدم. حالم به قدری وخیم بود که حتی سیاوش هم جرأت رها کردن و به شهر رفتن را نداشت. تمام مدت نگاه نگرانش را روی خودم حس می کردم.

دیگر حتی موقع ورودش به اتاق "سلام" تنها کلام ارتباطی مان را هم از یاد برده بودم!

تمام مدت گوشه ی پنجره می نشستم، خیره به آسمان و همانجا به خواب می رفتم و صبح روی تخت خوابم بیدار می شدم!...

چهل روز از عزاداری ام می گذشت. پروین بااصرار و التماس لباس های مشکی ام را با لباس سفید رنگی که گل های ریز و درشت قرمز به دامن پرچینش داشت تعویض کرد. لچکم را از سرم باز کرد. موهایم را که مدت ها بود رهایشان کرده بودم شانه زد و پس سرم سنجاق کرد. لچک سفید رنگی را روی سرم انداخت. از پشت گردنم رد کرد و بالای سرم تاب داد و سنجاق کرد. گوشواره هایم را از زیر لچک بیرون کشید و با بوسیدن صورتم با محبت خالص گفت: قربون صورت ماهتون بشم. عزاداری بسه. به خدا که پدرتون هم دلش رضا به این همه غصه خوردن و اذیت شدن شما نیست.

با چشم های بی فروغم به صورت پر از غم و نگران پروین نگاه کردم .

با بغض گفت: توروخدا خانم کوچیک به خودتون بیاید. اینجوری نابود میشید. باید لبخندی به مهربانی اش می زدم ولی لبخند از یادم رفته بود... فقط پلکی زدم.

-نگران من نباش پروین من خوبم.

شب از نیمه گذشته بود. طبق قرار هر شبانه ام کنار پنجره نشسته بودم و نگاهم را به آسمون دوخته بودم...

خالی از هرگونه فکر و خیالی فقط و فقط به سیاهی شب خیره بودم ... دیگر حتی جان غصه خوردن و فکر کردن به درد هایم را هم نداشتم. سیاوش داخل اتاق شد. به سمتش نگاه نکردم ولی حس کردم با دیدنم در آن لباس سفید و قرمز یکه ای خورد ... یعنی انقدر حالم خراب بود که امید به در آوردن مشکی عزایم را نداشت؟!

خسته بودم. فکرم را پس زدم و پلک هایم را روی هم گذاشتم و خیلی زود خودم را به دنیای فراموشی سپردم.

" ترسون و گریون در چادر جیغ میزدند و صدای گرگ هایی که چادرم را محاصره کرده بودند بلند بود. خان بابا را صدا می زدم و کمک می خواستم ولی نبود... هیچ کس نبود... زوزه ی گرگ ها هر لحظه نزدیک تر می شد، سایه ی غول پیکرشان روی چادر افتاده بود و پنجه هایی که با چنگال های شان برای دریدن به چادر می کشیدند مو به تنم سیخ کرده بود. با هر ضربه ای که به چادر می زدند جیغ بلندی می کشیدم و از خان بابا کمک می خواستم... با دریده شدن چادر و نمایان شدن هیكل سیاه و بزرگ گرگ حس کردم گلویم از جیغ پاره شد ... "

-آروم باش سالومه. خواب دیدی .

به سینه ی برهنه ی سیاوش چنگ زدم و خودم را به مانند جنین در آغوشش جمع کردم. هنوز صدای زوزه ی گرگ ها در گوشم بود و چهره منفورشان مقابل چشم‌هایم... با ترس حق حق می کردم و از سیاوش کمک می‌خواستم. محکم در آغوشم کشیده بود و سعی در آرام کردنم داشت.

- سیاوش جلوشو بگیر گرسنه س...

- هیش، سالومه، عزیزم خواب دیدی آروم باش چشمت رو باز کن.

حصار دست هایش را از دورم باز کرد که جیغی از ترس کشیدم. سریع باز دست هایش قفل بدنم شد.

-نترس می خوام برات آب بیارم .

-آب نمی خوام. فقط نرو سیاوش .من می ترسم.

حصار دست هایش دورم تنگ‌تر شد و با اطمینان گفت: من جایی نمیرم فقط تو آروم شو...

نیم ساعتی بود که در آغوشش آرام شده بودم. به خیال این که خوابم برده حصار دست هایش را از دورم باز کرد و همزمان سرم را که روی سینه اش قرار داشت را

بلند کرد و روی بالش قرار داد. خواست از روی تخت بلند شود، مچ دستش را گرفتم و با التماس گفتم: نرو سیاوش .

بدن نیم خیز شده اش را دوباره روی تخت قرار داد و نشست .

-نترس سالومه. همه اش خواب بود. نگاه کن اینجا امنه امنه.

روی تخت نیم خیز شدم و خیره ی چشم های خمار و بی نهایت زیبایش با التماس گفتم: تنهام نذار سیاوش بمون و ...

مردد از گفتن ادامه ی حرفم آب دهانم را فرو دادم.

-...امانت داری کن!

حس کردم لرزید.

ادامه دادم: فقط بمون. به خدا دارم دق می کنم از بی کسی!

تردید را در نگاه به رنگ شبش می دیدم. باید مجبورش می کردم تا تنهایم نگذارد. خسته بودم...تنها بودم... دلم تمنای آغوشش را داشت... بی کسی سنگی شده بود روی سینه ام، سنگینی اش غیر قابل تحمل بود و شب ها نفسم را به شماره می انداخت... با فرو دادن آب دهانم سعی کردم بغضم را هم فرو دهم ولی بی فایده بود.

-بمون سیاوش. به خدا که رامین هم راضی به عذاب کشیدن امانتش نیست.

لحظه ای چشم هایش را بست. با دست آزادش چنگی به موهایش زد و از روی پیشانی اش به عقب هل داد .

سرم را با تردید روی سینه اش گذاشتم. با مکثی کوتاه دست هایش را دورم حلقه کرد و آرام روی تخت دراز کشید... بعد از مدت ها لبخندی گوشه ی لبم نقش بست!

روز ها و ماه ها حسرت این آغوش را کشیده بودم و حالا با داشتنش دلم می‌خواست دنیا از حرکت بایستد و هرگز صبح نشود...

تا نزدیکی‌های صبح بیدار بودم و با ذره ذره ی وجودم از تن و آغوش سیاوش آرامش ذخیره می‌کردم. عجیب بود که نفس های سیاوش هم منظم نمی‌شد! بیدار بود...

آرام لب زدم: سیاوش؟

فشاری به کمرم آورد و با صدای خش داری گفت: بخواب سالومه.
...و پلک های سنگینم که روی هم افتاد...

صبح با حس آرامشی بیدار شدم. سیاوش رفته بود ...

بعد از شش ماه زندگی با سیاوش دیگر متوجه شده بودم که میان خواستن و نخواستنم با خودش در جنگ است. اطمینان داشتم که اگر رامینی وجود نداشت سیاوش با دل و جان کنارم میماند.

فهمیده بودم که فرار هایش به شهر هم به علت عذابی بود که از عشق ناکام برادرش می‌کشد...

خودم را لعنت فرستادم به خاطر اصرارهای دیشبم...

دو هفته بعد از رفتن سیاوش بود که یک شب با حس گرمایی غیرعادی از خواب بیدار شدم...

چیزی که میدیدم را نمیتوانستم باور کنم. اتاق در آتش می سوخت و شعله های قرمز رنگ آتش دور تا دورم را پوشانده بود. صدای تیریک تیریک سوختن وسایل در اتاق پخش بود.

با دهان نیمه باز بدون هیچ حرکتی روی تخت نشسته بودم.

مطمئناً یک خواب وحشتناک بود؟!

با افتادن پرده ی حجاب تخت که آتش رویش زبانه می کشید جیغی کشیدم و از تخت پایین پریدم.

خواب نبود! عین حقیقت بود!

صدای مراد و فرزین خان را می شنیدم.

مراد: خانوم حالتون خوبه؟ جواب بدید؟

ترسان جیغ زدم: سیاوش...

فرزین: سالومه از کنار پنجره برو کنار میخوام بشکونمش.

سریع پشت دیوار پناه گرفتم و از ته دل اسم سیاوش را جیغ کشیدم.

در آن وضعیت فکرم سمت گرگ ها رفته بود!

"دریده شدن به دست گرگ ها مرگ راحتی بود یا سوختن و خاکستر شدن در آتش؟!"

با شکسته شدن پنجره چوبی و ریختن آتش از سقف جلوی پایم جیغ وحشتناکی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. دامنم آتش گرفته بود. با ترس گوشه ی دامنم را به دست گرفته و با شدت تکان دادم، به جای خاموش شدن شعله ور تر می شد و من ناامید از کمک سیاوشی که رهایم کرده بود و اصلا خبر از اوضاع من نداشت، با عجز بیشتری اسم فرزین را صدا زدم.

با افتادن پتویی روی دامنم نگاهم را بالا کشیدم. فرزین بود .

برادرانه در آغوشم کشید و با گفتن «نترس الان میریم بیرون» من را مثل گونی آذوقه با یک حرکت روی شانه اش انداخت. جیع خفه ای کشیدم و دست هایم را به لباسش چنگ کردم. با حس امن بودن آغوشش حق هقم را به گریه ای بی صدا تغییر دادم. سمت پنجره دوید. با بیرون پریدنش از پنجره و ورودمان به حیاط هجوم هوای آزاد را به خوبی حس کردم و نفس عمیقی کشیدم.

جایی دورتر از اتاقم روی زمینم گذاشت. جلویم زانو زد و با نگرانی پرسید: خوبی؟ جاییت که نسوخته؟

همراه با تکان سر گفتم: خوبم.

لبخند بی جانی زد و خواست بلند شود، دستش را گرفتم. از بلند شدن منصرف شد و نگاهم کرد. بغض دار گفتم: یه عمر مدیونم کردی .

با گفتن وظیفم بود بلند شد. شنیدم که زیرلب فحشی نثار سیاوش کرد و به کمک مراد و دیگر خدمه برای خاموش کردن آتش رفت.

با رفتن فرزین خان پروین با شتاب کنارم آمد و جلوی پاهایم نشست.

صورتش خیس اشک بود. بی حرف به آغوشم کشید و گریه سرداد. از خانواده ی خان فقط فرزین و خان و ساحل بیرون بودند.

خان به دیدنم آمد. سریع پروین را از خودم جدا کردم و جلوی پایي خان ایستادم.

با صدای پرصلابتش پرسید: خوبی عروس؟

سربه زیر گفتم: ممنون خوبم.

سری تکان داد و فاصله گرفت و با صدای بلندی رو به خدمه دستور سرعت بخشیدن به کارشان را داد.

ساحل هم دلسوزانه حالم را جویا شد.

آن شب با تمام ترس و وحشتش تمام شد. فرزین سیاوش را خبردار کرده بود که به ده برگشت...

آن اتفاق و البته سرزنش های فرزین باعث شد که سیاوش دیگر کمتر تنهائیم بگذارد و بیشتر در ده بماند...

فردای روز آتش سوزی روی ایوان در حیاط نشسته بودم و به اتاق سوخته ام نگاه می کردم که شوکت نزدیکم شد. نگاه سردم را به صورتش دوختم. لبخندی شیطانی به لب داشت.

با لحن زشتی گفت: آخی کولی جان. اتاقم، اتاقم، سوخت که اتاقت! وقتی "اتاقم اتاقم" را بیان می کرد و در واقع حرف های آن شب من را به سخره گرفته بود، چقدر منفور بود در دیدگانم این دختر...

حدس این که آتش سوزی اتاقم کار این خواهر شوهر حسود و بدسیرت باشد خیلی سخت نبود! حتی قاسم هم دیده بود ک پیت نفت را شبانه از انبار بیرون می برده!

بعد از یک هفته اتاقم بازسازی شد .

طبق روال گذشته زندگی ام را از سرگرفتم. روزها که فقط موقع غذا خوردن سیاوش را می دیدم. شب ها هم او روی زمین و من روی تخت، شب را صبح می کردیم . هر دو سردی پیشه کرده بودیم...

می‌دیدم که حال روحی سیاوش روز به روز بدتر میشود. صورتش لاغر شده بود و تارهای سفیدی کنار شقیقه هایش خودنمایی می‌کرد.

سجده ارحم الراحمین نماز عشاء اش طولانی تر شده بود. وقتی هم سراز تربت برمی‌داشت چشم هایش قرمز بود...

دل بیقرارم نگران مرد سنگی ام بود، ولی چاره ای جز دوری و صبوری نداشتم...

سالگرد مرگ رامین بود... از صبح در عمارت رفت و آمد بود. بعد از مدت ها هم کلامی سیاوش با من، تاکیدش روی ماندن در اتاق و شرکت نکردن در مراسم ها بود! سکوت چند ماهه بینمان را با گفتن "میدانم، نیازی به گفتن نبود" شکستم. حتی فاتحه ای هم برایش نخواندم چرا که به حد مرگ از او و یاد و خاطراتش متنفر بودم...

روز بعد از سالگرد، سیاوش باز به شهر رفت. چند روز گذشته بود که همه ای در عمارت افتاد.

از پنجره به حیاط نگاه کردم. همه ی خدمه در تکاپوی نظافت در و پیکر و کل امارت بودند. با تمام سرد شدنم نسبت به امورات این غم خانه، کنجکاو شدم و از اتاقم بیرون زدم.

دالان را رد کردم و به حیاط ورودی رفتم.

داخل مطبخ بزرگ و پراز آذوقه و دیگ و دیگچه شدم و پروین را صدا زدم. پروین با شتاب به سمتم آمد و هول پرسید: چیزی میخوای خانم کوچک؟ -چقدر حولی تو دختر! نه. چیزی نمیخوام. تو امارت چه خبره از صبح همه توتکاپوان؟

- داراب خان پسراردشیرخان از فرنگ برگشته. خبر دادند که آخر هفته برای عقد شوکت خانم به ده میاند.

پرسشگرانه پرسیدم: داراب خان کیه؟

پروین در حالی که انگار میخواهد ماجرای مهیجی را تعریف کند دستم را چسبید و به گوشه ای از مطبخ کشاند.

-شوکت شیرینی خورده ی داراب خانه. از طفولیت شوکت، اردشیر خان و سردارخان توافق کردند به این ازدواج! اردشیرخان عمه زاده ی سردار خانه. شهرنشین. داراب خان هم چند سالی بود که به فرنگ رفته بود تا درس بخونه. حالا برگشته تا عروسیش رو ببینه. خبر نداره که قراره به جای عروس افعی قالبش کنند.

لبخند شیطانی به لقب "مار افعی" که عجیب برازنده ی شوکت بود زدم و با ذوق و شیطنت گفتم: پس قراره از دست افعی خانوم خلاص بشیم.

هر دو به هم نگاه کردیم و با ذوق خندیدیم. نمیدانم چرا این قدر خوشحال بودم! با این که بود و نبودش برایم یکی بود ولی خوشحال بودم که می رود و دیگر مدت ها چشمم به چهره ی منحوسش نمی افتد.

بالاخره با کلی برو و بیا و بشور و بساب امارت رنگ و رویی گرفت و مهمان ها میان سلام و صلوات و اسفند و خوش آمدگویی جانانه ی خان و خانواده اش داخل امارت شدند .

از پشت پنجره نگاه می کردم. حدوداً بیست نفر بودند. نتوانستم درست حدس بزنم که داماد کدام یکی از مردهاست! چهار مرد جوان و کت و شلواری بین مهمان ها بودند. با خودم زمزمه کردم "هر کدومشون هم که داماد باشه باز برای شوکت حیفند بیچاره ها" به حرف خودم ریز خندیدم و پرده را انداختم. موقع نهار کسی خبری از من نگرفت. از خدا خواسته ناهارم را در اتاقم خوردم.

دم غروب به قصد وضو گرفتن از اتاقم بیرون زدم. داشتم درب را پشت سرم چفت می کردم که متوجه سایه ای پشت سرم شدم. سریع چرخیدم یکی از آن چهار جوان بود .

به رسم ادب و مهمان نوازی سلامی دادم.

از ذهنم گذشت "خدایی حیف این پسر برای افعی!"

اندام ورزیده و درشتش بسیار برازنده کت و شلوار خوش دوختش بود. چشم های نافذ و درشت آبی رنگی داشت و موهای لخت خرمایی رنگش را رو به بالا شانه زده بود. چهره ای کاملاً شهری که هیچ سنخیتی با افعی زشت ما نداشت! فکر کنم زیادی کنکاشش کرده بودم که تک سرفه ای زد و با لبخند جذابی پرسید: تو عروسی؟

"بله" ای سرسری گفتم و سریع از جلوی چشم های خندان و مشتاقش گریختم. موقع شام هم کسی خبرم نکرد. البته عادی شده بود. روزهایی که سیاوش در شهر بود وجود من برای هیچ کس مهم نبود و اکثراً غذایم را در اتاقم می خوردم... تازه شامم را خورده بودم که فرح به دنبالم آمد.

باروی باز سلامش دادم.

لبخند کمرنگی زد.

- خانم جان گفتند تشریف بیارید مهمانخانه. قراره شیخ بیاد و شوکت خانوم و داراب خان رو به هم محرم کنه.

میلی به رفتن و شرکت در مراسم را نداشتم، چرا که در جمعشان احساس تنهایی می‌کردم. تنها بودن در اتاقم را به تنها بودن در جمع آن آدم‌ها ترجیح می‌دادم ولی چاره‌ای جز رفتن نداشتم چرا که دستور خانم جان بود.

نگاهی به لباس‌هایم کردم. مثل همیشه دامن پر چین و بالاتنه ساده و جلیقه‌ای زری دوزی شده به تن داشتم.

رو به فرح پرسیدم: نیازه لباس عوض کنم؟

- نه خانم خوبه لباستون .

به خاطر تایید لباسم از جانب فرح خدا را شکر کردم چرا که اصلاً حوصله‌ی تعویض لباس نداشتم.

مردها در مهمانخانه و زنها در اتاق پنج در بودند. با وارد شدن به اتاق نگاه‌ها به سمتم چرخید. خانواده‌ی سیاوش برای حفظ ظاهر جواب سلامم را برای اولین بار دادند و تقریباً با روی خوش استقبال کردند. مادر و سه خواهر داماد که هر چهار نفر شباهت غیرقابل انکاری به داماد داشتند از من پیش خانم جان تعریف کردند و من با بدجنسی تمام چقدر لذت بردم از حرص پنهانی‌ای که شوکت، شکوه و خانم جان می‌خوردند و صد البته ثریا که حفظ ظاهر هم بلد نبود...

شوکت لباس سفید پرچینی که با زری دوزی‌های زیبایی تزئین شده بود به تن داشت. سرخاب سفیداب کمی چهره‌ی معمولی‌اش را بهتر کرده بود. ولی همچنان به چشم من همان دختر منفور و زشت می‌آمد. دختری کینه‌ای نبودم، ولی شوکت بیش از اندازه به شیطان می‌ماند...

ذره ای از حس نفرتی که به شوکت داشتم را به خانم جان و شکوه و ثریا نداشتم. گرچه آنها هم بسیار دلم را سوزانده بودند!

متعجب بودم که چرا سیاوش به مراسم خواهرش نیامده! و چقدر دلچرکین بودم از تنهایی ام...

به اجبار کنار ثریا نشسته بودم و به بگو و بخند های زن ها گوش می دارم.

ساعتی گذشته بود که خبر دادند شیخ برای جاری کردن صیغه اجازه داخل شدن به اتاق را می خواهد.

بعد از اجازه ی خانوم جان، شیخ به همراه داماد و اردشیر خان و سردار خان داخل اتاق شدند. همه ی خانم ها به احترام به پا ایستادند. بعد از مکان گرفتن آقایان، خانم ها هم نشستند .

داماد کنار شوکت قرار گرفت. شوکت سر به زیر وبا لبخندی خجول روی مبل دو نفره نشسته بود. از دیدن آن همه ریا پوزخندی روی لبم نقش بسته بود. شیخ شروع به قرائت خطبه کرد ، مثل بقیه چشم دوخته بودم به جایگاه عروس و داماد...

نگاهم روی داماد بود که لحظه ای سر چرخاند و نگاهش به نگاهم میخ شد.

حیرت و تعجب نگاهش را درک نمی کردم. چشم های درشت آبی اش دو برابر شده بود.

آنقدر بی پروا خیره ام بود که همه متوجه مان شدند. کمی خودم را جمع و جور کردم و با ترسی که به یکباره به دلم افتاد آب دهانم را فرو خوردم و سعی کردم پشت ثریای درشت اندام، از دید داماد مخفی شوم، ولی فایده ای نداشت.

بالاخره وقتی شیخ خطبه را به اتمام رساند و جواب "بله" را از شوکت خواست، داماد نگاه از من کند و به صورت سر به زیر شوکت خیره شد. همگی در سکوت منتظر "بله" از طرف شوکت بودیم که صدای داماد، خطاب به شوکت، بلند شد: سرتو بلند کن ببینمت!

صدای همهمه بلند شد. این عین بی حیایی بود...

شوکت سر بلند کرد و با نازی که اصلا طبیعی نبود به صورت داماد نگاه کرد. دیدن صورت شوکت همانا و برخاستن داماد همانا ...

صدای همهمه قطع شد. همه در سکوت خیره ی حرکت غیرمنتظره اش بودیم که انگشتش را به سمت من گرفت و با گیجی پرسید: مگه تو عروس نیستی؟!

همه ی نگاه ها به سمتم چرخید. کسی از سوالش سر در نیاورد!

در عمارت اکثر ساکنین از جمله خود خان من را "عروس" خطاب می کردند.

با ترس آب دهانم را فرو دادم.

-چرا من عروسم .

با گيجی نگاهی به شوکت کرد و گفت: پس این کیه؟!

تازه متوجه اشتباهش شدم. به خودم و خان که این لقب را، رویم گذاشته بود
لعنت فرستادم.

اخم های خان و خانواده اش در هم شده بود. باید از خودم دفاع می کردم... در
ماجرای رامین کم حرف نشنیده بودم!

با لحن مطمئن و محکم گفتم: بله من عروسم. عروس سردار خان...

به شوکت اشاره زدم و ادامه دادم : شوکت هم عروسه، عروس اردشیرخان.

با حرف من ناباور روی مبل کنار شوکت افتاد. شوکت که متوجه جریان شده بود با
نگاه تیز و پر کینه اش به من سریع "بله" ی بلندی گفت.

کاملاً مشخص بود که علت تعجیلش در بله گفتن چه بود!

با دادن "بله"ی شوکت، داماد سریع از جا برخاست. اردشیرخان پر خشم و با اقتدار
نام داماد را صدا زد: داراب!

نگاه داراب به سمت پدرش کشیده شد. با اشاره سر، داراب را سرجایش نشاند.

من هم از چهره ی جدی و پرصلابت اردشیرخان با آن سبیل های چخماقی و چشم های بیرون جهیده، ترسیدم، چه برسد به داراب که مورد خشمش قرار گرفته بود!

شیخ ادامه ی حرف هایش را از سرگرفت و در اخر از داراب "بله" خواست.

داراب هم با حرص و ناراحتی "بله" ای زمزمه کرد.

نگاه های خانم جان و دخترهایش برای ظاهرسازی هم، دیگر دوستانه نبود.

میان هلله و شلوغی فرصت را غنیمت شمردم و از اتاق پنج دری گریختم...

قلبم قصد شکافتن سینه ام را داشت. انگار که کسی به قصدجانم دنبالم کند به سمت اتاقم دویدم و داخل شدم... دستم را روی قلب بی قرارم گذاشتم و کنار دیوار سرخوردم... واقعا از فردا می ترسیدم، از برخورد شوکت و خانوم جان...

از پروین شنیدم که هشت سال پیش یعنی وقتی که شوکت شش سال بیشتر نداشته برای داراب نشان می شود و از آن روز به بعد هم دیگر را ندیده بودند، چرا که داراب به فرنگ برای تحصیل رفته بود و علت این که چهره عروسش را به یاد نداشت همین بود...

با توافق قرار مراسم عروسی برای یک ماه بعد گذاشته شد. سه روز از عقد گذشته بود. طی این سه روز نه کسی سراغی از من گرفت، نه خودم تمایلی به دیدنشان داشتم. سه روز پر از تشویش و نگرانی...

خبری از سیاوش هم نبود و این به بیقراری و ترسم بیشتر دامن می زد. خدا خدا می کردم که سیاوش قبل از ریختن زهر خانواده‌اش به روستا برسد چراکه سیاوش طوری برخورد کرده بود که کسی جرأت اذیت کردنم را نداشت، البته فقط در صورتی که خودش حضور داشت وگرنه که در غیابش حسابی از خجالتم درمی آمدند.

از پشت پنجره اتاقم شاهد بدرقه ی خان و خانواده اش از خانواده ی اردشیرخان بودم. همگی لبخند های عریض بر لب داشتند و مشغول تعارفات معمول، جز داراب که پر اخم و مغموم گوشه ای ایستاده بود و فقط نظاره‌گر برخوردهای ریاکارانه خانواده ی همسرش بود. شوکت هم با لبخندهای کاملاً مصنوعی در حال آشنایی خانواده ی داراب...

چقدر دوست داشتم این مراسم مسخره تا آمدن سیاوش طول بکشد!

پرتشویش پرده ی پنجره را انداختم و روی زمین نشستم و نالیدم: پس کجایی بی معرفت؟ تو رو خدا خودت رو برسون سیاوش.

دلم برای عجز و ناتوانی خودم سوخت و دودش چشمم را پر کرد. با چکیدن اولین قطره اشک راه برای حق حق باز شد. ساعتی از خاموش شدن صداها گذشته

بود که ضربه ای به در اتاقم خورد. حس کردم ضربه درست به فرق سرم خورده! با هول و ترس گفتم: بله؟

صدای فرح از پشت در به گوشم خورد: خانم جان تو اتاقشون منتظرتونند...

پلک هایم از ضعفی که به جانم افتاد روی هم چفت شد. دست به دیوار گرفتم. با فرو خوردن آب تلخ شده ی دهانم سعی کردم کمی خودم را آرام کنم. با صدای تحلیل رفته ای جواب دادم: تو برو فرح جان. خودم میام.

انقدر در ذهنم به خانم جان و زهری که می خواست بریزد فکر کردم که نفهمیدم چطور پشت درب اتاقش رسیدم.

تقه ای به در زدم. صدای فرح در گوشم پیچید: بفرمایید.

داخل اتاق شدم. به جز خانم جان، شکوه و ثریا و فرح هم آنجا حضور داشتند. باز خدا را شکر افعی حضور نداشت!

سلام دادم؛ و جوابی که دریافت نکردم...

لبخند تلخی به خودم که از رو نمی رفتم زدم. با اشاره ی خانم جان جلو رفتم و روی مبل رو به رویشان نشستم.

خانم جان خونسرد پرسید: چند وقته که عروس سیاوش شدی؟

قلبم فرو ریخت... منظورش از این سوال چه بود؟!

-یک سال.

بابدجنسی پرسید: فکر نمیکنی داره دیر میشه؟!

آب دهانم را فرو خوردم.

- برای چه کاری خانم جان؟

-زنی که سالم باشه، دو ماه، نهایت سه ماه بعد از عروسی شکمش بالا میاد.

چشم هایم سوخت.

"من دخترم، یک امانت دست نخورده "

مکشی کرد و ادامه داد: دو ماه دیگه بهت فرصت میدم. اگه نتونی برای سیاوش
فرزندى آبستن بشی، اون وقت به فکر یه زن سالم براش می افتم.

دهانم از بی رحمی این زن که زهر انتقامش عجیب کشنده بود، باز ماند!

لبخند شیطانی ثریا و شکوه نشان از شکستم می داد.

با اشاره سر به فرح فهماند که مرا بیرون ببرد. به کمک فرح داخل حیاط شدم. با
عجز به صورت فرح نگاه کردم. چشم های همیشه سردش اشکی بود. می دانستم
که فرح و مراد فرزندى ندارند. حدس اینکه بچه دار نشده اند سخت نبود...

با دلسوزی ای که می دانستم از ذات مهربانیست که سعی در پنهان کردنش دارد،
زمزمه کرد: خدا بزرگه.

نالیدم: برام دعا کن فرح.

اشک هایش فروریخت و سریع از کنارم گریخت...

داشتم وارد اتاقم می شدم که پسر دوازده ساله ای که حدس زدم فرزند یکی از خدمه هاست به سمتم آمد.

- خانوم؟

-بله ؟

-سیاوش خان منو فرستادن دنبالتون توی مزرعه منتظرتونن. گفتن بیاید کار واجب دارن باهاتون.

آن لحظه اگر به من می گفتند که دنیا را به نامت زدند، آنقدر ذوق نمی کردم! درب نیمه باز را دو مرتبه به چهار چوب چفت کردم. بدون اینکه حتی لحظه ای درنگ کنم همراه آن پسر بچه به سمت مزرعه که از درب پشت امارت راه داشت، رفتم.

داخل مزرعه که شدیم با دیدن شوکت، مراد و دو مرد دیگر، قلبم فرو ریخت. چرا یک لحظه هم فکر نکردم سیاوش چرا باید درون مزرعه منتظر من باشد؟! لعنت به من بی فکر و ساده...

شوکت با چشم های دریده شده از حرص و کینه به سمتم قدم برداشت.
پوزخندی زد.

-چیه کولی؟! هول دیدار شوهر گریزون از خودتی؟! فکر می کنی من نمی دونم که
سیاوش ازت فراریه و نمی خوادت! عقده ای شدی که دلبری از شوهر مردم می
کنی؟!!

زور بود که من از این موجود ناچیز بترسم و کلفت بشنوم! دیگر بدتر از حرفی که
مادرش زد که نمی توانست کاری کند. زل زدم در نگاه پر از کینه اش و جسورانه
گفتم: من عارم میاد حتی یک لحظه نگاه به تو و شوهرت بکنم. چه برسه به دلبری
کردن! اون شوهر خوش خیال تو بود که به خیال اینکه شاید دنیا به کامش شده
باشه، من رو جای تو اشتباه گرفت. گناه شوهرت رو پای من ننویس.

کفری تر از قبل به سمتم حمله کرد و یقه لباسم را گرفت و غرید: میدمت این سه
تا مرد جوری بی حیثیت کنند که آوازه ات از این هم بیشتر توی دهن ها پیچ
با حرفش انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کرد.

به مراد و آن دو مرد اشاره زد. با ترس به هر سه نگاه کردم. داشتم قالب تهی می
کردم. حس می کردم مرگ را جلوی رویم می بینم. دیگر از جسارت چند لحظه قبلم
خبری نبود...

اسیر دست کثیفشان شدم. خدا را از ته دل صدا زدم. صدایم در کل مزرعه پیچید.
تقلا می کردم و دست و پا می زدم تا رهایم کنند، ولی بی فایده بود. چشم هایم
را بسته بودم و فقط سیاوش را

صدا می زدم. دست ها و پاهایم را گرفته بودند و اجازه ی دفاع نمی دادند...

دراز کشیده بودم و پاهایم رابه گاری بسته

بودند.

ترس افتاده به جانم قصد رهاکردنم را نداشت. می خواستند چکارم کنند؟!خدایا خودت کمکم کن. نگذار بی گناه دامنم را لکه دار کنند. به شوکت نگاه کردم. بالای سرم ایستاده بود.

باید برای محافظت از حیثیت خودم و مرد بی فکر و بی معرفتم التماسش می کردم. التماس این منفور بدسیرت را...

وقتی نگاه گریان و ملتمسم را دید، تکیه به یک زانو بالای سرم نشست. با التماس و گریه گفتم: شوکت تو رو به جان هر کسی که دوستش داری تورو به هرکی که میپرستی قسم میدمت، نذار آبروم بره. به خداوندی خدا من هیچ برخوردی که شوهرت رو به اشتباه بندازه نکردم. شوکت من زن برادرتم. رحم داشته باش...

به حق حق افتادم و از ته دل زجه زدم. نتوانستم بیشتر التماسش کنم... عین مرگ بود برایم التماس آن از خدایی خبر را کردن...

موهایم را گرفت و با حرص کشید. از درد صورتم جمع شد، ولی دردش در برابر کاری که می خواست بامن کند هیچ بود!

با نفرت آب دهانش را روی صورتم انداخت.

حس کردم معده ام جوشید با انزجار استینم را روی صورتم کشیدم

با نفرت غرید: لیاقت همین کاره... ولی چه کنم که آبروی توی بی آبرو، آبروی داداشمم هست... چه کنم که ناموس سیاوشی و با این کار سیاوش نابود میشه... وگرنه مطمئن باش لحظه ای درنگ نمی کردم و مینداختمت زیر این سه نفر تا یاد بگیری که از دلبری و عشوه هات کم کنی و دل هر مردی که از کنارت رد میشه رو نلرزونی. هنوز هوارو داد های رامین تو گوشمه که میگفت من میخوامش. جوری افسونش کرده بودی که با وجود ده ها زن تو دورو برش بیطاقت توی هرزه شده بود...

باحرف هایش قلبم را هزار تکه کرد... گرچه حرف های تازه ای نبود و بارها و بارها، بارم کرده بود...

از کنارم بلند شد. نگاه به پاهای بسته شده ام به گاری کرد.

پس می خواست چه کار کند؟!

با سوار شدنش روی گاری نفسی از سر آسودگی کشیدم. مهم نبود که جسمم را تکه تکه کند، همین که روح و حیثیتم به باد نرود کافی بود...

چشم هایم را بستم و در دلم خدا را شکر گفتم.

نفرتش را در شلاق درون دستش جمع کرد و روی اسب گاری کش فرود آورد.

با حرکت اسب، نفس از درد، درون سینه ام حبس شد... پشتم سوخت. کنده شدن پوست کمر و پشتم را باتمام وجود حس کردم.

اسب می تاخت و سوزش زخم هایم هر لحظه بیشتر می شد. انگار کیسه کیسه نمک به زخمم می ریختند. جیغ می کشیدم و سیاوش را صدا می زدم... ولی خبری از مرد بی معرفت من نبود... صدای قهقهه ی پرحرص شوکت در جیغ هایم می پیچید. سوزش و درد کمرم به قدری شده بود که پشت سر هم عق می زدم و هر چه از صبح خورده بودم را بالا می اوردم. همچنان با ضربه های پر نفرت شلاق شوکت، اسب دور تا دور مزرعه می تاخت. دردم طاقت فرسا شده بود. دیگر جانی برای جیغ زدن نداشتم. آسمون و مزرعه و گاری جلوی چشم هایم در هم می لولیدند... پلک هایم سنگین شده بود... با سفید شدن به یکباره ی آسمان و گاری و مزرعه پلک هایم روی هم افتاد...

باز هم خواب، دنیای شیرین فراموشی...

با حس کوفتگی چشم هایم را باز کردم. روی تختم به روی شکم خوابیده بودم. متعجب از حالت خوابم خواستم بلند شوم که سوزش و درد خفیفی را در ناحیه پشتم حس کردم دستم را سمت کمرم بردم که صدای خوشحال پروین را از کنارم شنیدم.

-خانوم کوچیک جان بیدارشدین؟

نیم خیز شدم و تکیه بر آرنجم پرسیدم: پروین چرا کمرم میسوزه ؟

با تعجب پرسید: یادتون نمیاد خانم کوچیک؟ اخمی کردم! چی رو یادم نمیاد؟! یک لحظه تمام اتفاقاتی که درمرزعه رخ داده بود جلوی چشمم آمد و بغضی شد به سنگینی کوه روی سینه پر دردم...

لب برچیدم و چشم های اشکی ام را به نگاه دلسوز و مهربان پروین دوختم و لب زدم: یادم اومد. پروین ؟

آرام کنارم نشست و سرم را به سینه اش گرفت و گفت :جان پروین؟ خانم کوچیک جان.

-شوکت بدجوری زهرش رو بهم ریخت پروین.

با تعجب گفت:شوکت خانوم؟!

- آره. اون افعی از خدا بی خبر حرفهایی بارم کرد که تا ریشه سوزوندتم بعد هم پاهام رو بست به گاری و اسبش رو تازوند.

هین صدا داری کشید و گفت : یا پیغمبر! باورم نمیشه! ولی شوکت خانوم و خانم جان چیز دیگه ای به آقا گفتند.

بی توجه به سوزش و درد خفیف کمرم روی تخت نشستم. بیقرار گفتم :مگه سیاوش اومده؟

- بله خانم جان. سه روزه که اومدن آقا.

با گیجی و تعجب پرسیدم: سه روز؟ منظورت چیه؟ یعنی چه؟ پس چرا من ندیدمشون؟

- آروم باشید خانم کوچیک الان براتون توضیح می دم. شما سه روزه که بیهوشید. سه روز پیش که مراد شما رو نزدیک مزرعه پیدا کرد و آورد حالتون خیلی بد بود. طبیب خبر کردیم تا رو زخم های پشت کمرتون مرهم بذاره و دوا بده. همان روز هم آقا اومدند. خانم کوچیک، به هوش نبودید، ندیدید که آقا مثل مرغ سرکنده بال بال میزد که چه اتفاقی برای سالومه افتاده... بعد هم که اون شوکت از خدا بیخبر دروغ هاش رو برای آقا بافت و آقا رو حسابی عصبی کرد.

از ناراحتی و غصه داشتم پس می افتادم. این شوکت دست بردار نبود. با ضعف گفتم: شوکت مگه چی گفت به سیاوش؟

با خجالت و دودل گفت:گفتن که شما از داراب خان دلبری کردید و داراب سر سفره عقد می خواسته به خاطر شما پا پس بکشه. بعدهم از ترس اینکه به گوش سیاوش خان برسه، داشتید فرار می کردید که اسب رم میکنه و میزننتون زمین. پاتون گیر زین اسب بوده که روی زمین کشیده میشید.

از درد تهمت ونیرنگ به این بزرگی پلک هایم روی هم افتاد. پروین با ترس شانه هایم رو گرفت و تگون داد

-خانوم کوچیک جان؟ خانوم کوچیک جان؟

به زور لب زدم: خوبم پروین

-سه روزه که فقط آب قند و دوا قاشق قاشق ریختم تو دهننتون گرسنه اید. طاقت بیارید تا برم غذا بیارم

حال جواب دادن نداشتم. پروین هم منتظر جواب نبود، چون سریع گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

بعد از خوردن خوراک گوشتی که برایم آورده بود کمی جان گرفتم. با دلهره پرسیدم: الان سیاوش کجاست؟

- باخان رفتن ده بالا تا غروب میان.

غم کلامم دل خودم رو ریش کرد: پروین... سیاوش وقتی دروغ های شوکت رو شنید چی گفت؟

- هیچی نگفت... ولی ... صورتش از خشم کبود شده بود... رگ گردنشان کم مونده بود پاره بشه.

-سیاوش میکشتم پروین.

- راستش رو بهش میگید ، طوری نمیشه. نگران نباشید.

نه پروین دیگه خودم تحمل این جا رو ندارم. روز به روز داره وضعیتم بد تر میشه. یکساله که این مادر و خواهرها هر جور دوست داشتند بهم زهر ریختند... الانم که خانم جان گفته اگه نتونم تا دو ماه دیگه حامله بشم برای سیاوش زن میگیره.

طبق عادتش هینی کشید و زد به صورتش

- خاک بر سرم.

به گریه افتادم: پروین من طاقتش رو ندارم. من حتی نمیتونم تصور کنم که سیاوش به زنی فکر کنه چه برسه که بخواد... بخواد...

به حق حق افتادم و دنباله تلخ حرفم رو خوردم و چه زهری از خوردنش به جانم افتاد...

-خانم کوچیک دورتون بگردم، آقا شما رو ول نمیکنه بره زن بگیره.

چقدر دروغ پروین شیرین بود... ولی نه به شیرینی ای که تلخی زهر حقیقت رو از بین ببره...

با نگاه اشکیم زل زدم به صورت مهربونش و گفتم: پروین یک ساله زن سیاوشم یک بار هم دستش برای محبت بهم نخورده. اون من رو نمی خواد! چه خوش خیالی تو پروین! سیاوش اصلا من رو به عنوان همسر قبول نداره. مطمئنم راحت زن میگیره... به هر حال اونم مرده. تا چند سال میخواد تنها باشه... پروین، به خدا میمیرم دق می کنم...

با وجود حق هقم سینه ام هم چنان سنگین از بغض بود. ضربه های محکمی به سینه ام زدم و با گریه گفتم: لعنتی فرو برو. یک ساله چی از جونم میخوای؟

پروین دستهایم رو گرفت و به گریه و التماس افتاد

- خانم کوچک تو رو خدا بی قراری نکنید.

- کمک کن پروین... کمک کن برم از اینجا.
گریه اش شدت گرفت و گفت: آخه به کجا؟
-میرم تو جنگل. من میتونم از پس خودم بر بیام.
- خاک بر سر من کن، خطرناکه خانم کوچیک. جنگل پر از حیوان درنده ست.
- به خدا راضی ام به دریده شدن و مرگ. پروین کمک کن وگرنه خودم رو میکشم.
به روح خان بابام قسم که همین امشب خودم رو میکشم.
با ترس هینی کشید و مردد گفت: من چیکار

کنم براتون؟

- یه بقچه برام آماده کن. بعد از ظهر که همه خوابند از در پشتیه انبار فرار می کنم. تا
سیاوش بیاد مواظب باش کسی از رفتنم بویی نبره. شبم به آقا بگو که شوکت
دروغ گفته بوده و چه بلایی سرم آورده

پروین هرچه سعی کرد که از فرار پشیمانم کند نتوانست. واقعا خسته شده بودم،
نه از حرفها و کارهای خانم جان، شوکت و بقیه... نه...

بی‌مهری و دوری در عین نزدیکی به سیاوش واقعاً عذابم میداد... سخت بود...
حلالش بودم... همسرش بودم... در یک اتاق بودیم، ولی بدون هیچ کلام و
تماسی... حس‌ها و نیازهای زنانه ام یک سال بود که بالغ شده بودند و با بدبختی
سرکوبشان می‌کردم... نیاز به آغوش کشیده شدن از سمت عشقم، که از قضا
همسرم بود. نیاز نوازش از سمتش... نیاز به آرامشی که مدتها بود رنگش رو ندیده
بودم... میدونستم که خان و خانم جان به زودی برای سیاوش حرکتی می‌کنند.
چراکه خان هنوز حسرت دیدن پسرش در لباس دامادی رو داشت و خانم جان
کینه مرگ پسرش که من رو مسببش میدونست... تحمل این یکی خارج از توانم
بود....

حس می‌کردم اگر برم و دیگه نبینمش همه چی تمام میشه. دور میشم ازش و با
یک حس یک طرفه زندگی می‌کنم، بدون اینکه ببینم پشت به من خوابیده و
هیچ کششی نسبت بهم نداره و از این واقعیت عذاب بکشم...

دفترچه‌ی خاطراتم رو همراه با یک دست لباس برداشتم و داخل بقیچه گذاشتم.
برای دفاع از خود در برابر حیوان‌ها نیاز به یک سلاح داشتم. با دلهره و دودلی
سمت صندوقچه رفتم و اسلحه شکاری سیاوش رو همراه با فشنگ‌هایش
برداشتم.

بعد از ظهر بود و همگی به عادت هر روزشان در خواب به سر می‌بردند. لوازم ام را
پروین قبلاً داخل انبار گذاشته بود، با احتیاط همراه پروین به سمت انبار رفتم.
داخل انبار آذوقه شدیم. در آن تاریکی چشمهای اشکی پروین براق تر به نظر می

رسیدند. حس کردم نرفته دلتنگ این خواهر شده ام. با بغض در آغوشش کشیدم. همین حرکت کافی بود که بغض هر دویمان سرباز کند. بعد از لحظاتی از هم جدا شدیم.

-نرو خانم کوچک. درست میشه.

-هیش... پروین هیچی نگو. باید برم. تو درکم کن. دلم برات تنگ میشه. مواظب خودت باش. توی قسمت شمالی جنگل یک کلبه چوبی هست اونجا رو یاسر برای من و فاطمه ساخته بود. اگر روزی روزگاری گذرت به جنگل افتاد بیا پیشم. با التماس لباسم را به دست گرفت.

-جنگل پر از خطر. نمی تونی خانم کوچک. به خدا نمی تونی!

دستش را در دستم گرفتم و گفتم: مهم نیست. دیگه هیچی مهم نیست برام. اشک هایم رو پاک کردم و لب زدم: دیگه دیره. باید برم.

گریه از سر گرفت... نباید میماندم... دیر بود!

بقچه و اسلحه را برداشتم و از درب پشت انبار بیرون زدم. افسار اسبی که قاسم برایم آماده کرده بود را از دستش گرفتم و گفتم: برادری کردی برام قاسم. فراموش نمیکنم.

سر به زیر با خجالت که از خصایصش بود زمزمه کرد: این چه حرفیه خانوم جان! وظیفه م بود.

لبخند بی جانی به دل دریایی اش زدم و بی حرف دیگری سوار اسب شدم. نگاهی به پروین که در چهارچوب در انبار ایستاده بود کردم. همچنان گریه میکرد... نباید نگاهم فراتر از درب انبار می رفت. نباید به آن غمکده سنگی نگاه میکردم... متنفر بودم از تمام خاطرات یک ساله ام در این غمکده...

با کناره های پاهایم به شکم اسب زدم و تاختم.

بغضم ترکید و با صدای بلند به گریه افتادم... من چه کار کردم؟! عشقم را، همه دلیل زنده بودنم را رها کردم و فرار کردم... دیگر نمیبینمش... دیگر ندارمش... دیگر عطرش را استشمام نمی کنم... دیگر با حسرت نگاهش نمیکنم... دیگر وقتی خواب است تا یک قدمی اش پیش نمی روم و یک دل سیر خیره ی صورت جذابش نمیشوم... من چه کار کردم خدا؟! خودم را از دیدنش محروم کردم...

پاهای رفتنم سست شد... با فکر ازدواجش ضربه های پاهایم را محکم تر کردم و تاختم و خدا را هوار زدم...

هوا تاریک شده بود... درخت های سر به فلک کشیده ی جنگل خوفناک بودند... حیوان های گرسنه یواش یواش با غرش و زوزه حضورشان را به رخم میکشیدند... میترسیدم؟! نه ...

اگر گرگ ها نباشند... نه... از هیچ چیز نمی ترسیدم...

راه کلبه را خوب می شناختم. اسبم را راه انداختم. وجود درخت ها نمی گذاشتند که پاتند کند. اسلحه شکاری را به حالت آماده باش به دست گرفتم. بادیدن کلبه لبخند کم جانی روی لبم نقش بست. یاد آن روزها افتادم که با یاسر و فاطمه چوب و سنگ برای ساختن این کلبه کوچک جمع میکردیم. انقدر که از رویای زندگی در خانه های سنگی برای فاطمه حرف زده بودم رویای او هم شده بود. یاسر هم این کلبه را برامون ساخت... چند وقت یکبار به کلبه می آمدیم و چقدر خوش میگذشت... تا اینکه یاسر بنا به رسم ایل، با دلی رنجیده از بازی روزگار با سارا ازدواج کرد و فاطمه هم اجبارا با یحیی... و دیگر این کلبه فراموشمان شد...

آهی کشیدم. اسب در چند قدمی کلبه ایستاد. پایین پریدم و افسارش را به اولین درخت نزدیک به کلبه بستم. نگاهی به نمای کلبه ی ساده و کوچکم کردم. دلم هوای یاسر را کرد... از پنجره کوچکش به داخل سرک کشیدم. تاریکی مطلق بود. آرام در را باز کردم و با احتیاط پا به کلبه گذاشتم. دستی روی دیواری که فانوس را روی طاقچه ی کوچکش گذاشته بودیم کشیدم. هنوز هم آنجا بود. لبخند بی جانی زدم و دوباره دست کشیدم و فندک را پیدا کردم. روی زمین نشستم و فندک را زدم. کلبه کمی روشن شد.

قبل از روشن کردن فانوس نگاهی دور تا دور کلبه انداختم. خاطره بازی ام گرفت...

به یاد آن روزها اشکی روی صورتم چکید... فانوس را روشن کردم و روی طاقچه قرار دادم. درب کلبه را بستم و چفت پشتش را انداختم. از پنجره به بیرون خیره

شدم. با وجود نور مهتاب بازهم بیرون تاریک بود. درختهای سبز، تیره به نظر میرسیدند. من عاشق جنگل و سرسبزی بودم، حتی در خوف شب... تنها بودم و دلتنگ که حالا زیبایی شان را نمی دیدم. نفسی از سر حسرت کشیدم و همزمان با بازدم نفسم به بیرون، سمت گوشه ای از کلبه رفتم.

تنها وسیله های داخل کلبه فرش کوچکی بود که کف کلبه پهن بود و پشته کوچکی که کنارش بود و همان فانوس که در این

تاریکی حکم طلا را داشت. پشته را انداختم و سرم را رویش گذاشتم و دراز کشیدم. سقف را تار عنکبوت گرفته بود. همه جا پر از گرد و خاک بود. حوصله ی تمیز کاری نداشتم. به پهلوی خوابیدم تا نگاهم به سقف و تارهای زشتش نیفتد.

بی شک سیاوش تا الان متوجه فرارم شده بود و شاید در به در دنبال من بود... شاید هم نه... شاید خوشحال هم بود از رفتنم!

از این فکر قلبم مچاله و اشک هایم جاری شدند...

با حس حشره ای روی پایم نیم خیز شدم. از دیدن وول وول زدن های هزارپا چندشم شد. پایم را تکانی دادم و بلند شدم. باید کلبه را تمیز می کردم. به هر حال تصمیم داشتم مدت زیادی را در این کلبه سر کنم. از دراز کشیدن و فکرهای بیهوده کردن که بهتر بود!

یک ساعت زمان برد تا بالاخره کلبه خالی از حشره و گرد و خاک شد. خسته بودم... دو مرتبه روی زمین دراز کشیدم. با تمام خستگی ای که در بند بند تنم حس می کردم، ولی باز دلتنگی ام برای سیاوش نمی گذاشت تا راحت بخوابم و خودم و ذهنم را به دست خواب و فراموشی بسپارم...

نمیدانم چند ساعت گذشته بود. هوای گرگ و میش بیرون کلبه نشان از نزدیکی صبح می داد. با صدای شیهه ی اسب، سریع و با ترس از جا پریدم و سمت پنجره پا تند کردم. با دیدن گرگی که در چند متری اسب کمین کرده بود قلبم لحظه ای ایستاد. دستپاچه به اطراف نگاه کردم و اسلحه را کنار دیوار دیدم. بدون معطلی برداشتمش و به سمت درب دویدم و بازش کردم. صدای درب را شنید که سرش به سمتم چرخید. هر حیوان دیگری بود شاید کمی عقب می کشید، ولی گرگ بی حیاطر و بی رحم تر از این حرفها بود. قبل از این که بین من و اسبم یکی را برای دریدن انتخاب کند به سمتش شلیک کردم. با زوزه ی دردناکی روی زمین افتاد و دور تا دورش در کسری از ثانیه پر از خون شد... بی رحم نبودم... از گرگ ها بیزار بودم... قاتل مادرم بودند... به گریه افتادم...

اسبم رم کرده بود و شیهه می کشید. دست هایش را بالا می گرفت و محکم به زمین می کوبید. نمیدانستم باید چه کار کنم؟! اگر بازش می کردم مطمئناً فرار می کرد و طعمه حیوان دیگه ای می شد. جلوی در کلبه نشستم و درمانده سرم را روی زانوهایم تکیه دادم و گریه ام شدت گرفت. چند روز می توانستم به این وضع زندگی کنم.

-لعنت به تو رامین... لعنت به تو سیاوش...

لبم را به خاطر لعنتی که به سیاوش فرستادم گاز گرفتم.

دیگر نای گریه کردن هم نداشتم. با قطع شدن شیهه های اسب سرم را بالا گرفتم. با دیدن سیاوش که دستش روی سر اسب و با خشم خیره ی من بود از جا پریدم. آهسته به سمت قدم برداشت. صورت کبود از خشمش میگفت اشهدم را بخوانم...

ترس را کنار زدم و با حسرت به چشمهای بی نهایت زیبایش خیره شدم. یک روز هم نگذشته بود و انقدر دلتنگش شده بودم...

با سوختن یک سمت صورتم نگاه از چشم هایش گرفتم. بازوهایم را در چنگ هایش گرفت. فریادش بی نهایت ترسناک بود.

- میکشمت سالومه.

دستم را روی صورتم جای سیلی اش گذاشتم و آرام و با بغض گفتم: بکش راحتم کن.

فشار دست هایش روی بازوهایم شل شدند. درمانده و با لحن ملایم تری گفت: برای چی با آبروی من بازی می کنی؟

با بغض زل زدم به چشم هایش که حالا کمی آرامتر شده بود.

- من؟! یا اون شوکت خواهرت؟ من فقط به رسم ادب جواب سلام مهمان خان، رو دادم همین... بعد خواهرت از اشتباه و سوء تفاهمی که شوهرش مرتکب شده بود، برای من ننگ درست کرد و با سه تامرد بردتم... بردتم...

به حق حق افتادم. کلافه سرم را روی سینه اش کشید. پس عصبانیتش معناها داشت...

- پروین بهم گفت... حساب شوکت رو گذاشتم بعد از پیدا کردن و برگردوندن تو برسم.

- من برنمیگردم .

باز خشن شد. بازو هایم را گرفت و من را از خودش جدا کرد.

- میخوای انگشت نمای مردمم کنی؟

-نه. تو... تو...

- من چی؟

دوباره به گریه افتادم.

- من برنمیگردم. تو میخوای زن بگیری. من نمیتونم.. دق می کنم سیاوش... بی انصاف تو میدونی که من چقدر دوستت دارم، بیشتر از این عذابم نده. بستمه سیاوش... همین که یک ساله زنتم و حتی نگاهم ام نکردی بستمه... همین که دارم تو تب و حسرت یکم نوازشت میسوزم بسه برام ... همین که صبح تا شب به امید شنیدن فقط یه جواب سلام از سمت انتظارت رو میکشم که بیای توی اتاقمون بسه برام... همین که شب تا صبح بی قرارتم و نمیتونم لمست کنم بسه برام...بسه

سیاوش ... من دارم عذاب میکشم... من دارم آب میشم تو این عشق یه طرفه...
بین سیاوش...خوب نگاهم کن... ازم نخواه که برگردم...برگردم و ببینم که هفت
شبانه روز خان برای عروست ساز و دهل راه انداخته... برگردم و ببینم میری تو
حجله ی عروست...برگردم و ببینم دستهایی که منو لمس نکردن، اون رو لمس
میکنند... برگردم و ببینم تبی که تو وجود من انداختی رو تو تن اون خاموش می
کنی... به خدا نمیکشم سیاوش...بستمه

با شل شدن دست هاش دور بازو هام گلایه هام رو خفه کردم. ساکت و متاثر زل
زده بود به چشمهای اشکیم. ناباور لب زد: چی میگی سالومه؟! کی میخواد زن
بگیره؟!

با درد گفتم: خانم جان گفت اگه تا دو ماه دیگه نتونم از تو ...

مکشی کردم. خجالت رو کنار زدم. باید ادامه می دادم

-...از تو آبستن بشم برات زن میگیره.

هق هق ام نگذاشت بیشتر از این ادامه بدم. زانوهایم به لرزه افتاده بودند و تحمل
وزنم رو نداشتند. خواستم روی زمین بنشینم که فشار دست هاش رو روی بازو هام
بیشتر کرد و مانع شد. اختیار از کف دادم که خودم رو تو آغوشش انداختم و هق
زدم: سیاوش عذابم نده.

تکونی خورد و دستهایش رو دورم حلقه کرد. حرکاتم دست خودم نبود. خسته بودم و عجیب دلتنگ و بیقرار... انگار سیاوش هم دست کمی از من نداشت. زیر گوشم زمزمه کرد: چرا فکر می کنی قصد عذاب دادنت رو دارم؟ به خدا حال خودم بد تر از توعه. وقتی میبینم که نگاه بی قرارت همش دنبالمه دلم میخواد...

کلافه پوفی کشید و ادامه ی حرفش رو خورد و لب زد: داغونم سالومه.

هوا سرد بود یا از حرفهایش بود که لرزیدم. فهمید که پرسید: سرده؟

- نمیدونم.

حصار دست هایش رو از دورم باز کرد. سرم رو از روی سینه اش جدا کردم. لبخند دلبرونه ای به نگاه عاشقم زد و با دست های مردونه اش اشک های صورتم رو پاک کرد. دستش رو روی کمرم گذاشت به سمت درب کلبه هدایتیم کرد. جلوتر ازش داخل کلبه شدم که با نگرانی صدام زد: سالومه؟

هنوز گیج حرف های معنادارش بودم. برگشتم سمتش و پرسشگر نگاهش کردم.

- پشت لباس خونی.

سرم رو چرخوندم تا پشت کمرم رو ببینم ولی موفق به دیدنش نشدم.

گفتم: حتما زخم هاش سر باز کردن.

صورتش در هم شد. قدمی به سمتم برداشت شونه ام رو گرفت و تابم داد که باعث شد بچرخم و پشت بهش بایستم. لباسم رو بالا زد. با کشیدن نوازشگونه ی

انگشت هایش روی کمرمضعفی به دلم انداخت که بی اختیار چشمهایم رو بستم و لب گزیدم.

زمزمه کرد:دیگه نمیزارم کسی ذره ای آزارت بده.

تحلم تموم شد... دستش زیادی داغ بود...نباید نوازشم میکرد... به سمتش چرخیدم که دستش از روی کمرم ول شد.

با التماس و عجز در چشمهایش زل زدم و گفتم: سیاوش برام مهم نیست که چقدر جسمم رو زخمی کنند. تو روحم رو آزار نده... من دوستت دارم سیاوش. میفهمی حرمت این حس رو؟ اصلا میفهمی دوست داشتن چیه؟

نگاهش لرزون بود. فقط یک وجب فاصله بینمون بود.دلم عیب آشوب بود...

بیقرار با صدای خشدار و بمش لب زد: انقدر که دو سال تمام هر گرگ و میش سحر، همزمان با دختر صحرا گرد ناصر از خواب پا میشدم و سر به دشت و تپه میداشتم.

یه چیزی مثل مواد مذاب پخش شد توی دلم و داغم کرد.

آره، سیاوش من رو می شناخت... سیاوش خبر داشت که من هر صبح خروس خون از بالای اون تپه خیره به ده می شدم... سیاوش نگرانم بود که به خان بابام گفت یه مرد رو ردم راه بندازه... سیاوش اون روز ک اسبم رم کرد، نگاهش لرزون و شیطون بود... سیاوش وقتی درد کشیدم رو دید بی طاقت تو آغوشش حلم کرد...سیاوش عاشقم بود... این ها هیچکدوم توهم نبودند... اون آغوشی که مست گرمایش شدم و دل سپردم تا سرحد جان بهش، آغوش یه مرد عاشق بود... بعد از

دلدادگیه رامین بود که سیاوش سرد و گریزون شد... لعنت به تو رامین... لعنت...
خدایا چرا اینجوری شد؟ چرا اینقدر عذاب کشیدم پس؟

لب باز کردم ولی صدایی از هنجره ام در نیامد. اشکهایم قصد بند اومدن نداشتند.
دوباره تلاش کردم برای حرف زدن و فقط تونستم لرزون بگم: سیاوش
- جان سیاوش

تو آغوشش گم شدم و...

نمیدونم چقدر خوابیده بودم. وقتی چشم باز کردم سیاوش لباس پوشیده پشت
پنجره ایستاده بود. نگاهی به تن برهنه ام کردم و با خجالت و سریع سرم رو از
روی پشتی بلند کردم و نشستم. کمر و زیر دلم تیر کشید. آروم آخی گفتم که
سیاوش به سمتم چرخید. نگاهم رو دزدیدم و لباسهایم رو دستپاچه به تن کردم و
گوشه ای از کلبه نشستم. سعی کردم به دردم بی توجه باشم. بالاخره دست از نگاه
کردنم برداشت و به سمتم اومد. نگاهم رو بالا کشیدم.

یه حالی بود... از نگاه لرزون و سرگردونش چیزی سر در نیاوردم. تکیه به زانو جلوی رویم نشست.

- درد داری؟

سر به زیر شدم: خوبم.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: باید برگردیم ده. ظهر شده. نمیخوام کسی متوجه بشه که دیروز فرار کردی. کسی خبر نداره. منم وقتی از ده بالا اومدم تو اتاق ندیدمت، سراغت رو از پروین گرفتم که گفت به خاطر دروغ شوکت رفتی برای تایید سری تکنون دادم و خواستم بلند بشم که کمکم کرد

- رنگ پریده.

-خوبم

لبخندی گوشه لبش ظاهر شد. از همون لبخند ها که فقط همون روز نحس ک با رامین کمکم کردند دیده و یک دل نه هزاران دل عاشقش شده بودم.

با شیطننت گفت:زبون یک متریت کجا رفته دختر ناصر؟

نگاهم سمت چشمهایش کشیده شد. لب هام به خنده باز شد. شاید باور کردنش سخت بود که سیاوش خنده ی من رو تا به اون روز ندیده بود...

نمیدونم چی شد جای لبخند قشنگش صورتش و اخم پوشاند و نگاه از صورت خندونم دزدید و از کلبه بیرون زد و خوشی و قرار یک روزه ام رو نابود کرد. باتمام وجود حس کردم چیزی اذیتش میکنه. پشت بند حس نفرین شده ام یادم به سمت رامین کشیده شد و باز لعنتی که بهش فرستادم...

نمیدونم کی و کجا در گوش دنیا زده بودم که اینجوری باهام تا کرد... اخم های سیاوش دیگه هیچ وقت باز نشد. باز هم قفل سکوت به لب هامون خورده شد... اوایل خیلی سعی داشتم که علت سکوت و ناراحتیش و بیپرسم ولی با گفتن " راحتم بزار سالومه " دهانم رو می بست.

یادمه روزی که از کلبه به ده برگشتیم کتک حسابی به شوکت زد. یک ماه بعد هم که شوکت عروس شد و به شهر رفت.

یک ماه هم گذشت. همچنان مکالمه من و سیاوش "سلام" و "علیک سلام" بود... طبق قرار ننوشته مون شب ها دلتنگ و بی قرار روی تخت به خواب میرفتم و سیاوش روی زمین

از طرف خانم جان احضار شدم. لحظه ای که با بی رحمی ازم پرسید باردار شدی یا بساط عروسی پسر رو راه بندازم حالم بد شد... حکمت خدا چی بود که یک شب عاشقانگی با سیاوش حاصل داد و من تو، کمند عزیزم رو آبستن شدم... یادم نمیره لحظه ای که سیاوش متوجه بارداری ام شد به وضوح لرزید و رنگ صورتش رو به سفیدی رفت. تمام مدت بارداری ام مثل جسمی که روحی درونش نیست بود. همه ی امیدم به این بود که بعد از به دنیا آمدن روح به جسم پدرت برگرده

ولی افسوس که یک شب مستی بی می، اون رو از من گرفت... سیاوش، دیگه سیاوش نشد. روز به روز گرفته تر از قبل می شد. روحیه خودم هم تعریفی نداشت. شش ماه از وضع حملم می گذشت و من تو پيله تنهایی خودم غرق بودم. وجود مبارک تو هم نمیتونست درد بی محبتی پدرت رو در نظرم کم کنه. هربار که به چهره ی غمزده و بی روحش نگاه می کردم قلبم به درد می آمد.

... تا اینکه سیاوش به طور ناگهانی گم شد. سه ماه از رفتنش می گذشت. بیقرار بودم. شوکت برای دیدار خانواده اومده بود. هر بار که میومد به طریقی زهرش رو به تن خسته ام میریخت، ولی این بار زهرش، هلاهل بود. با خانم جان احضارم کردند و گفتند که از خونشون برم ولی بدون کمند... گفتند برم و انقدر دور بشم که دیگه نام و نشانی ازم به جا نماند. به چشم دیدم صورتهای برزخیشان رو که عیناً شبیه ابلیس بودند.

در این دنیای درندشت تنها دلخوشی ام بودی و چشم آنها این دلخوشی را بار برنمی داشت. نمیتوانستم بی رحمی و رذالتشان را هضم کنم. بغض کردم و همانجا روی زمین افتادم و هلاهل ک به جانم ریخته بودند را بالا آوردم. فریادشان به هوارفت و با بی رحمی از اتاق بیرونم انداختند.

گریان و درمانده به اتاقم برگشتم. پروین در حال شیر دادنت بود. خودم شیر نداشتم! با دیدن حال و روزم چنگی به صورتش زد.

-خاک بر سرم خانم کوچیک، چی شده؟!

پاهایم سست شده بودند. همانجا پشت در وا رفتم.

با آبی که به صورتم پاشیده شد، چشم باز کردم. پروین ترسان و گریان کنارم نشسته بود.

صدای گریه ی دخترکم می آمد...از یاد آوری قساوت خانوم جان به گریه افتادم. ساعت‌ها در آغوشم فشردمت و برایت لالایی خواندم.

باید کاری می‌کردم!

به پروین همه ی ماجرا را تعریف کردم و در آخر گفتم: شب که همه خوابند، کمند رو به یک جای امن ببر. بعد هم جوری که کسی شک نکند از عمارت برو. برو به جای دور و برای دخترم مادری کن.

گریه کرد... قسمم داد که این کار را نکنم و از جگر گوشه ام دست نکشم ولی گوش‌های من نمی شنید. نمی‌خواستم دخترم زیر دست آن پست‌ها بزرگ شود و خدایی ناکرده خوی و خصلت آن‌ها را پیدا کند. بی شک، پروین، برای دخترکم مادر بهتری بود. خودم هم نمی‌توانستم خیلی از عمارت دور شوم چرا که دیگر منی وجود نداشت! من تماماً سیاوش شده بودم!

باید می فهمیدم کجاست! باید برمی‌گشت... باید می دیدمش... من بدون سیاوش یک روز هم زنده نمی‌ماندم... ولی آیا آن ابلیس‌ها اجازه می‌دادند که در آبادی یا اطرافش بمانم؟!

با درماندگی زجه زدم و میان گریه هایم و در یک تصمیم آنی بلند شدم و به سمت انبار رفتم. جای جای انبار را به دنبال مرگ موش گشتم. می دانستم که در انبار نگه داشته میشود. زجه می زدم و میان آن همه گونی آذوقه که حیات می بخشید به جان ها، دنبال مرگ می گشتم...

بالاخره پیدایش کردم. نباید بدون دخترم زنده می ماندم. گیریم که سیاوش هم بر می گشت و من را به عمارت برمی گرداند. آخرش چه؟! این زندگی جز عذاب مگر چیزی هم برای من داشت! همان بهتر که تمامش کنم...

تصمیمم را به پروین گفتم. بگذریم که چقدر زجه زد و التماس کرد که منصرف شوم ولی من دیگر تمام شده بودم و امیدی به شروع نداشتم. به پروین التماس کردم که بعد از شام وقتی امارت از رفت و آمد می افتد، کمند را بردارد و برود...

قرار شد پروین کمند را به برادر و زن برادرش تحویل دهد تا با خودشان به شهر ببرند و مراقبت کنند تا پروین در یک فرصت مناسب به بهانه ی بیماری ناعلاج برای همیشه از عمارت خارج و به شهر برای زندگی و مراقبت از کمند برود. تمام این تصمیمها را میان گریه و زجه گرفتم و به پروین گفتم. پروین هم پا به پای من اشک ریخت و خواهرانه قبول کرد که به خاطر من و تو، آواره ی شهر غریب شود... قول داد که تا عمر دارد از تو مراقبت کند. می دانستم که با زن بودنش حرفش حرف یک مرد است...

غروب بود که با اشک و زجه صورتت را غرق بوسه کردم و ناله ی وداع سر دادم...
راحت نبود برایم این جدایی ولی چه کنم که دست تقدیر برای من فقط حامل
سیلی و تازیانه بود و بس...

تو، کمند عزیزم، پاره ی تنم، تنها دلخوشی ام را به دست پروین سپردم و با دلی
تنگ و پراز درد داخل اتاقم شدم. شربتی آماده کردم و زهر مرگ موش را داخلش
حل کردم. به نماز ایستادم... می خواستم توبه ی قبل از گناه کنم! قبول نبود...
بود!؟

چاره ای نمانده بود... دیوانه شده بودم...

تمام مدتی که به نماز ایستاده بودم، میان حمد و ثنای نمازم، بغض سنگین بیخ
گلویم چنگ بود و در سجده تمام خاطرات خوب و بدم به جای ذکر ارحم الراحمین
در ذهنم جولان می داد، به قسمت جدایی ام از فرزند عزیزتر از جان و یار بی وفایم
که رسیدم دیگر بریدم و بغض شکست... به سجاده چنگ زدم و گریه کردم. صدای
هق هقم دل خودم را آب می کرد. نمی دانم دل آدم های این خانه از سنگ بود یا
دینشان دین یهود که رحم و مهر نداشتند! دقایقی گذشته بود و کمی آرام شده
بودم ولی همچنان سر به سجده داشتم و زمزمه وار ذکر استغفار می گفتم. با حس
سنگینی نگاهی سرم را بلند کردم، به اطراف اتاق نگاه کردم، روی طاقچه ی پنجره
نشسته بود، شوک زده هینی کشیدم، واقعا دیگر از آمدنش و دوباره دیدنش
ناامید شده بودم. در یک لحظه، تمام حس های خوب و بد دنیا در وجودم پدیدار
شدند، حس ناب عشق، حس بی رحم دلتنگی، حس پردرد دلخوری، حس دل
آشوب بی قراری...

با درد زمزمه کردم: سیاوش؟!

-جان سیاوش؟

چیزی در وجودم فرو ریخت و قلبم درون سینه ی تنگم فشرده شد. نگاهم به چشم های به خون نشسته اش بود، چرا اینقدر ضعیف و رنجور شده بود! چرا صورت همیشه اصلاح شده اش پر از ریش بود! چرا کت و شلوار به تن نداشت و پیراهنش پر از چروک بود!

درد، چنگ شد روی دلم و زمزمه کردم: این چه حالیه سیاوش؟!

از روی طاقچه بلند شد و تلو تلو خوران به سمتم قدم برداشت، بی حرکت به چشم هایش خیره شده بودم، چقدر دلتنگ و بیقرار این مرد بودم! کنارم، تکیه به زانو اش نشست و چادر نمازم را چنگ زد و روی صورتش گذاشت. دلم ریش شد از این حال دل مرد نامردم... آرام چادرم را از روی صورتش پایین کشیدم، چشم در چشمم دوخت.

-حلالم کن سالومه.

چرا فهمیدن بوی مشروب دهانش، قوی تر از جمله ی سنگینش بود؟! واقعا مشروب خورده بود؟! سیاوش من اهل نماز و خدا ترس بود! لعنت به تو زمانه، با ما چه کار کردی؟!

-حالت خوبه سیاوش؟

-بهتر از هر زمانی ام سالومه!

-ولی تو...

حرفم را با گرفتن دستم برید و تنم را آرام به آغوش کشید، نفس عمیقی دم کرد و با باز دمش زمزمه کرد: حال خوبم رو بد نکن سالومه.

لرز و ترسی به تنم افتاد. این حال غریب، حال سیاوش من نبود!
- داری می ترسونیم سیاوش.

بی توجه به حرفم اسمم را لب زد: سالومه؟

بی اراده، ترس و فکرهای پریشان را کنار زدم و مثل خودش آرام زمزمه کردم:
جان سالومه؟

چقدر عطش داشت صدای بم و مردتنه اش...

-دوستت دارم.

فروریختن بنای وجودم را با تمام وجود حس کردم و گرم شدن به یکباره ام و لرزی که تضاد داشت با تن گر گرفته ام! این چه حالی بود خدا!

- سالومه؟

لب زدم "جانم" ولی صدایی از حنجره ام خارج نشد.

ادامه داد: سه ماه مستی، وجدان و عذابش رو تو وجودم کشته. دیگه نمیخوام با فکر کردن به اینکه رامین تورو میخواست و جونش رو برای به دست آوردن تو داد

ازت دوری کنم، تو اول عشق من بودی، من یک سال تمام هر سپیده دم بلند می‌شدم و نمازم رو توی دشت می‌خوندم که مبادا لحظه ای از دیدنت غافل بمونم. خود خدا مهر تو رو اول به دل من انداخت نه رامین، خود خدا با اینکه من و رامین همسان بودیم، مهر من رو، مهر سیاوش رو، به دل تو انداخت نه مهر رامین رو. مگه نه سالومه؟

انگار هنوز با وجدانش درگیر بود که مهر تایید برای گفته هایش از سمت من می‌خواست.

به حال داغونش حق زدم: سیاوش...

در حال خودش نبود. حصار دست هایش را به قصد آرام کردن خودش، دورم تنگ تر کرد و ادامه داد: حلالم کن، خیلی عذابت دادم. حلالم کن، دخترم رو یک بار هم به آغوش نکشیدم. من خنده رو از لب های تو دور کردم...

سیاوش من کوه غرور بود. دستم را بالا بردم و روی لب هایش گذاشتم تا با این لحن ملتمس، دیگر ادامه ندهد.

-بسه ادامه نده سیاوش.

سرم را از روی سینه اش جدا کرد و نگاهش را به چشم هایم گره زد و بی قرار گفت: بس می کنم فقط بگو که بخشیدی من رو؟

در حالی که لبم لبخند می زد و چشم هایم گریه می کرد و تضاد غریبش، منتهای هماهنگی بود، گفتم: بخشیدم

لب های گرمش را روی پیشانی‌ام گذاشت و عمیق بوسید.

چشم هایم را بستم و غرق عشقی شدم که سال ها در حسرت لمسش بودم. در همان حال گفت: کمند کجاست؟

دلم هری ریخت، کمند رفته بود... با این فکر که "به پروین می‌گویم صبح برود و برش گرداند" زمزمه کردم: پیش پروینه.

سری تکان داد: دلم به آغوش کشیدنش رو میخواد.

دلم لرزید از حس پدرانۀ ای که بالاخره بیدار شده... ولی شاید دیر!

جوابی ندادم، دستم را گرفت و همزمان که از روی زمین بلند می شد، من را هم بلند کرد. در حالی که به سمت تخت می بردتم، گفت: خیلی خسته ام سالومه، دلم آرامش میخواد...

صبح کمی دیرتر از همیشه بیدار شدم؛ اولین چیزی که حس کردم حضور پررنگ سیاوش کنارم بود، لبخندی که از روی آرامش زدم، به لحظه ای نکشید که برای همیشه از روی لب هایم وداع کرد، رد خون غلیظی که از کنار لب های سیاوش تا روی گردنش کشیده شده بود، روشن و واضح به من فهماند که خوشی و آرامش من کنار این مرد، فقط همان دقایق محدودی است و لبخند پرآرامش هر صبح پس شب عاشقی ام، نفرین شده ی قلب سنگ روزگاری است که با من سر ناسازگاری دارد...

انقدر شوکه شده بودم که دقایقی فقط بی حرکت مات صورت رنگ پریده اش بودم، با به جوش آمدن محتویات معده ام و تپش قلبم که ثانیه به ثانیه بالاتر می رفت از شوک خارج شدم، با دل ترسان و دست های لرزانم رد خون کنار لبش را با ناباوری لمس کردم؛ انقدر از روزگار زخم خورده بودم که دلم هیچ امیدی به دوباره عاشقی کردنش نداشت. این صبح منفور آخرین صبح آرامش من بود و دل بی قرار و عاشقم خبر از جدایی می داد. در کمتر از یک ثانیه سرکش شدم، نباید به روزگار سنگ دل اجازه این ضربه سخت را می دادم، دیوانگی شاخ و دم داشت؟! وقتی که دست هایت به خون عشقت رنگی شود؟! چشم از انگشت های خونی ام گرفتم و جیغ کشیدم و میان حق زدن های پر دردم، اسم قشنگش را التماس کردم:

- سیاوش... سیاوش...

بدن سرد و سخت شده اش را با عجز تکان می دادم ولی دریغ از ذره ای رحم به التماس های پر دردم. سیاوش من سنگ دل شده بود! تا به یاد دارم، سهم من از سیاوش فقط درد بود...

رفت؛ برای همیشه رفت و من را با دریایی از درد تنها گذاشت و لیوان خالی از شربت شیرین کنار پنجره تصویر تلخی شد که دیگر ثانیه ای رهایم نکرد...

سیاوش من عطشش را با شربتی که عسلش فریب محض بود برطرف کرد و رفت... شربتی که من دلتنگ به قصد آرامش ابدی، برای خودم آماده کرده بودم، سهم سیاوش شد.

بیست روز از آن صبح منفور گذشته؛ بیست روز از مرگ مردم؛ بیست روز از زندگی در دنیایی که سیاوش در آن اضافه بود؛ بیست روز از زندگی بدون سیاوش که برایم عین مردگی بود.

چیز زیادی از آن روزها به یاد ندارم جز صدای جیغ و شیون هایی که من را قاتل می نامیدند؛ عجیب بود که این بار با همه شان موافق بودم، تهمتی در کار نبود، من قاتل سیاوش بودم، هرچه قدر هم که پروین بگوید «اون فقط یه اتفاق بود و تو تقصیری نداشتی» ولی تصویر هک شده ی لیوان خالی از شربت در ذهنم به سرم حقیقت را هوار می زند...

سه روزی می شود که پروین و قاسم من را از آن غمکده و آدم هایش که قصد جانم را کرده بودند فراری دادند و به شهر، پیش تو دختر دلبندم آوردند. گرچه هیچ وقت آغوش پدر را لمس نکردی ولی عجیب بوی سیاوش را می دهی. پدري که دل پر شده از شربت مرگش تنگ به آغوش کشیدنش شده بود، ولی افسوس... زندگی من سراسر درد است کمند. دلتنگم، صورتم دیگر جای سالم ندارد که دلتنگی ها و بی قراری هایم را به رویش چنگ کنم، دیگر نای درد کشیدن ندارم، می خواهم بروم پیش پدرت، می خواهم خودم را قصاص کنم، سیاوش جای من رفت...

چشم هایم به لیوان شربت مرگباری ست که عجیب طعم زندگی میدهد به کامم...
حلالم کن کمندم...

قلبم دردناکم رو ماساژی دادم و به چشم های اشکی هورا نگاه کردم، با بغض زمزمه کرد: تموم شد!

دردم انقدر زیاد بود که فقط تونستم با جون کندن لب بزنم: هورا قرص هام...

انگار که تازه متوجه حال بدم شده باشه محکم ضربه ای به صورتش زد و از جا پرید؛ در جای جای خونه قرص داشتم، پیدا کردنش کار سختی نبود، سریع قوطی قرص هام رو از روی میز کنار تخت برداشت و با خیزی به سمتم دستپاچه قرصی در آورد و داخل دهانم گذاشت، بی رمغ روی تخت دراز کشیدم، اشک های بی وقفه ای که از کنار چشم هام روان بود، برای درد قلبم نبود، برای سالومه و زندگی پر غصه اش بود، باورم نمی شد یه آدم این قدر عذاب و درد رو متحمل بشه، شکستنش مستحق شماتت نبود...

تپش قلب و تنفسم به حالت عادی برگشته بود، نگاهی به چهره هورا که با نگرانی خیره صورتم بود کردم و لب زدم: خوبم هورا.

بغضش شکست و خودش رو در آغوشم رها کرد، به خاطر حال من، ناراحتیش رو برای زندگیه سالومه پنهون کرده بود.

-باران حالم بده، سالومه چقدر بدبخت بوده...

نیم خیز شدم و در حالی که حال دلم دست کمی از حال هورا نداشت، آروم موهاش رو نوازش کردم.

-آروم باش هورا.

فین فینی کرد و خودش رو از آغوشم بیرون کشید، هر دو روی تخت نشستیم، دفتر رو برداشتم و ورق زدم، ولی دیگه ادامه ای در کار نبود!

-یعنی خودکشی کرد؟!

- آره دیگه وگرنه که ادامه میداد دفترش رو.

قلبم از غم تیر کشید، لبم رو به دندون گرفتم تا مانع ریزش اشک هام بشم ولی بی فایده بود...

نگران دستم و تو دستش گرفت و گفت: به خودت فشار نیار باران!

لبخند تلخی به رفتارمون زدم، هر دو تلاش داشتیم هم دیگه رو آرام کنیم...

تقه ای به در خورد و پشت بندش مامان داخل اتاق شد، دست پاچه اشک هامون رو پاک کردیم، مامان نگران به سمتمون اومد و تو چشم هامون دقیق شد.

-چیزی شده؟!

نفسم رو فوت کردم و گفتم: نه مامانم خوبیم.

اشاره ای به چشم هامون کرد و در حالی که می دونستم از نگرانی روی پاش بند نیست پرسید: پس چرا گریه کردید؟!

مهسا با لودگی دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: داشتیم خاطره بازی می کردیم خاله! اشک حسرت و برای اون روزهای باهم بودنمون ریختیم.

مامان توجیه نشد، خواست بیش تر کنکاش کنه که لبخندی زدم و از تخت پایین اومدم و گونه اش رو بوسیدم.

- تموم شد دیگه مامان، یه درد و دل خواهرانه بود!

لبخند کم جونی زد و گفت: خیلی خب، دست و روتون رو آب بزنید بیاید صبحانه بخوریم.

چشمی گفتیم که سری تکنون داد و با تردید از اتاق خارج شد.

بی اینکه متوجه گذر زمان بوده باشیم تا خود صبح غرق زندگی پردرد سالومه شده بودیم! به سمت کمد لباس هام رفتم و بدون این که انتخابی در کار باشه، دست بردم و مانتوی کرم رنگی رو از لا به لای ردیف مانتو هام بیرون کشیدم.

مهسا بدجوری تو فکر بود، در حالی که دکمه های مانتوم رو می بستم، پرسیدم: به چی فکر می کنی؟

-به پروین، به کمند که مطمئنم بعد از مرگ سالومه باید پیش پروین بزرگ شده باشه...

مغزم داشت یواش یواش از گیجی در می آمد.

-میگم نکنه این پروین، همون عزیز جون خودمونه!؟

مکشی کردم و با یکم سبک سنگین کردن موقعیت عزیزجون با اطمینان ادامه دادم: آره خودش! قاسم هم آقاچونه دیگه! مگه چندتا پروین و قاسم داریم که زن و شوهر باشند و از قضا این دفتر تو خونه شون بوده باشه!؟

هورا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد، دستش رو به سمتم پرتاب کرد و گفت: یعنی خاک بر سرت اینم فکر کردن داشت!؟

با حرص لگدی به پاش زدم.

-خاک بر سر خودت! مگه تو می دونستی؟

-یه چیز تابلویییه دیگه؛ همون اول که شروع کردیم به خوندن و اسم پروین و قاسم اومد، من متوجه شدم.

حق به جانب گفتم: پس چرا نگفتی؟!؟

حق به جانب تر از من جواب داد: فکر نمی کردم انقدر خنگ باشی که نفهمیده باشی وگرنه می گفتم.

به قصد زدنش به سمتش خیز برداشتم که خودش رو عقب کشید و با خنده گفت: شوخی کردم بابا، ببخشید.

پشت چشمی براش نازک کردم و مشغول تعویض شلوارم شدم.

-میگم باران؟

-هوم؟

- پس کمند چی شده؟!؟

سرم رو بلند کردم و دست از مرتب کردن شلوارم کشیدم.

-نمی دونم! شاید خاله یا مامام بدونن.

-شاید نه! قطعاً می دونن! ولی ما نباید از اون ها سوال بپرسیم.

-وا! برای چی؟!

-چون پوستمون رو می کنن! تو که نبودی ببینی، وقتی مامان فهمید بدون اجازه رفتم سر چمدونش، چطور بهم پرید! حالا چه برسه به اینکه بفهمه تو این دفتر سرک هم کشیدیم!

شال مشکی رنگم رو بر سرم انداختم و با فکری درگیر نگاهی به ساعت کردم و در حالی که به سمت در می رفتم، گفتم: من دیرم شده، باید برم، حالا بعد ته و توشو در میاریم.

به علامت موافقت سری تکون داد، بوسه ای براش فرستادم و از اتاق خارج شدم.

بعد از خوردن صبحانه از خانه بیرون رفتم، انقدر که فکرم درگیر داستان زندگی سالومه بود، اصلاً متوجه نشدم چطور به سر خیابون رسیدم، با صدای بوق ماشین به خودم اومدم سرم رو با حرص به سمتش چرخوندم. با دیدن دامون تازه یادم اومد که باید سر خیابون منتظرش می ایستادم. لبخند از ته دلی که روی لب هام جا خوش کرد، ارادی نبود، در کنار راننده رو باز کردم و سوار شدم، به چشم های مشکی و براقش نگاه کردم و غرق لذت سلام دادم.

- سلام.

اخمی میون ابروهاش افتاد و پرسید: گریه کردی؟

عصبانیت نشات گرفته از علاقه و نگرانش، دلم رو زیر و رو می کرد، سالها حسرت حضور این مرد رو در کنارم کشیده بودم و حالا جوری غرق لذت بودم که

غریق نجات ها هم کناری ایستاده بودند و با لذت و لبخند نظاره گر غرق شدنم بودند...

نگاهم زیادی خیره شده بود! ابروهاش کمی از هم باز شد، نگاهش رو به سمت خیابون برگردوند و ماشین رو به حرکت انداخت و با نیم نگاهی به سمتم گفت: میخوای بی طاقتم کنی؟!

عمق لبخندی که روی لب هام جا خوش کرد، با هیچ متری قابل اندازه گیری نبود! چقدر دلم برای بی طاقتی هاش تنگ شده بود...

قصد سکوتم دلبری بود که بی قرار نیم نگاه دیگری به سمتم انداخت، پوفی کلافه کشید و گفت: نگفتی چرا گریه کردی؟
تک خنده ای زدم.

- هنوزم مثل اون وقت ها با هیچ ترفندی نمی تونم ذهنت رو از جواب سوالت منحرف کنم.

خنده اش گرفت و لپم رو نرم کشید.

-پس بگو و خودت رو راحت کن.

شکلکی لوس براش در آوردم و گفتم: هیچی بابا! گریه نکردم که! کل دیشب رو با هورا بیدار بودیم، به خاطر همین چشم هام سرخه.

اخم ریزی کرد.

-هورا اینا نمی خوان برگردن شیراز؟! این اصلا خوب نیست که تا صبح بیدار می مونی! مریض میشی، دیروز داشتی بی هوش می شدی از بی خوابی تو شرکت. خندیدم و صادقانه گفتم: اتفاقا الانم دارم بی هوش میشم.

-برت می گردونم خونه، یکم استراحت کن.

سریع مخالفت کردم: نه! نه! کلی کار دارم تو شرکت!

با اخم نگاه از صورتم گرفت و زیر لب غر غر کرد... تمام حرکاتش من رو به عمق لذت می برد، اگه می شد خودم رو تو وجودش حل می کردم تا دیگه قلبم این جوری پر طپش تمناش نکنه! جاری شدن اسمش رو زبونم کار دل دیوونه ام بود!

- دامون؟

هیچ وقت نتونستم چیزی رو ازش پنهان کنم، نگاهش تا ته حس و حال رو خوند، آروم و نرم دستم رو تو دست های گرمش گرفت و بی حرف مشغول نوازش شد.

قطره اشکی که از گوشه چشمم پایین چکید رسواییه دلم رو هوار زد! حتی صدای نفس کشیدن هام هم از حال دلم آگاهش می کرد، که سرش چرخید سمتم! نگاهش توی صورتم ثابت شد، فشاری به دستم آورد و کنار خیابون توقف کرد، هم زمان با توقف ماشین شدت ریزش اشک هام بیش تر شد، خواستم دستم رو از

دستش بیرون بکشم و صورتم رو زیرش پنهان کنم که اجازه نداد و نرم تو آغوشش کشیدتم، صدای مردونه اش کنار گوشم تمنای دل پر نیازم رو بیش تر کرد.

- آروم باش بارانم!

- دامون؟

- جون دل دامون؟

هق زدم: یاد اون چهارسال می افتم قلبم می خواد از حرکت بایسته؛ به خدا دیگه تحمل ندارم، همش یه ترسی تو جونمه، نمی خوام یه لحظه هم ازت جدا شم، همه ش فکر می کنم این که الان پیشمی! این که تو منو رها نکردی! اینکه تموم این سالها که فکر می کردم منو نخواستی! همه و همه یه رویای شیرینه، می ترسم بلند شم، بیداری برام کابوس شه! تموم اون چهار سال برای من کابوس بود، به خدا...

شدت گریه ام حنجره ام رو آزرده و نتونستم ادامه بدم! آغوش دامون دورم تنگ تر شده بود.

- خواب نیستی دورت بگردم! از هیچی نترس بسپار به من، آروم باش عزیز دلم.

بینیم رو بالا کشیدم و سعی کردم از شدت گریه هام کم کنم، با صدای خش داری گفتم: دامون! با مامان حرف می زنی؟

نفشش رو کلافه تو گوشم فوت کرد و جواب نداد. آروم کنار کشیدم و با انگشت هام زیر چشم هام رو از اشک پاک کردم، هنوز سبک نشده بودم ولی الان وقت گریه کردن نبود.

- چرا جواب نمیدی دامون؟

کلافه بود ولی سعی در پنهان کردن داشت، نگاه ازم گرفت.

-بعدا حرف می زنیم.

اخم هام تو هم شد و با عصبانیت کنترل شده ای گفتم: همین الان بگو.

پوفی کشید.

- ناهید اگه بفهمه پیدات کردم، این بار جایی می بردت که صد سال دیگه هم

پیدات نکنم، تو انگار هنوز توجیه نشدی که ناهید باهامون چه کار کرد؟! نه؟!!

عصبانیتم دیگه کنترل شده نبود.

- پس چی میگی؟! «بسپار به من! بسپار به من!» تا کی باید ترس تو جونم

باشه که باز مامان مچمون رو بگیره؟!!

- عقدت می کنم.

شوک زده، گره ابرو هام باز شد و خیره ی صورتش با دهان باز، جمله اش رو تو

ذهنم سبک سنگین کردم. با تردید لب زدم: چی کار می کنی؟!!

اخم همیشه مهمون روی صورتش بدجوری خودنمایی می کرد، جدی و خیره به

صورتم گفت: عقد می کنیم.

گیج و منگ پرسیدم: مگه نمیگی مامان نباید بفهمه که...

از شوک زیاد جمله اش بود که کلمات رو گم کرده بودم! ادامه حرفم چی بود که به زبونم نمی اومد! دستش رو لابلای موهای مشکی و پرپشتش کشید و با همون لحن جدی گفت: قرار نیست بفهمه.

آب دهانم رو قورت دادم: منظورت چیه؟

آروم بود یا میخواست آروم جلوه کنه؟!

- ما عقد می کنیم، وقتی اسمم بره تو شناسنامت، ناهید دیگه نمی تونه کاری کنه. ماشین رو داخل پارکینگ شرکت پارک کرد، انقدر که فکرم مشغول بود، اصلا متوجه ورودمون به پارکینگ نشده بودم.

- پیاده شو، تو شرکت حرف میزنیم.

دستش رو گرفتم و کشیدم تا مانع پیاده شدنش بشم.

-چی میگی دامون؟! داری شوخی می کنی؟!

از پیاده شدن منصرف و روی صندلی جا به جا شد، زل زد تو چشم هام و گفت: به نظرت من الان دارم شوخی می کنم؟! تنها راهش همینه باران. فکر کردی برای من خیلی راحتته که عشقم، همه ی زندگیم، کسی که ذره ذره وجودم تمناش می کنه، جلوی روم باشه و مثل سیب زمینی بشینم و نگاهش کنم؟! فکر کردی من کیم؟! پیامبر زاده ام؟! معصوم ام؟! من در برابر تو، کم طاقت ترینم، بعد از شش سال

خواستن و نداشتن الان انقدر تشنه ات هستم که وجود نفر سوم بینمون پررنگ تر از هر زمان دیگه ایه، نمی دارم یه بار دیگه ناهید ازم بگیردت.

کلمه به کلمه تن صداش بالاتر می‌رفت، بی اختیار و ترسون دستم و روی لب هاش گذاشتم و لرزون ن

گفتم: چرا داد میزنی؟!

چشم هاش روی دستم سرخورد، آروم پس زد و با حرص از ماشین بیرون رفت، با کوبیده شدن در از جا پریدم، هیچ وقت تا این حد جدی و عصبانی ندیده بودمش، همین هم باعث شده بود از مخالفت باهاش بترسم ولی مگه می تونستم وجود مامان رو نادیده بگیرم و پنهانی ازدواج کنم؟! حتی فکرش هم خجل و شرمنده ام می کرد! فکر روزی که مامان می فهمید و من از خجالت نمی تونستم تو چشم هاش نگاه کنم معده ام رو آشوب می کرد! باید با دامون حرف می زدم، باید دنبال راه بهتری می گشتیم... سریع از ماشین پیاده شدم، پراخم به کاپوت تکیه داده بود، صداش زدم: دامون؟

به سمتم چرخید، اخم هاش بیش تر شد! نزدیکش رفتم، تو نیم قدمیش ایستادم، من ترسون و اون جدی به هم زل زده بودیم، لب زدم: من نمی تونم دامون... از مامانم خجالت می کشم.

سکوتش آزاردهنده بود.

ادامه دادم: دامون بیا خواستگاریم، من قاطع می‌گم که جوابم مثبته. مامان انقدرها هم که تو فکر می کنی سخت نیست.

خودم هم به دفاعی که از مامان کردم مطمئن نبودم. پوزخندی زد و گفت: کاش قبل دفاع یکم فکر می کردی.

نالیدم: دامون!

-هیچی نگو باران، می دونی که خوشم نمیاد رو حرفم حرف بزنی.

- یعنی چی دامون؟ داری زور میگی.

طلبکار خم شد تو صورتم و گفت: عقدم میشی یا نه؟

بازهم قرارم رو گرفت هرم نفس های گرمش!

نالیدم: دامون؟

عقب کشید.

- تو که انقدر بی طاقتی برام، چرا مخالفت می کنی؟!

پرحرص مشتی به سینه اش کوبیدم.

خم به ابرو نیاورد، ادامه داد: حتی فکرش رو هم نکن که من این ریسک رو کنم و پیام خواستگاریت و خودم رو به ناهید نشون بدم.

- پس چه کار کنیم!

قاطع گفت: همون که گفتم، عقد می کنیم.

با عجز لب زدم: یه راه دیگه پیدا کن.

خونسردیش حرصم می داد.

-به زور عقدت می کنم، این راه دیگشه.

-دیگه چی؟!

-دیگه اش رو بعد عقد بهت میگم.

حالت صورتش هیچ شیطنتی رو نشون نمی داد که کلافه گفتم: دامون تو رو خدا!
دستم رو گرفت و سمت آسانسور راه افتاد، پشت سرش کشیده شدم.

-ناهید انقدر از خاندان من متنفر هست که شده به زور عقدت کنم، نمی دارم بویی
از رابطه ی الانمون ببره، این چیزی هم که الان بهت میگم فقط و فقط به خاطر
اینه که دلت صاف شه به این ازدواج و عقد، ناهید دختر داییه منه، طایفه ای که
ناهید به خونشون تشنه ست در واقع طایفه ی خودشه.

داخل آسانسور شلوغ بود و نتونستم سوالهای به وجود اومده توی ذهنم رو
پپرسم. گوشه ی ناخنم رو به دندون گرفتم و با حرص و استرس مشغول جویدنش
شدم. بی حرف و پر اخم دستم رو گرفت و پایین کشید. نگاهی به چند مرد که
متوجه حرکتش شدند کردم و سعی کردم خانومانه تر رفتار کنم. با باز شدن درب
آسانسور در طبقه شرکت سریع گوشه ی کت دامون رو گرفتم و بیرون کشیدمش.
غر زد: زشته باران صبر کن میریم توی شرکت توضیح میدم.

لوس و پر اخم گفتم: عه دامون دارم پس می افتم از ندونستن بدو دیگه. تو واقعا پسر عمه ی مامان منی؟! چه جوری ممکنه؟! پس چرا من اصلا ندیدمت تا حالا؟! پسر کدوم عمه ش؟

دستش رو روی بینیش گذاشت و جدی گفت: هیس باران!

پا تند کرد سمت اتاق. با حرص پا به زمین کوبیدم و دنبالش راه افتادم. داخل اتاق روی صندلی پشت کامپیوترش نشست کیفم رو روی میز خودم پرتاب کردم و سمتش رفتم و تو صورتش خم شدم.

- حالا بگو.

کلافه پوفی کشید و تو صورتم خیره شد.

- داستانش مفصله.

- خوب بگو بهم. میشنوم.

- تو چیزی از زندگی مادرت می دونی؟ از گذشته اش از مادرش؟

- مامان پروین؟

پوف دیگه ای کشید و گفت:

- نه مامان پروین مادر واقعی مادرت نیست اون فقط ناهید رو بزرگ کرده.

شوک زده خیره ی صورتش بودم. می فهمیدم همه ی حواسش به اینه که شوک بهم وارد نشه و به قلبم فشار نیاد دست خودم نبود نمی تونستم خودم رو بیخیال نشون بدم. مکثش که طولانی شد گفتم: منظورت چیه؟

- اسم مادر بزرگ تو سالومه بود.

وای خدای من تمام خاطرات سالومه در گوشت زنگ خورد و دلم بار دیگه به درد اومد. نام کمند بارها و بارها در ذهنم تکرار شد...

به میز تکیه زدم.

- ولی...ولی اسم دختر سالومه که کمند بود.

ابروهاش با تعجب بالا پریدند.

- مگه تو سالومه رو میشناسی؟

-ها؟ نه نمی شناسم که. مگه نمرده؟!

- منظورم اینه که جریانش رو می دونی؟

- آره ولی دخترش کمنده. من دفترچه اش رو خوندم نوشته تقدیم به دخترم کمند. مامان من ناهیده.

حال آشفته ام رو که دید بلند شد و بازو هام رو گرفت و جای خودش نشوند. در مقابل پاهام روی زمین تکیه به زانوش نشست و چشم تو چشم شد.

- آروم باش باران بزار برات توضیح بدم.

مستعصل سری به نشونه موافقت تگون دادم.

- سالومه وقتی خودکشی میکنه مادرت میمونه دست پروین پروین هم از ترس اینکه کمند بیفته دست قوم باباش اسمش رو عوض میکنه میزاره ناهید و خانوادگی خودشون رو گم و گور میکنن.

مغزم اطلاعات جدید رو نمی تونسست هضم کنه.

- من گیج شدم دامون یعنی چی؟

- یعنی مامانت اون روز تو کوچه باغ من رو شناخت به خاطر همین جدامون کرد از هم که با ازدواج با من گیر قوم تاتار نیفتی!

حق هم داره ها قبول دارم خاندانم از اون آدم های کثیفند الانم عقدت کنم نمی برمت بینشون! خودمم و خودت.

کلافه و گیج گفتم: چی میگی دامون من هنوز هنگم تو از عقد حرف می زنی! این چیزایی که میگی واقعا عجیبند!

- کجاشون عجیبه قربونت برم؟! فرار مادر بزرگ بیچاره ت از دست خاله های خون آشام من یا اینکه مادرت ازشون کینه داره و نمیخواد تورو بسپاره به یکی از همون آدم ها؟!

راست می گفت زیاد هم عجیب نبود ولی باورم نمیشد چنین راز بزرگی تو سینه ی مامان بوده و من تازه فهمیدم! کلافه و مستعصل گفتم: خودمم نمی دونم!

خواست بلند بشه که مانع شدم.

- حالا چکار کنیم؟

در صورتم خم شد و با اطمینان و جدی گفت: من جلوی ناهید بال بال هم بزنم
تورو به من نمیده! چاره ش همونه که گفتم عقد کنیم.

تو دوراهی گیر کرده بودم نمی دونستم آخرش چی میشه ... با چیزهایی که می
گفت یه جورهایی بهش حق می دادم ما یه بار به خاطر کینه یا شاید هم ترس
مامان چهار سال جدایی رو با تمام وجودم مزه کرده و به زهر کشنده اش واقف
شده بودیم و حالا مثل مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسیدیم. از تصمیم
مامان واهمه داشتیم. از دامون فرصت خواستم که بتونم بیشتر فکر کنم حرفی نزد
فکر کنم خیلی از کش دادن ماجرا خوشش نمی اومد و دوست داشت هرچه زودتر
تکلیفمون روشن بشه.

به خواب هم نمی دیدم یه روز بخوام این کار رو بکنم ولی هرچقدر می گشتم
هیچ راه دیگه ای پیدا نمی کردم. انگار راهمون فقط همون بود که دامون گفت؛
عقد کنیم و مامان رو تو عمل انجام شده قرار بدیم.

دامون ازم خواست که با نرگس هم حرف بزنم و به حرفش گوش دادم. باورم نمی
شد که نرگس هم از راز مامان خبر داشت. هر چی تو دل تنگم بود به نرگس گفتم
و ازش مشورت خواستم. خودش به خاطر استبداد مامان چند سال ویلچرنشین
شده بود و حالا به به عقیده ی خودش در کنار نیمایی که مامان ممنوعه اعلامش
کرده بود خوشبخت ترین زن دنیا بود. تمام دلتنگی هام رو قبول داشت ولی خط
آخر تمام حرفها، تأیید پیشنهاد دامون بود. بالاخره با حرف ها و توجیه های

نرگس و دامون تسلیم شدم. نیما هنوز هم مامان رو کامل بخشیده بود و موفق ترین کس، برای انجام هر چه سریع تر این امر بود.

همه چی مثل یه خواب بود، مثل یه توهم، یه چیزی بین خواب و بیداری! داشتم ازدواج می کردم! ولی چجوری! بدون حضور مامان و خواهر هام تو محضر کنار دامون؛ کسی که برای داشتنش جونم رو دو دستی تقدیم می کردم نشسته بودم و تنها مدعیون مراسم آسمانی من، نرگس و نیما و شاهرخ و بهار و آقای کبیر بودند.

آقای کبیر شناسنامه اش رو آورده بود و به خاطر تشابه اسمی به عنوان پدرم اجازه عقد رو داد. چشم هام پر از اشک بود و نوازش های بهار روی دست های لرزونم که به قصد آروم کردنشون درهم می پیچیدم هم تاثیری روی روانم نداشت. مامان سرکار بود و به خیالش من هم در شرکت هستم... احساس گناه داشتم اشک هایم جاری شد و با تمام وجود بی صدا فریاد زدم: مامان منو ببخش دختر بدت بودم از روز تولدم برات فقط خستگی به بار آوردم تا الان که اینجوری دارم مزد دستت رو میدم.

از حرف های خودم با مامانی که حضور نداشت به گریه افتادم.

صدای دامون کنار گوشم باعث شد اشک هام تقلای بیشتری برای خلاصی از چشم های غم دار و شرمزده م کنند.

-باران عزیزم؟

دستش زیر چانه ام نشست و صورتم رو سمت خودش برگردوند.

نگاهم روی یقه پیراهن سفیدش نشست، تیپ دامادیش داشت دلم رو دیوونه می کرد. دامون هم حق داشت ازم توقع کنه که به دل ضرب دیده ش بها بدم ولی چه کنم دست خودم نبود و چهره ی رنج کشیده ی مامان جلوی روم بود...

- گریه نکن خوشگلم. خسته نشدی چند روزه داری اینجوری خود خوری می کنی! اشک هام رو پس زدم ولی باز راهشون رو در پیش گرفتند بی فایده بود رهашون کردم و حرفم رو زدم: دامون ارزش عشق بالاتره یا ارزش مادر؟ نگاهش گله مند شد و دستش رو روی لبم گذاشت.

- هیس این حرفا چیه می زنی هر چیزی جای خودش ارزش داره. معلوم که ارزش مادر بالاترین ارزش هاست ولی ما قصدمون بی ارزش کردن ناهید نیست! چرا نمی فهمی باران ما داریم از عشقمون محافظت می کنیم همین! مطمئن باش ناهید یه روز می فهمه که این راه درستی نیست که در پیش گرفته.

- آخه...

حرفم رو برید.

- اگه تو بگی "نه" من همین الان از این محضر میرم بیرون. نمی خوام دم به دقیقه با این فکرها خودت رو اذیت کنی

به من اعتماد کن و این فکرها رو از سر و دلت بیرون بریز. اگه نمی تونی همین الان بگو. چون طاقت دیدن بی قراری هات رو ندارم.

چطور می تونستم از دامون چشم بیوشونم؟! من در برابر دامون طماع ترین بودم و ازم چشم پوشی بر نمی اومد! بار دیگه اشکام رو پاک کردم این بار بند اومدند آب دهانم را فرو خوردم و چشم بستم و بسم الله گفتم و خودم و دامون رو سپردم به خدایی که خواست قلب من و دامون به هم پیوند بخوره! چشمم رو آروم باز کردم و لبخند بی جونی به نگاه بیقرار و منتظرش زدم.

- باشه هرچی تو بگی.

لب هاش خندید و نفس آسوده ش رو تو صورتم فوت کرد و آروم پیشونیم رو بوسید و لب زد: درستش می کنم مطمئن باش.

سری تگون دادم و از بوسه اش غرق لذتی شدم که جای شک برای بله دادنم نگذاشت.

با صدای عاقد از هم فاصله گرفتیم و صاف در جامون نشستیم. نگاه و لبخند نرگس دلگرم می کرد، حکم مامان رو داشت برام تو این مراسم. برای به دست آوردن نیما پاهاش رو چند سال داد و حالا برای من تو مراسم دلگرمی بزرگی بود. عاقل بود و بی دلیل تاکید به کاری نمی کرد. لبخندی به روش زدم. رفت و کنار نیما نشست. بهار هم با ذوق دوربین به دست مشغول ثبت بهترین حادثه ی زندگیم بود. سکوت فضای محضر رو گرفت و همه منتظر بله گفتن من شدند. لبم رو تر کردم و افکار آزاردهنده رو از ذهنم تار و مار کردم.

- با اجازه ی بزرگترها بله.

صدای کل کشیدن بهار و نرگس بلند شد و شاهرخ دو انگشتش رو داخل دهانش گذاشت و چند سوت پشت سر هم زد، از کار بچه گانه اش خنده م گرفت. بعد از بله دادن دامون و امضای دفتر ثبت همگی برای تبریک و رو بوسی پیشقدم شدند. در وجودم طبل و تنبک شادی می کوبیدند و تمام سلول های بدنم به رقص درآمده بودند. بالاخره بعد از این همه عذاب به عشقم، به عزیزترینم، به دانونم رسیدم. حالا محرم مردی شدم که دستم رو تو دست هاش گرفته بود و قصد رها کردنشون رو نداشت، حتی برای لحظه ای کوتاه. شاهرخ زبان اعتراضش باز شد: بابا دامون زشت ولش کن هزار بوسش کنیم تبریک بگیم بعد محکم بچسب که در نره!

خندیدم و دستم رو از دست دامون بیرون کشیدم و تو آغوش شاهرخ فرو رفتم. محکم بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: قربون ابجی خوشگلم برم که حیفش کردم دادمش به این دامونه گند دماغ!

از ته دل خندیدم. چقدر روز خوبی بود بهترین روز زندگیم مشتی به سینه اش زدم و گفتم: دامون بهترینه برای من.

جدا شد و چشمکی زد.

-میدونم ماست ترشه ست دیگه!

مشتی به بازوش زدم و خندیدم و در آغوش آقای کبیر که با لبخند نظاره گر بحثمون بود جا گرفتم. پیشونیم رو بوسید و از داخل جیبش جعبه ای بیرون آورد و سمتم گرفت.

- مبارکت باشه دخترم.

از دستش گرفتم و با تعارف بازش کردم. سرویس طلا سفید قشنگی داخلش بود.
- وای خجالتم دادید آقای کبیر! چرا زحمت کشیدید.

- باعث خجالتمه باباجون.

لبخندی به لحن پدرانه اش که هرگز لمس نکرده بودم و فقط حدس زدن شیرینیش به اندازه لحنی پدرانه ست زدم. نرگس پیش اومد. به جای اینکه نگاهش به من باشه چشم های اشکیش رو به آقای کبیر دوخته بود. آقای کبیر هم با حس سنگینی نگاهش سمتش سر چرخاند و لبخندش عمق گرفت و در کمال تعجب من، نرگس رو به آغوش کشید و سرش رو بوسید. بعد از تبریک ها و گرفتن هدایا از بقیه، همگی محضر خارج شدیم. دامون در حالی که در ماشین رو برام باز می کرد رو به بقیه گفت: خونمون منتظرتونیم برای شام.

آقای کبیر قاطع جای بقیه جواب داد: نمی خواد. شام عروسی باشه برای روز عروسیتون انشاالله. برید خوش باشید.

میون مزه پرانی های شاهرخ و نیما سوار ماشین شدیم. - دستی برای بهار و نرگس تکون دادم و با دور شدن ماشین هاشون رو به دامون گفتم: دامون؟

- جون دل دامون؟

- گفتمی خونمون! منظورت کجا بود؟

لبخندی زد و با شیطننت گفت: بریم نشونت بدم.

استارت زد و همزمان با پیچوندن فرمون، ماشین رو به حرکت درآورد.

- تو تهران خونه داری؟

- اوهوم. اون روزی که اومدم تهران و تو رو تو شرکت دیدم فهمیدم موندگارم تو این شهر و یه آپارتمان کوچیک خریدم. حالا بعداً هر خونه ای رو هر جا که بخوای و بگی در خدمتم.

لبخندی زدم. در آن لحظه خودم رو خوشبخت ترین زن دنیا می‌دیدم.

- مهم نیست کجا باشه، مهم اینه با هم باشیم. فقط دامون...

مکشی برای زدن حرفم کردم که پرسید: فقط چه عزیز دلم؟

- حالا چه جوری به مامان بگیم. خیلی نگرانم.

- اصلاً نگران نباش مهم ترین مرحله رو رد کردیم فکر اونجاش رو هم کردم. عروسی نیما و نرگس نزدیکه. دعوتم دیگه، مگه نه!؟

-منظورت چیه؟

خنده ای کرد.

- اون شب میام. ناهید که نمی تونه تو شلوغی تو رو برداره و ببره اون ور دنیا! بهش میگیم یواش یواش دیگه.

دلم آشوب تر شد.

-می ترسم دامون.

- نترس خوشگلم

با ریموتی که از داشبورد برداشت درب پارکینگ آپارتمان پنج طبقه ای رو باز کرد.
-چه زود رسیدیم.

- محضریه کوچه پایین تر بود.

داخل پارکینگ پیچید و نتونستم اسم آپارتمان سفید رنگ را بخونم.

- فرهاد اسم آپارتمان چی بود نتونستم بخونم.

- باران.

-واقعا؟

- آره. اصلا تنها دلیل انتخاب و خرید اسمش بود چشمم رو گرفت.

با حس خوبی خندیدم و گفتم: دیوونه.

نگاه شیفته اش رو از نگاه خندان و مشتاقم گرفت و ماشین رو پارک کرد. همراه هم و با نگاه های بی پرده و شیفته به هم با آسانسور به طبقه سوم رسیدیم. در قهوه ای رنگی رو که روش شماره واحد ۹ ثبت شده بود با دست نشونم داد.

- این هم خونمون. به خونه ت خوش اومدی بارانم.

سمت در رفتم و با ذوق بچه گانه ام گفتم: وای دامون باورم نمیشه یعنی الان من زن توام. ینم خونمونه!

با صدا خنده ای مستانه سر داد. نزدیکم اومد و دستم رو کشید.

-الان که فعلا نامزدیم ولی شما امر بفرمایید در خدمتیم!

- چی؟ در خدمت چی ای؟

باز خندید و با کلید در رو باز کرد و در همان حین دستم رو که گیج حرفش بودم گرفت و داخل خونه کشید.

- بیا تو بابا زیاد فکر نکن پروفیسور میشی دیگه تحویل نمیگیری!

خنده ام گرفت و نگاهم به دکوراسیون خونه پرت شد. با دیدن ست کرم و قهوه ای لب هام بی اراده از ناراحتی جمع شدند.

- این جا چرا این قدر غمگین و قدیمیه! قهوه ای هم شد رنگ!؟

نگاهم روبه نگاه بی خیال دامون دادم. لبخندی زد و گفت: مبله خریدمش انتخاب خودم نیست. بعدا به سلیقه خودت هر رنگی که بخوای اینجا رو دیزاین می کنیم.

با ذوق گفتم: می کنم نه!

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم: من می کنم. آوردن جهاز با منه.

با لبخند جذابی زل زد به صورتم. نگاهم رو دلبرونه از نگاهش کردم و داخل آشپزخانه رفتم. رنگ مشکی نقره ای لوازم تو ذوقم زد. کلا خونه ی غمگینی بود.

- چقدر بی سلیقه بوده کسی که اینجا رو دیزاین کرده!

از آشپزخانه بیرون اومدم و داخل راهرو کوچکی که سه در داخلش داشت رفتم. اولین در رو باز کردم، دامون هم پشت سرم میومد. نگاهم به تخت دو نفره مشکی قرمز افتاد خوشگل بود. لبخندی بی اختیار زدم و داخل رفتم. نگاهم رو دور تا دور چرخوندم. مبل سه نفره قرمز با کوسن های مشکی جلوی سینما خانواده بود. به سمت دامون که دست به جیب و تکیه به دیوار خیره شده بود برگشتم.

- اینجا خوبه. قرمز مشکی دوست!

تک خنده ای زد و گوشه ی لبش رو خاروند و نگاه براق و شیفته ش رو بهم دوخت و گفت: بعد از پنج سال به هم رسیدن و بی مانع تنها بودن حیف نیست که به دید زدن مبل و یخچال و فرش بگذره!

دلم لرزید از جمله اش. راست می گفت امروز بعد از پنج سال من کنار دامون بودم و رسماً و شرعاً همسرم بود. از کنجکاوی ای که در کنکاش لوازم خانه کرده بودم خنده ام گرفت. قدمی سمتم برداشت، لبم بی اراده زیر دندانم رفت و یاد حرفش افتادم که می گفت عجیب تشنه ام شده...

با قدم دومش قلبم به تقلا افتاد و با قدم سوم و پیچیدن دست هاش دورم به انتهای عشق رسیدم. از تمام حس های دنیا تهی شدم و فقط عشق تمام وجودم رو در بر گرفت و لحظه به لحظه با حرف هایی که کنار گوشم زمزمه می کرد پر و پر تر شدم و به لب مرز لبریز رسیدم...

- باران مثل یه خوابه داشتن الانت.

دست هام دور کمر پهنش پیچید و خودم رو بیشتر تو آغوشش جا دادم.

- دارم جون میدم برای یه لحظه عاشقی کردن... باران؟

بی اختیار و زمزمه وار گفتم: مثل یه رویای شیرینه دامون.

سرم رو از روی سینه اش بود بلند کرد. نگاه تبادارش رو به چشم هام دوخت.

- برای بیداری وقت زیاده. بذار تو رویا بمونیم و شیرین ترش کنیم.

نگاهش به لب هام کشیده شد و با نشوندن لبه اش رولب هام، تب تنم رو به هزار رساند. در ثانیه به ثانیه واقعیته که به رویای شیرین تعبیرش کرده بودیم، دلتنگی حس می شد. اشک هامون روی صورتامون جاری شده بودند و با ولع بیشتری شیرینی رویا مون رو مزه مزه می کردیم ...

با صدا زدن های دامون چشم باز کردم.

- باران عزیزم؟ باران؟

-حالت خوبه؟

تازه متوجه موقعیتم شدم، تو اتاق دامون روی تخته خوابش بودم. کنارم لبه تخت نشسته بود و موهام رو نوازش می کرد. خودم رو بالا کشیدم.دردی زیر دلم پیچید که اخم هام درهم شد. از کاری که کرده بودیم هنوز ازش خجالت می کشیدم. لبی تر کردم و دروغ گفتم: نه خوبم.

- ساعت ده رو گذشته عزیزم. نرگس به مامانت گفته تو شدکت جلسه مهمی بوده که نرفتی خونه. پاشو برسونت دیگه کم کم شک میکنه مامانت.

بی توجه به حرفش صداش زدم: دامون؟

-جون دلم؟

با بغض لب زدم: زیاده روی کردیم...

اشک هام فرو ریخت. حس دختری رو داشتم که بر خلاف آموزه های مادرش کار خطایی کرده...

دستش زیر چونه ی لرزونم نشست.

- به من نگاه کن...

نگاه گریزونم رو به چشم هاش دادم.

-تو زن منی. این فکر های آزاردهنده رو از مغزت بریز بیرون. تب تندم رو بزار پای پنج سال جون دادم برای نداشتنت. الانم اگه ملاحظه ی خودت و ناهید نبود نمی داشتم بری. یه ثانیه هم نبودنت کنارم مثل یه مرگه برام. باران، خانومم، نمی خوام ناراحت ببینمت. خواهش می کنم بهم اعتماد کن.

اعتماد داشتم، بیشتر از چشم هام... سری به نشونه تایید تکون دادم که پیشونیم رو با لذت بوسید و لب زد: یعنی عاشقتم.

لب هام به لبخند باز شد: من بیشتر.

همراه دامون داخل آسانسور شدیم. با وجود خوردن شربت عسلی که دامون برام آماده کرده بود باز احساس ضعف داشتم و رو پا ایستادن برام سخت بود و دلم خوابیدن و استراحت می خواست. نفسم رو فوت کردم و چند بار پلک زدم بلکه دید تار شده م روشن بشه.

- حالت خوبه باران؟

نگاهم رو به دامون که نگران تو صورتم خم شده بود دادم و سری به نشانه ی مثبت تگون دادم.

- خوبم.

- رنگ پریده.

از دهانم پرید: فکر کنم طبیعیه.

شرمزده سرم رو پایین انداختم و لبم رو برای حرف نسنجیده ای که زدم به توبیخ زیر دندون کشیدم.

دستش رو زیر چونه م زد و سرم رو بالا آورد. نگاه بی قرارش رو به چشم هام گره زد و گفت: شرمنده تم باران. تو الان باید استراحت کنی نه اینکه پاشی از اینجا به اونجا جابه جا بشی. همه ش تقصیر ناهیده.

می دونستم مقصر اصلی این وضعیت و ازدواج پنهانیم مامانه ولی از حرف دامون ناراحت شدم و اخم هام توهم شد.

-تو از مامان من بدت میاد؟

لبخند کمرنگی زد.

-نه قربون اون اخم هات برم. چقدر بگم نه. اتفاقا خیلی هم دوشش دارم فقط یادم نمیره چه جوری بهم ركب زد. من اگه ناهید رو دوست نداشتم مطمئن باش تو رو با این حال نمی بردم تو خونه ش.

درب آسانسور باز شد حین خروج ادامه حرفش رو زد: شناسنامه هامون رو می بردم بهش می گفتم باران زن منه و دیگه تو خونه من جا شه.

با ریموت در ماشین رو باز کرد و دو مرتبه ادامه داد: من و ناهید هم خون هم هستیم این رو یادت نره. بزار گله گی هامون تو خودمون حل بشه. تو خودت رو دخالت نده.

با نگرانی پرسیدم: منظورت چیه؟

در رو باز کرد و دستش رو به کمرم زد.

- بشین. نگران نباش منظورم همین ازدواج پنهونی مونه که مطمئناً ناهید میزاره پای انتقام و اینا.

تو چشم هاش خیره شدم و مظلومانه گفتم: بگم نگرانم درکم می کنی یا می خواهی نصیحتم کنی!؟

لبخند به لب استارت زد.

- درکت می کنم ولی نگران نباش. الان هم می رسونمت خونه. به نرگس زنگ زدم حواسش بهت باشه و برات کاجی بپزه خوب استراحت کن فردا شب میام دنبالت بریم بیرون حال و هوات عوض بشه.

از تصور اینکه نرگس چه حدس هایی از تماس و درخواست دامون زده خجالت زده و با شماتت گفتم: وای دامون چرا به نرگس گفتی آخه. خجالت میکشم ازش. اخم کرد و دستم رو گرفت و روی پاش قرار داد دست خودش رو هم روی دستم چفت کرد و گفت: خجالت برای چی! مگه کار بدی کردی!؟

هرچی میگفتم حرف خودش رو می زد... به خاطر همین سکوت کردم و دیگه حرفی نزد.

فنجون قهوه رو روی میز کارم گذاشت و از بوی محشرش اشتهاش رو از دست داد. مخصوص خانوم مهندس خودم.

لبخندی به محبتش زدم و مداد رو روی برگه ها ول کردم و فنجونو دست گرفتم. -مرسی استاد خودم.

-خب حالا به ناهید زنگ بزن بگو دیر میای!

آه از نهادم بلند شد، تو این ده روز که عقد کرده بودیم عین ده روزشو به بهونه های مختلف خونه رو برای با دامون بودن پیچونده بودم!

-دامون آخر لو میریما! بی خیال شو.
به میزم تکیه زد و در حال مزه مزه کردن قهوه‌ش خونسرد جواب داد:
-لو بریم چه باکیه!
این طور بیخیال صحبت کردنش کفرم رو در می آورد.
-برا تو که چیزی نمیشه! من از خجالت آب میشم.
-مگه خلاف کردی!
پر حرص غر زدم:
-خلاف کردم دیگه! بدون اجازه ی خانواده م شوهر کردم!
لبخند پهن صورتش شد و گفت:
-عصبانی که میشی خیلی بانمک میشی!
اخ چقدر این بشر بیخیال بود درمورد این جریان! توپیدم: دامون!
-جان دامون؟ خب آخه طاقت دوریتو ندارم. بدون تو نه شب صبح میشه نه صبح شب!
این طور دلبری کردن هاش دلمو یه حال قشنگی می کرد.
-خیلی خب خر شدم! با چه بهونه ای پیچونمش؟
لبش رو با خنده گاز گرفت.

- عه دور از جونت. بگو مهمون داریم. دروغم نگفته باشی!
- منظورت چیه؟ مگه مهمون داریم.
- تو صورتم خم شد و چشم هاش برق قشنگی زد.
- مامانم اومده عروس خوشگلشو ببینه!
- با ذوق از جا پریدم.
- وای جدی میگی؟ مامان جون اومده؟
- کشیدتم تو بغلش.
- آره عزیزدلم. دیروز زنگ زدم گفتم ایرانم بارانم پیدا کردم.
- از بغلش بیرون اومدم و پرسیدم:
- مامانت می‌دونه من کی ام؟ و چی شد که رفتم؟
- اخم هاش رفت تو هم.
- اوهوم بعد از ركب خوردنم از ناهید همه چيو براش گفتم.
- ازش خجالت می‌كشدم دامون.
- پیشونیمو بوسید.
- چه خجالتی خوشگلم! این فکرا چرتو بریز دور. مامان عاشقته.
- منم عاشقشم.

شیطون خندید.

-پس بیچون ناهیدو، بگو تا دیر وقت کارت طول می کشه.

با تموم شرمساری و استرسم باز به مامان دروغ گفتم.

با یه دسته گل رفتیم خونه‌ی دامون. بلند مامانشو صدا زد.

-مامان؟ کجایی؟

با اشتیاق منتظرش ایستاده بودم و از اتاق مهمون بیرون اومد و از دیدنش ذوق زده شدم.

-الهی دور عروس قشنگم بگردم من.

تو بغلش فرو رفتم و محکم دست‌هامو دورش پیچیدم.

-خدا نکنه مامان جون. دلم براتون یه ذره شده بود به خدا.

از هم جدا شدیم صورتش از اشک خیس شده بود.

-به جان جفتتون که می‌خوام دنیا نباشه اگه غم داشته باشین قسم باران وقتی فهمیدم دختر ناهید بودی و یه دل سیر بغلت نکردم پر از حسرت شدم مادر. کجا یهو غیبت زد؟ بجز دامون منم دق کردم به خدا.

اشک هامو پس زدم.

-خودمم نفهمیدم چی شد که کنده شدم ازتون...

اشکشو با سرانگشت هاش گرفت.

-به ناهید حق میدم بهش خرده گرفتن عین بی انصافیه!

دامون با حلقه کردن دستش دور شونه هام اعتراض کرد:

-تا کی یه لنگه پا وایسم که مادرشوهر و عروس درد دلاشون تموم شه!؟

مامان بهجت با لذت به هردومون نگاه کرد.

-قربونت برم دامون به خدا چند ساله تو حسرت برق چشما تم. انقدر چشما تمات و کدر شده بودن که درد دنیا می ریخت به دلم. الهی شکر که عشقت رو پیدا کردی.

به دامون نگاه کردم و حصار دستشو دور شونه م تنگ تر کرد.

-بیاید مادر بریم بشینید خسته اید یه چای بیارم براتون خستگیتون رفع بشه.

خواستم خودم چای بریزم که اجازه نداد و همراه دامون سمت سالن رفتیم و دقایقی بعد مامان بهجت هم کنارمون اومد.

-قربون خدا برم، کی فکرش رو می کرد از بین این همه آدم شما دوتا، دختر ناهید و پسر من، همدیگه رو ببینید و اینجوری پیوند بخورید به هم.

آهی کشید و ادامه داد: خدا رحمت کنه برادرم سیاوش و خانومش سالومه رو، انگار اون پیوند سخت نمی خواد تموم بشه! سالومه دخترش رو از خاندانمون کند و برد ولی، پیدا شدنشون و دوبار گره خوردنشون نشون میده حکمتی داره!

-من تا همین یک ماه پیش این چیزها رو نمی دونستم، حتی نمی دونستم که مامان باعث جداییمون شده تا این که اون دفترچه رو خوندم و دامون و خواهرم نرگس حقیقت رو برام گفتن.

چشم‌هایش دوباره پر از اشک شد.

-الهی قربونش برم چقدر دلم برا نرگس، برا نیوشا، برا نسرین، برا همه‌شون تنگه. به گریه افتاد و از ذهنم گذشت که مگه چقدر به خانواده‌م نزدیک بودن که تا این حد دلتنگ خواهرهام شده که براشون این طور هق‌هق می‌زنه. بلند شدم و کنارش نشستم.

- آروم باشین مامان جون. به زودی میبینیدشون.

-من که خیلی بچه بودم اون زمون ولی مانان ساحلم تعریف می‌کرد برام که چقدر سالومه زجر کشید تو خونه‌ی روستاییمون. آخرم اون جور آسی از خونه‌ش فرار کرد. مادرم می‌گفت در به در دنبالشون گشتن که کمند رو ازش بگیرن ولی آب شده بودن رفته بودن تو زمین... مادرم می‌گفت خدا رو شکر که پیداش نکردن که یکی مثل خودشون کننش... اما خبر نداشت که یه سیب و بندازی هوا تا برسه زمین هزار تا چرخ می‌خوره، سال‌ها بعد ناهید پیدا شد و وقتی فهمید کیه و چه‌ها سر مادرش اومده دوباره رفت، بدون این‌که کسی خبر دار بشه ناهید همون کمند گم‌شده‌ی سیاوشه!

این‌جای قصه‌ی مامان برام سوال شد، این که مامان چه‌طور اقوامش رو پیدا کرده بود!

-مامان چجور برگشت پیش خانواده‌ش؟ اصلا کجا بوده؟

دامون میون حرفمون اومد و تکیه ش رو از مبل گرفت و گفت:

-بیخیال برا امروز کافیه، گذشته ها رو رها کنید حالو دریابید!

-برام سواله آخه دامون!

مامان بهجت طرف من رو گرفت.

-اگه حوصله ت سر میره یکم استراحت کن شما!

دامون یک طور خاصی مادرش رو نگاه کرد و نمی دونم چرا حس کردم نگرانه!

رو به مامان بهجت گفتم:

-بگید لطفا!

-ناهید خیلی اتفاقی با یکی از اقوام ما ازدواج کرد، من و ناهید با هم خیلی دوست شدیم و رفت و آمدمون خیلی زیاد شد، یه روز برام تعریف کرد که کیه و چه نسبتی باهام داره، شوک شده بودم اصلا باورم نمی شد کمند و سالومه زنده باشن و برگشته باشن! بهم گفت هویتش رو برا کسی آشکار نکنم دوست نداشت گذشته زنده بشه و آروم بشینه نگاه کنه، می گفتم اگه حرفی از گذشته به میون بیاد می دونه که ساکت نمی شینه و به دفاع از مادرش جلو همه وامیسته، می گفتم همین جوری تو قلبم ازشون گله داشته باشم بهتره تا این که رو در رو بشیم. می گفتم مال مادر من و خانوادهی همسرش موند برا قیامت که جلو رو خودش محاکمه بشند... هی چی بگم باران جان، منم قول دادم هرگز پیش خواهرام نگم که ناهید کیه.

برام تعریف کرد که پیش پروین بزرگ شده و اسمش رو از ترس این که پیداش کنن عوض کردن و توی یه روستای کوچیک تو بندر بزرگ شده نه تو شیراز. می‌گفت تا پونزده شونزده سالگی اون جور پروین و شوهرش امانت سالومه رو روی چشمشون تو خفا نگه داشتند تا اینکه ناهید ساز دانشگاه رفتن و ادامه تحصیل رو کوک می‌کنه و قاسم مجبور می‌شه بالاخره برگرده شیراز و ببینه چه خبره، وقتی خبر دار می‌شه که خان مرده و خانواده‌ش هر کدوم یه کشور رفتن و دیگه کسی دنبال سالومه و دخترش نمی‌گرده رضایت به برگشت میده که البته با تقدیر نمی‌شه جنگید...

به چایمون اشاره کرد و ادامه داد:

-چایت یخ کرد عزیزم. دامون راست می‌گه کنکاش گذشته فقط باعث درده مهم الانه و شما دوتا که کنار هم هستید. خیلی زود به ناهید بگید که عقد کردید، قلبش رو نشکنید.

لبمو زیر دندونم له کردم، کاش زودتر تموم میشد این دروغا و پنهون کاریا...

روزها از پی هم می‌گذشت. تا حد مرگ برای هم بی تاب بودیم و به بهانه های مختلف زمانی رو برای عاشقانه هامون اختصاص می‌دادیم و با هر حرکتی که از احساساتمون نشات می‌گرفت عاشق تر از قبل می‌شدیم. سه ماهی از عقدمون گذشته بود. در تمام این مدت لحظه ای از فکر مامان و واکنشش از فهمیدن ماجرا بیرون نیومده بودم ولی دیگه پیش دامون حرفی نمی‌زدم که عصبی نشه. این اواخر که دیگه حالم خیلی بد بود حس می‌کردم قلبم از قبل هم دردناک تر شده و

به سختی می تپه. حرفی به دامون که برای یه اخم ریزم زمین و زمان رو به هم می دوخت نمیزدم تا نگران نشه. غروب بود و بر خلاف اصرارهای دامون برای رفتن به خونه ش راضی نشدم و خواستم برسونتُم خونه ی خودمون. قلبم درد می کرد نمی خواستم دامون متوجه بشه سر کوچه برای رفع دلخوریش خم شدم و با بوسه ی ریزی از هم جدا شدیم. دو هفته به جشن ازدواج نیما و نرگس بود دامون تصمیم خودش رو برای علنی کردن ماجرا گرفته بود دیگه تاب دوری ازم رو داشت مثل خودم...

در حالی که دست و صورتم رو با حوله کوچیکی خشک می کردم داخل اتاق رفتم مامان نگران بود و این رو از حالت های دست پاچگیش به راحتی می تونستم حدس بزنم.

- مامان چیزی شده نگرانی انگار؟

لبخندی مصنوعی زد.

- نه عزیزم. نگران چی؟

شونه ای بالا انداختم و کنار نرگس که در حال نوشیدن چای بود نشستم.

مامان کمی این پا اون پا کرد و بالاخره به زبون اومد.

- راستش باران خاله طویه زنگ زده دارن میان تهران.

با ذوق گفتم: چه عالی. قدمشون روی چشم.

لبی تر کرد و کلافه تر از قبل با من و من گفت: برای... حامد میان.

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: برای حامد میان؟ یعنی چی؟
- برای خواستگاری از تو.

به یکباره از جا بلند شدم. من ازدواج کرده بودم، شوهر داشتم و دیگه دختر نبودم! همه روزها و شب هام با دامون از جلوی چشم هام عبور کردند. قلبم دردناک تر شد.

- چی میگی مامان؟ حامد رو چه حسابی می خواد این کار رو کنه؟! مگه نمیدونه که من...

حرفم رو خوردم. مامان با حرص غرید: تو چی؟! نمیخواهی بس کنی! همینی که میگم حامد پسر خوبیه و تو رو هم خیلی دوست داره.
نرگس خاست دخالت کنه که مامان مانع شد.

-تو دخالت نکن نرگس!

حوله‌ی داخل دستم رو روی میز کوبیدم و قصد خروج کردم ولی به یکباره تمام محتویات معده ام به دهانم هجوم آورد

سرم گیج رفت و قبل از عذرخواهی از مامان که فرش رو کثیف کردم روی زمین افتادم و لحظه آخر دیدم که نرگس با داد و جیغ نیما رو صدا زد و خیلی زود نیما توی اتاق اومد چشم هام روی هم افتادند و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم هام رو باز کردم و ماسک اکسیژن روی صورتم رو پایین کشیدم. مامان با دیدنم خداروشکر ای گفت. میدونستم دلش پر از غصه است از قصه عشق نافرجام دختر بیماراش که خودش به اجبار باعث شده... دلم میخواست همه چیز رو بهش بگم. هم خودم رو خلاص کنم هم مامان رو...

آقای دکتر با اخم های درهم گفت: مگه پزشک معالج تو بهت نگفته که به هیچ وجه نباید با این شرایط باردار بشی!؟

جفت ابرو هام بالا پریدند. فقط چند لحظه تو شوک بودم خیلی زود یادم اومد که ازدواج کردم و باردار بودم دور از ذهن نیست. نگاه ترسیده م رو به مامان دوختم.

ولی مامان خونسرد بود رو به دکتر گفت: آقای دکتر دختر من اصلا ازدواج نکرده اشتباه می کنید.

اخم های دکتر توهم شد و برگه آزمایش رو دست مامان داد.

- ازدواج کردن و نکردنش به من مربوط نیست این برگه نشون میده که دختر شما حامله است تست فوری بارداریه.

مامان باید اخم و شاکی گفت: یعنی چی آقای محترم توهین تون رو نادیده میگیرم دارم میگم دخترم ازدواج نکرده. صد درصد اشتباهی صورت گرفته.

دکتر کلافه پوفی کشید و مچ دستم رو که با ترس و نگرانی به نرگس زل زده بودم گرفت تا نبضم رو چک کنه.

نرگس برای آرام کردنم در حالی که خودش هم از دل آشوبی داشت پس می افتاد لبخند کم جونی زد و به حالت لبخونب گفت: نترس.

دکتر مچ دستم رو رها کرد و رو به مامان گفت: تمام علائم نشان دهنده اینه که جواب آزمایش درسته.

بعد رو به من کرد و با نگاه بدی ادامه داد: ازدواج نکردی؟

اشک تو چشم حلقه زد. به گناه نکرده داشت بازخواستم می کرد. با گله نگاهم رو سمت مامان تاب دادم. اگه اینقدر غیر منطقی نبود حالا تو این وضعیت دست و پا نمی زدم...

دکتر وقتی دید جواب نمیدم سری از تاسف تگون داد و با لحن بدی پرسید: پدر بچه ت کیه می دونی؟

حرف پر طعنه ش مثل زهر به تنم ریخته شد و اشک روی صورتم رو پوشاند. مامان هنوز باور نکرده بود که حامله باشم. رو به دکتر با لحن جدی و تهدید وار گفت: آقای محترم مواظب حرف زدنتون باشید شما پزشکی نه بازپرس.

دکتر تن صداش رو بالا برد: ببخشید جواب جنبیدن سر و گوش دختر شما رو من باید بدم! این دخترتون این هم خودتون هر کاری می خواهید بکنید، بکنید. دختر شما بیماری قلبی داره و برای سقط جنینش اجازه ی پدر بچه لازمه.

مامان از عصبانیت رو به انفجار بود. اصلا واکنش های تند و تیزش نمیداشت فکرم رو متمرکزکنم گیج و منگ داشتم به صحبت هاشون گوش میدادم. خواست

توی صورت دکتر بزنه که از پشت سر دستش گرفته شد. همه ی نگاه‌ها به سمت شخص پشت سرش برگشت از دیدن دامون "هینی" کشیدم و تو جام نیم خیز شدم.

مامان ناباور به دامون خیره مونده بود. دامون پوزخندی زد و دستش رو رها کرد و روبه دکتر گفت: من همسرشم.

دکتر با چشم غره نگاه از مامان گرفت و رو به دامون گفت: باید باهاتون صحبت کنم.

دامون نیم نگاهی سمتم که مثل بید داشتم می لرزیدم انداخت. آروم پلکی زد. یقه ی مرتب کتش رو مرتب تر کرد و سری برای دکتر تگون داد.

- خواهش می کنم در خدمتم.

با خروج دامون و دکتر از اتاق مامان روی صندلی کنار تخت وا رفت. از خجالت و ترس سرم رو نمی تونستم بلند کنم. از طرفی هم خبر باردار بودنم حسابی شوکه م کرده بود. نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت! همیشه فکر می کردم روزی که متوجه بارداری ام بشم از خوشحالی روی پا بند نمی‌شم ولی حالا انقدر حالم بد بود که نمی دانستم احساسم به این موضوع چیه!...

نرگس و نیوشا با نگرانی سمت مامان اومدند. نرگس روسری مامان رو که مات و بی‌حرکت مقابلش رو نگاه می کرد شل کرد و روبه نیوشا گفت: برو آب بیار براش بدو.

و بعد رو به مامان کرد

-مامان خوبی؟ مامان یه چیزی بگو.

مامان به خودش اومد و نرگس رو از مقابلش پس زد و از روی صندلی بلند شد سمتم چرخید. از ترسم گوشه ی تخت کز کرده بودم.

با آرامشی که حس کردم آرامش قبل از طوفانه به صورتم خیره شد. نگاهش دلم رو آشوب کرد.

-چند وقته باهمید؟

سرم رو پایین انداختم و اشک های پر دردم روی صورتم سر خورد

- چند... چند ماهه.

در باز شد و دامون داخل شد و من رو از نگاه های پرحرف مامان خلاص کرد. مستقیم سمتم اومد و بی توجه به مامان و بقیه کنارم روی تخت نشست. سرم رو تا جایی که راه داشت پایین انداخته بودم. دستش که زیر چونه م نشست هرچی فحش بلد بودم تو دلم نثارش کردم که اینجوری بی ملاحظگی می کنه. فکر نمی کردم انقدر سخت باشه این روز که مامان متوجه ماجرا بشه! لال شده بودم و نمی تونستم حرفی بزنم، گریه کنم و علت کارمون رو براش توضیح بدم. سرم رو بالا کشید و تو چشم هام خیره شد و عاشقانه در حالی که نگرانی پنهان شده پشت لحنش رو کاملاً حس می کردم گفت: بهتری عزیزم؟

با عجز اسمش رو لب زدم تا شاید جلوی مامان کمی ملاحظه کنه ولی اهمیتی نداد و رو به مامان کرد و گفت: راستی سلام دختر دایی ببخش یکم همه چی به هم ریخته شد. نشد زودتر خدمت برسم برای عرض ادب.

مامان نیم نگاه کوتاه ولی غضبناک سمت من انداخت و در دو مرتبه نگاه تیزش رو به دامون داد.

-چرند نگو دختر دایی چیه!

پوزخند دامون باعث شد چشمم رو محکم روی هم ببندم. کینه ای که نسبت به مامان داشت عمیق تر از آن چیزی بود که فکر می کردم.

- چیه به بچه هات نگفتی چه نسبتی با من داری؟! البته نرگس و باران خبر دارد که من پسر عمه ت هستم.

چشم های مامان از عصبانیت سرخ شده بودند.

- اومدی آرامشم رو به هم بریزی.

دامون پر حرص از کنارم بلند شد و تخت رو دور زد و رو به روی مامان ایستاد.

- نخیر نترس ناهید خانم! من کاری به آرامش ساختگی تو ندارم من اومدم که حقم رو پس بگیرم عشقم رو زندگیم رو چیه فکر نمی کردی بتونم پیداش کنم؟! دنیا کوچیکتر از اونیه که میگن! خدا هم بزرگ تر از اونیه که فکرش رو می کنی... تو در حق من بد کردی ناهید! یادته... گفתי برو بذار فکرام و کنم. گفתי حساب تو

از بقیه فامیل جداست ولی چیکار کردی؟! خنجر رو برداشتی و به تلافی همه ی فامیل سینه من رو نشونه گرفتی! خودت عاشق بودی ناهید چرا من و باران رو درک نکردی؟! چه جور دلت اومد؟! خیلی سنگی! الحق که خون سالارخان تورگ هاته

مامان غرید: تو رگ های تو نیست؟!

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد: روی سالار خان و رامین رو که سفید کردی تو! دست مریزاد دامون.

شکم من رو با دست نشون داد و با حرص بیشتری گفت: دست گلت رو ببین حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟

مامان هنوز متوجه نشده بود که من و دامون ازدواج کردیم از طرفی می ترسیدم که دامون بگه و نتونم دیگه تو چشم های مامان نگاه کنم، از طرفی هم از اینکه مامان فکرهای بد راجع بهمون بکنه شرم داشتم. دامون دستی دور دهانش کشید و آروم و بی خیال گفت: باران زن شرعی منه ناهید. من رو با رامین یکی نکن.

چشمهای مامان مات صورت دامون شد و لحظاتی بعد سمت من تغییر کرد. سرم رو از شدت شرمندگی زیر انداختم سنگینی نگاه مامان داشت خوردم میکرد. به جان کندن زمزمه کردم: ببخش مامان...

صدای مامان بعد از لحظاتی در اومد.

-باران نباید باردار میشد!

روی صندلی نشست از گوشه چشم دیدم که سرش رو بین دست هاش گرفت. اشک هام رو پس زدم ولی لب هام به شدت از بغض می لرزید. دامون کنارم نشست و دست هاش رو دور شونه هام پیچید و قاطع گفت: سقط می کنه. فروریختن قلبم تعجب خودم رو درآورد. به یکباره حس مادری بهم دست داد که می خواستند فرزندش رو ازش بگیرند و از هم جداشون کنند. صورتم رو سمت دامون گردوندم، همزمان اون هم به صورتم خیره شد.

با بهت پرسیدم: چی میگی دامون!؟

تا خواست جوابم رو بده مامان بلند شد و رو به دامون غرید: مثل دایی احمقت پررو و غدی به همین راحتی سقط کردن راحتیه؟! تو نمی دونی چه ضربه ای می خوره باران؟! باران رو به خاطر بیماری قلبیش نمیتونند بیهوش کنند. دامون دلم میخواد هرچی تو دلم هست سرتوی بی فکر خالی کنم. این چه گندیه که بالا آوردی!

دامون دستش رو از دور شونه هام باز کرد و گفت: زنمه! چه گندی؟! خواهش می کنم از گند زدن تو چیزی نگو که بزرگترین گند رو تو به زندگی من زدی! پنج سال پیش!

مامان کلافه نگاهی سمتم انداخت و سمت در خروجی راه افتاد و رو به دامون محکم گفت: بیا بیرون کارت دارم.

دامون پوزخندی زد و پشت سرش بیرون رفت. با رفتنشون نگاه درمانده ام رو به نرگس دادم.

- نرگس دارم سخته می کنم حالا چی میشه؟

نرگس و نیوشا کنارم نشستند. نیوشا ابروهاش رو بالا داد و گفت: فسقلی دارم شاخ درمیارم تو چیکار کردی؟

درمانده تشر زدم: نیو تو رو خدا استرس نده بهم.

نرگس میونمون رو گرفت و گفت: نیوشا هیچی نگو.

بعد رو به من ادامه داد: چرا حواست نبود دختر خوب؟! حاملگی دیگه برای چی بود!

اشک هام سر خوردند و با لب های لرزون گفتم: نمی دونم چی شد! اصلا پیش‌بینی نکرده بودم همچین چیزی رو! بعدشم مگه من چند بار شوهر کردم که بدونم به خاطر بیماری قلبی نباید بچه دار بشم، کسی چیزی بهم نگفته بود که! به گریه افتادم. نرگس منو تو بغلش گرفت.

- آروم باش عزیز دلم، درست میشه.

با برگشتن مامان و دامون از نرگس جدا شدم. دامون با لبخند کم جونی به صورت اشکیم خیره شد و به عاشقانه ترین لحنش گفت: مگه نگفتم گریه نکن طاقت دیدن اشکات رو ندارم.

همین حرفش کافی بود که دو مرتبه به گریه بیفتم و میون گریه گفتم: مامان غلط کردم ببخشید به خدا مجبور شدیم ترسیدیم... ترسیدیم بهت بگیم باز جدامون کنی از هم. مامان تو تمام این سالها که از دامون بی خبر بودم روزی هزار بار جون می دادم و به امید دوباره دیدنش باز رو پا میشدم... می خندیدم ولی درد تو سینه م فراموشم نمی شد. ببخش مامان میدونم دلت رو شکوندم ولی ترسیدم به خدا ترسیدم.

با فرو رفتنم تو آغوش مامان حق هقم بلند تر شد و حس کردم قلبم به سوزش افتاد. مامان آروم کنار گوشم زمزمه کرد: آروم باش عزیزم، منم به تو بد کردم ولی دلم میخواد درک کنی که منم چاره ای نداشتم، منم ترسیده بودم..

جنس آرامشی که از اعتراف مامان گرفتم با تمام آرامش های دنیا فرق داشت. میون گریه خندیدم. حتی سوزش قلب و معده ام هم دیگه مهم نبود. بوسه ای به سرم زد و از آغوشش جدام کرد و با دنیایی از مهربونی و غم تو چشمهام خیره شد. اشک هام رو پاک کرد و گفت:

- قربونت برم بسه گریه. به قلب فشار میاد.

باز اشکام جاری شدند.

- تو ازم راضی باش مامان من خوبه خوب میشم.

دومرتبه در آغوشم کشید و صورتم رو بوسید. لرزش شانه اش رو حس کردم. زود از روی تخت بلند شد. می دونستم دوست نداره کسی اشک هاش رو ببینه، دیگه حرفی نزد.

رو به نیوشا گفت: نیوشا جان کمک کن باران مانتو و روسریش رو بپوشه. مرخصه.

نیوشا چشمی گفته سمت کمد رفت. دامون داشت این پا اون پا می کرد و کلافه به مامان نگاه میکرد. فهمیدم که برای زدن حرفش تردید داره. نگاهم رو بین دامون و مامان حرکت دادم. نیوشا صدام زد، سرم رو چرخوندم سمتش و بی حواس گفتم: ها؟

به مانتوی توی دستش اشاره کرد. دستش رو فشار دادم و لب زدم: صبر کن.

دو مرتبه به دامون نگاه کردم. نگاهم رو که دید تردید رو کنار گذاشت و اسم مامان رو برای زدن حرفش صدا زد: ناهید؟

نگاه مامان سمتش چرخید.

دستی به موهایش کشید و گفت: من باران رو با خود میبرم خونه م. حتی یه لحظه هم نمی تونم ازش دور باشم.

مامان لبخند معناداری زد. از آن لبخند ها که دلم ضعف میره براش و برای منچ گیریه!

- میترسی ببرمش و دستت بهش نرسه دیگه.

دامون هم لبخندی زد و با چشمک رو به من ادامه داد: بعید هم نیست.

مامان اخمی ساختگی کرد و گفت: بیا خونه م. دامادمی دیگه! فکر کن آمدید مهمونی خونه ی من. نمیتونم از حال باران غافل باشم.

از گفت و گوی دوستانه شون لب هام به لبخند باز شد و تو دلم خداروشکر کردم.

کنار دامون توی ماشین نشستم و بقیه هم سوار ماشین نیما شدند و راه افتادیم. تو صورتم گذرا نگاه کرد و گفت: دیدی تموم شد و ناهید تو عمل انجام شده خلا صلاح شد، اینقدر نگران بودی همه ش.

لبخندی زدم ولی از فکر بچه توی شکمم نمی تونستم بیرون بیام.
-آره فقط... دامون...

-فقط چی قربونت برم؟

نفسی دم و بازدم کردم و گفتم: جدی جدی من الان حامله ام؟
اخم هاش تو هم شد و جدی تر از همیشه نگاهم کرد.

- اصلا یک لحظه هم فکرش رو نکن. برات نوبت میگیرم به آدرسی که دکتر داده. سقطش خیلی راحت و سریع انجام میگیره.

اشکام روی صورتم سر خوردند...

دلم شکسته بود از این وضعیتم....

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم: دامون توهم اسیر من شدی ببخش بدترین حالتی که میشد یه زن به شوهرش خبر بارداریش رو بده همین مدلی بود که برای من اتفاق افتاد!

با ناراحتی نگاه دیگه ای به صورتم کرد و حواسش رو به جاده داد.

-باران تو رو خدا اشکات رو پاک کن. به خدا روانی میشم! چرا اینقدر فانتزی فکر می کنی عزیز من؟! یکم واقع بین باش. وجود این بچه ناخواسته تو شکم تو اشتباه محضه که باید هر چه سریعتر از بین بره.

سری از روی استیصال تکون دادم و نگاهم رو بی حرف دیگه ای به خیابون سپردم. اصلا نمیدونستم که نمی تونم مادر بشم و حالا حقیقت مثل پتک روی سرم کوبیده می شد. تو تمام طول زندگیم از خیلی کارها و چه چیز ها چشم پوشوندم به خاطر وضعیت جسمیم، این هم روش ولی دامون چه گناهی کرده بود که باید پا به پای من می سوخت! مطمئنم اون هم از این واقعیت خبر نداشت که حواسش به این امر مهم این نبود...

ماشین پشت سر ماشین نیما متوقف شد. خواستم کمربندم رو باز کنم که دست دامون روی دستم نشست. نگاه بی رمق و خسته ام رو به نگاه نگرانش دادم و مثل خودش لب زدم: خوبم.

خواستم پیاده شم که صدام زد: باران؟

باز نگاهش کردم با کلافگی و نگرانی گفتم: خودتو اذیت نکن جان دامون اینجوری تو سکوت غرق نشو! هر چی تو دلته بهم بگو.

سر تکون دادم و به مامان اینا نگاه کردم که منتظرمون بودند و گفتم: بعدا حرف می زنیم. الان منتظرمون.

پوفی کشید و کمر بندش رو باز کرد و هر دو همزمان پیاده شدیم و با تعارف مامان داخل خونه رفتیم. نیما و نرگس سریع تر از همه داخل رفتند متوجه شدم که مامان ازشون خواسته که فرش رو که من کثیفش کرده بودم رو جمع و جاش گلیم فرش گرد را پهن کنند.

داخل سالن روی مبل سه نفره نشستم و دامون هم کنارم نشست. مامان با پتوی نازک و متکا داخل اومد و روی مبل جام رو درست کرد و گفت: استراحت کن یکم.

خسته بودم و حال نداشتم سری تکون دادم. دامون خواست بلند بشه تا راحت دراز بکشم که با گرفتن مچ دستش مانعش شدم. مامان متوجه شد و حسابی خجالت کشیدم ولی حرفی نزد و رفت.

متکا رو کنار پای دامون گذاشتم، سرم رو روش قرار دادم و دراز کشیدم. از بالای سرم نگاهم می کرد. اشک از گوشه ی چشمم فرو ریخت و باعث شد کلافه نگاهش رو ازم بگیره. نیوشا با سینی چای و نرگس با ظرف بزرگ میوه داخل سالن اومدند و پذیرایی انجام شد. بی حوصله پتو رو روی سرم کشیدم. لحظه به لحظه حالم بدتر میشد و فکر دامون و از خودگذشتگی هاش قلبم رو به درد می آورد. دستش روی دستم که پتو رو روی صورتم نگه داشته بود نشست و آروم صدام زد: باران؟

دستم رو چرخوندم و چفت دستش کردم. فشاری بهش آورد. اشک هام رو نمی تونستم مهار کنم گریه هام که با صدا شد صدای نگران همه در اومد. دست دامون رو رها کردم و با یه حرکت نیم خیز شدم و نشستم و با پشت دست هام صورتم را از اشک پاک کردم. مامان کنارم نشست.

- چرا اینقدر پریشونی قربونت برم من؟ از چی ناراحتی؟ بگو به من مامان. لب هام لرزید و باز به گریه افتادم.

- از هیچی من خوبم مامان.

برای جلوگیری از سوال های دیگه ادامه دادم: گرسنه فقط. با ناراحتی سری تکون داد و بلند شد.

- الان میز رو می چینم.

پشت میز نشسته بودم و بوی بادمجان های کنار قیمه بدجوری حالم رو بد کرده بود با گذاشته شدنشون تو بشقابم توسط دامون عقی زدم و سریع و دستپاچه سمت سرویس بهداشتی دویدم. چیزی نخورده بودم و فقط زرداب بالا آوردم و با حال زار و گریان صورتم رو شستم و بیرون اومدم. مامان و نرگس و نیوشا نگران پشت در سرویس بهداشتی بودند. سعی کردم لبخند بزنم ولی نشد. با گفتم "من خوبم" از میانشون رد شدم و داخل سالن غذاخوری رفتم. دامون سرش رو بین دست هاش گرفته بود. با حس حضورم سرش رو بلند کرد و با نگاه غمزده اش خیره ام شد. نتونستم باز پشت میز غذاخوری برگردم راهم رو کج کردم روی مبل

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. زمان زیادی نکشید که همگی کنارم اومدند و روی مبل ها جا گرفتند. نیما حالم رو پرسید و بعداز جواب بی رمغم رو به دامون کرد.

- باید هر چه زودتر اقدام به سقط کنید. این حجم فشار روی باران از بین می برتش.

دامون با درد و کلافه جوابش رو داد: به خدا اگه من حرفی داشته باشم! همین الان بریم سقط کنه.

بی اختیار گفتم: من نمی خوام سقط کنم.

پتو رو روی سرم کشیدم. صدای مامان اومد: باران جان خطر ناکه. تو راهی جز سقطش نداری.

دست دامون روی پتو نشست و از روی صورتم پایین کشید. با کنار رفتن پتو نیم خیز شدم و نشستم. با لحنی مستعصل و درمانده گفت: باران جان لج نکن. دکتر گفت طی یکی دو هفته دیگه باید حتما سقط انجام بشه راه دومی وجود نداره الکی فکر به سرانجام رسوندن این بچه دوماهه رو نکن.

حضور بقیه رو از یاد بردم و گفتم: دامون من نمیدونستم که نباید بچه دار بشم به خدا اگه خبر داشتم زنت نمی شدم من یه زن ناقصم که بارها و بارها ازرائیل رو دست به سر کردم. می دونم عمرم به این دنیا نیست و الکی ادای زنده ها رو درمیارم. اینم از بابا شدنت که یه لبخند به لبِت نیاورد و میخوای با دست های خودت بکشیش و...

میان حرفم پرید و گفت: این چرت و پرت ها چیه میگی؟! من دوست دارم دیوونه. تو حالت خوب میشه. هیچیت نیست...

این بار من حرفش رو بریدم: بچه چی؟

- ساده س! سقطش می کنی. چرا دل بستی به یه بند انگشت گوشت بی جون.

- همون یه تیکه گوشت بی جون بچه توئه! اگه رشد کنه هفت ماه دیگه میشه یه بچه سالم و تو میشی باباش.

پوفی کشید و گفت: من نمی خوام بابا بشم

حرفش رو قطع کردم.

- یادته دامون می گفتمی پنج تا دختر میخوای که با تو بشن یه جین!

اشکهام فروریخت. چنگی به موهایش زد و گفت: نمی خوام به خدا نمی خوام به کی قسم بخورم بفهمی باران بفهم که این بچه نهایت چهار ماه توی وجودت رشد میکنه بعدش جون خودت رو به خطر میندازه. من تورو می خوام دیوونه اذیتم نکن. بچه ای که بخواد تورو ازم بگیره رو نمی خوام!

- کی گفته ۴ ماه رشد می کنه مگه تو خدایی!

کلافه پوفی کشید. نرگس از کنار نیما بلند شد و اومد کنارم نشست. نگاهم رو از دامون گرفتم و به نرگس دادم. آروم و با مهربونی ذاتیش دستام رو تو دست هاش گرفت و تو چشم هام خیره شد.

- باران خواهر خوشگلم چرا خودت و دامون رو اذیت می کنی با این حرفها؟! به خدا بچه اون قدرها هم مهم نیست وقتی که دو نفر نفسشون به نفس هم بند باشه. دامون رو باور نداری!؟

به گریه افتادم. چرا نمی فهمیدند درد من چیه! دستهام رو پس کشیدم و گفتم: نرگس درد من یه چیز دیگه است چرا هیچ کس درکم نمی کنه؟

بلند شدم و به دو از اتاق بیرون زدم و به صدا زدن هاشون اهمیت ندادم. توی اتاقم رفتم و در رو بستم و خودم رو روی تخت انداختم. درد من این بیماری کوفتی بود که چندین سال به سختی نسبت بهش بی اهمیت بودم و سعی کرده بودم که تو رفتار و روحیه م تاثیری نذاره ولی حالا فرق می کرد، حالا دیگه فقط خودم نبودم دامون هم جزئی از من شده بود و به خاطر مشکل من داشت قید بچه اش رو میزد و می خواست بکشتش...

بدون اجازه گرفتن و در زدن داخل اومد. روی تخت غلتی زدم و نشستم و به تاج تکیه زدم. اشک هام را پاک کردم و آب بینیم رو بالا کشیدم. لبه تخت نشست و دستهایش رو از هم باز کرد و با لبخند و دلبرانه به آغوشش اشاره کرد.

- بدو تو جات ببینم.

تا به حال نشده بود که آغوشش رو رد کنم. از ناراحتی چهرهام گرفته شد و لب هام لرزید و سری به نشانه نفی بالا انداختم.

-دامون؟

دسته‌اش رو پایین آورد و گفت: جون دل دامون؟

- قلبم داره میترکه.

به گریه افتادم و این بار خودم به آغوشش پناه بردم. دست هاش رو دورم حصار کرد و سرم رو بوسید.

- آروم باش عزیزم. برات خوب نیست. اینجوری بی قراری نکن باران، به خدا خود دکتر نظر قطعی و صددرصد داد که این بچه نهایتاً ۴ ماه رشد می کنه بعد هم خودش میمیره هم...

آغوشش تنگ تر شد و ادامه حرفش رو با جون کندن زد: تو رو از بین میبره. من از هرکس که بخواد تورو ازم بگیره متنفرم حتی بچه ی خودم! پس اذیتم نکن و رضایت بده به سقط .

نالیدم: دامون!

- دردت به جون دامون چیه؟

-درد من فقط این بچه نیست درد من وضعیت داغونمه که تو رو حیف خودم کردم و...

با حرص میون حرفم پرید: هیس، هیس، هیس روانی من عاشقتم حیف چیه من فقط با تو و کنار تو خودم رو تو اوج خوشی می بینم.

من رو از خودش جدا کرد. سرم پایین بود جدی و محکم ولی آروم گفت: به من نگاه کن... باران ببین منو....

به حق حق افتادم و به چشم هاش خیره شدم. صورتم رو با دست هاش قاب گرفت.

- تو رو خدا گریه نکن جون دامون!

سری تکون دادم و اشک هام رو پاک کردم ولی باز سر ریز شدند و گفتم: قسم نده.

- باران یه چیزی میگم می خوام باور کنی باشه؟

به جای تکان دادن زبانم سرم رو تکان دادم.

- اگه اتفاقی برات بیفته به خداوندی خدا یه روز هم نمی تونم زنده بمونم میفهمی؟! پس مواظب خودت باش و فقط به سلامتیت فکر کن.

حرف هاش رو باور داشتم نزده هم می دونستم. لبخند شادی میون گریه رو لبهام نشست. عشق و درد در هم آمیخته شده و به لهنم تأثیر گذاشتند: دوستت دارم.

بیقرار و محکم به آغوشم کشید.

- منم دوست دارم دیوونه!

برای اینکه خیال مامان و بقیه رو راحت کنیم به سالن برگشتیم. لبخند کم جونی به لب داشتم. دستم رو از دست دامون بیرون کشیدم و سمت مامان رفتم و کنارش

نشستم لبخندم رو غلیظ تر کردم، هنوز حال دلم رو به راه نبود ولی دیگه یاد گرفته بودم چه جوری خودم رو بیخیال و راضی نشون بدم.

-مامان؟

با محبتی علنی که خیلی به شخصیت اتو کشیده ش نمی خورد در آغوشم کشید و گفت: جون مامان؟

-من و دامن رو بخشیدی؟

فشاری به کمرم آورد و پیشونیم رو بوسید.

-تو چی من رو بخشیدی؟

-آره خیلی وقته که بخشیدم.

تکونی به بدنم دادم و از آغوشش بیرون اومدم. گوشی دامون زنگ خورد و نگاهم به صفحه گوشی افتاد.

نوشته بود "دایی امیر"

رو به جمع عذرخواهی کرد و از کنارم بلند شد و در حالی که تماس رو وصل می کرد سالن رو ترک کرد. با فکر اینکه آقای کبیر هم از اقوام مادرم هست رو به مامان کردم.

-مامان آقای کبیر چه نسبتی باهات داره؟

نگاه مامان مات دهانم شد. نمی دونم چرا حس کردم رنگش پرید. دستش رو گرفتم و صداش زدم: مامان خوبی؟

سری تکون داد و با نگاه لرزون و سرگردون پرسید: کدوم کبیر؟
به یاد آقای کبیر با شوق گفتم: امیرکبیر.

ترس رو به وضوح تو صورتش دیدم و متعجب علت شدم!
با لکنت پرسید: تو از کجا می‌شناسی؟

شکم به یقین تبدیل شد مامان رنگش پریده بود.
- مامان حالت خوبه؟

آب دهانش را فرو خورد و از جاش بلند شد و از سالن بیرون رفت. با بهت
ابروهام رو بالا دادم و به نرگس نگاه کردم. کلافه سری تکون داد و گفت: نباید
میگفتی!

پرسیدم: آخه چرا؟
به لکنت افتاد.

- چیز... خوب... چه میدونم بدش میاد ازشون دیگه!

آهانی گفتم و بلند شدم تا دنبال دامون برم. مکالمه اش طولانی شده بود هنوز
داخل حیاط نشده بودم که صدای جر و بحث مامان و دامون نگرانم کرد. ایستادم
و گوش سپردم.

-چرا بهم نگفتی امیر رو دیده و میشناسه؟! تو بهم قول دادی دامون!

- بابا به خدا وقتی اومدم ایران متوجه شدم باران تو شرکت دایی امیر مشغول کاره. خودمم تعجب کردم! حرفم رو باور کن. منم به اندازه تو نگران این موضوع هستم.

مامان حرف دامون رو برید و با حرص گفت: به جان بچه هام دامون، دارم به جون بچه هام قسم می خورم اگه بدونم کلکی تو کارته نه من نه تو! بهم قول دادی مرد و مردونه سر قولت باش. باران رو خودت یه جوری از شرکت بکش بیرون تا دیر نشده، حتی دوست ندارم با یکی از اقوام در ارتباط باشه مخصوصا امیر می فهمی!

-چشم چشم تو حرص نخور خودم می دونم چی کار کنم.

دلم برای مامان سوخت چقدر از اقوامش ضربه خورده بود که اینطور ازشون کینه به دل داشت، غافل از اینکه ماجرای نگفته ای پشت پرده است و من بی خبرم...

به درخواست و بهانه‌های دامن و البته به خاطر آرامش مامان قبول کردم که مدتی شرکت نرم و استراحت کنم سه روز گذشته بود و فقط دو روز تا موعد سقط م مزمان داشتم در این سه روز تمام تلاشم رو کرده بودم که به وجودش در بطنم بی توجه باشم. با دلداری های دامون با قضیه تا حدودی کنار اومده بودم. از خواب بیدار شدم، دامون کنارم نبود با فکر این که جمعه است و شرکت تعطیل بلند شدم و برای پیدا کردنش از اتاق بیرون رفتم. هنوز داخل سالن نشده بودم که متوجه بگومگویی غیر عادی مامان شدم. پا کند کردم و داخل سالن رفتم و ناخودآگاه گوش ایستادم.

مامان: بعد از این همه سال اومدی که چی امیر؟ اگه فکر کردی گذشت زمان همه چیز رو حل کرده سخت در اشتباهی! من آرامشم را با هیچ چیز عوض نمی کنم. لطفاً برو تا باران و نیوشا بیدار نشدن.

چشم هایم از تعجب گرد شده بود از کنج دیوار سرکی به سالن کشیدم و در ناباوری آقای کبیر را روبروی مامان دیدم. موقعیت را درک نکردم مامان و آقای کویر سر چه موضوعی با هم بحث می کردند. آقای کبیر دستهایش رو برای آرام کردن مامان بالا آورد و مقابلش گرفت.

-ناهید خواهش می کنم به حرف هام گوش بده بعد بگو برو.

مامان با حالتی عصبی روی مبل نشست و فهمیدم به اجبار به مبل روبرویش اشاره کرد. آقای کبیر هم نفسی آسوده کشید و نشست و به مامان چشم دوخت. دیدم که مامان نگاهش رو دزدید.

- ناهید من نیومدم که آرامشت رو به هم بزنم فقط اومدم به باران سر بزنم همین، گرچه خسته شدم از این دوری. انصاف داشته باش من به تبعید اجباری تو دست از بچه هام شستم.

چرا از گفت و گو شان چیزی عاید نمی شد!؟

مامان از کوره در رفت.

- تند نرو امیر تو به تبعید و اجبار من نرفتی تو به خاطر شرمندگی خودت رفتی یادت رفته روزی که باران دنیا اومد زنت پسرش رو برام نشونه آورد که از زندگیت

برم بیرون. رو تخت بیمارستان بودم و منتظر تو ولی چی شد؟! زنت دسته گل ب ۶
اب داده ت رو برام نشون آورد؛ نشانه ی اینکه دیگه جایی تو زندگی تو ندارم،
نشانه اینکه ده سال زندگی رو به داشتن اون پسر بچه فروختی. مگه تقصیر من
بود که همه بچه هام دختر شده بودند ها؟! تقاص چیو ازم گرفتی؟! حالا اومدی
میگی خسته شدی از دوری بچه هات! خودت رهاشون کردی. برو پیش پسرت،
همون بچه ای که دخترای من رو بهشون فروختی. زندگی باران رو به خاطر وجود
تو به هم زدم. پنج سال تمام شاهد آب شدن بچه ام بودم و کاری از دستم بر نمی
اومد. بادل دامن به خاطر وجود تو بازی کردم. الانم برو نمیخوام باران و نیوشا
بیان و ببیننت. اونا فکر میکنن تو مردی...

- ولی ناهید بخوای نخواستی باران به زودی وارد خانواده میشه و از همه چی سر در
میاره و میفهمه که من پدرشم

به سختی تونستم روی پاهام مسلط بشم و قدمی توی سالن بزارم قلبم شدید درد
می کرد و تیر میکشید، معده ام هم به هم ریخته بود نفسم بالا نمیومد و
میدونستم به زودی از بی هوایی نقش زمین می شم ولی دلم می خواست خودم
رو نشونشون بدم و بگم که من شنیدم من فهمیدم واقعیتی رو که عمری مامان
پشت نقاب غرور زنانه اش مخفی کرده بود. من فهمیدم به کدامین گناه نکرده
چند سال زجر کشیدم میخواستم هر دو رو بازخواست کنم.

به سختی لب باز کردم و کلمه ناخودآگاهی که از بین لبهام بیرون اومد سلام بود
که باعث شد هر دو با هراس سمتم سر بچرخانند و بلند شتوند ولی قبل از زدن
هر حرفی قلبم کم آورد و بی هیچ تقلایی روی زمین افتادم.

چشم هام رو به سختی باز کردم، هنوز خوابم می‌اومد و سرم سنگین بود، انگار روی تخت بیمارستان بودم و صدتا سیم و دستگاه به تنم وصل کرده بودن و درست زمانی که پرستار صدام زد دوباره خوابم برد.

چشم هامو باز کردم، این بار نه به سختی! انگار هزار سال بود که خوابیده بودم که حسابی سیرخواب شده بودم، نگاهم رو به قفسه‌ی سینه‌م دادم، بانداژ شده بود، بی رمغ از دکتر های بالای سرم پرسیدم: عمل شدم؟

دکتره لبخند به لب نگام کرد.

-بله خانوم باران. عمل کردین و پیوند موفقیت آمیز بوده، تبریک می‌گم.

-چرا درد ندارم پس؟ قفسه ی سینه م بی حسه!

-خوبه که درد نداری! تاثیر داروهاست.

همیشه فکر می کردم روزی که قلبمو از سینه م بیرون بکشند و قلب کس دیگه‌ای رو جایگزینش کنند، حتما تموم عشق و احساسم به خانواده م که تو قلبم داشتمو هم از یادم میبرم.

به ذهنم فشار آوردم...

مامان رو دوست داشتم، دلم برای خواهر هام تنگ شده بود و... بی قرار دامون بودم...

پس احساس و عشقم با اون قلبم دفن نشده بود.

-دکتر؟

دست از چکاب کشید.

-جانم؟

-خانواده م کجان؟

-خبر سلامتیتو که دادیم همه سجده ی شکر به جا آوردند! خیالت راحت همه خوبند. اگه قول بدی دختر خوبی باشی و به قلب جدیت فشار نیاری و همکاری کنی باهاش که پیوند رو پس نزنه تا دو ساعت دیگه اجازه ی دیدار میدم بهت. به لحن شوخش لبخند زدم، فکر کنم دارو به سرمم تزریق کرده بودن که دوباره خوابم برد.

نمیدونم چند روز تو خواب و بیداری تو بیمارستان بستری بودم که مرخصم کردن. درسته اکثرا خواب بودم اما همه ی خانواهم از پشت شیشه می اومدن دیدنم و میدیدمشون به جز شاهرخ و آقای کبیر...

آه آقای کبیر یا شاید بهتر بود بگم بابا!

نمی دونم اثر داروها بود که اینقدر آرام بودم یا یاد و خاطرات و محبت های آقای کبیر بود که باعث شده بود ناراحت نباشم و شاید خنده دار باشه که خوشحال بودم پدر دارم...

در اتاق باز شد و نرگس با لیوان آب میوه و دارو هام داخل اومد. لبخند زدم.

-بیداری خوشگلم؟

-اوهوم تو بیمارستان انقدر خوابیدم که دلم دیگه خواب نمیخواد حتی شبها. دامون نیست؟

-بود، رفت شرکت زنگ زدن بهش رفت. بهجت خانوم داره میاد دیدنت، تو بیمارستانم دو سه بار اومد خواب بودی.

با احساسی نوظهور اسم بهجت خانوم رو چندین بار تکرار کردم.

-بهجت خانوم، بهجت خانوم، ... نرگس؟

- جانم؟

-مامان بهجت در واقع عمه‌ی مامانه.

لبخند زد.

-اوهوم.

-تو از همه چی خبر داشتی مگه نه؟

لب تخت نشست. نگران حالم بود میفهمیدم. چون می دونستم دکتر تاکید کرده بود محیطو برام تو آرامش مطلق حفظ کنن.

-به هیچی فکر نکن بعدا حرف می زنیم.

-من خوبم نرگس. تو ذهنم پر از سواله باید رفع بشن که ذهنم آزاد بشه و آرامش به جسم و روحم برگرده.

نفسی آه مانند کشید.

-منم تقریباً یک سال قبل از آشنایی تو با دامون فهمیدم جریان چیه. اون دفتری که تو خوندی رو منم خوندم باران. همون وقتا که تو شیراز زندگی می کردیم. شاهرخ رو هم یک بار دیده بودم باران. یه روز با استاد اتابک... به خنده افتاد.

-از دانشگاه که حرف می زنم نمی دونم چرا نمی تونم بگم دامون میگم استاد! لبخند زدم.

-منم که زنشم همینم!
صورتمو نوازش کرد گفتم:
-نرگس ادامه بده لطفا.
سر تکون داد:

-داشتم می گفتم با دامون کار داشتم و بیرون دانشکده داشتیم حرف می زدیم که شاهرخ پیداش شد، انگار با دامون قرار داشت. منو که دید شروع کرد به شیطنت کردن، منم که میشناسی آدم خشکی بودم در رابطه با آقایون. با یه من اخم کم محلی کردم بهش، غافل از اینکه شاهرخ برادرمه و می دونه من خواهرشم و از عمد داره سر به سرم میذاره. خلاصه خیلی چرت و پرت گفت و آخر سر دامون ساکتش کرد...

آه کشید و ادامه داد: خیلی حالم خوش نبود اون روزا باران یه روز اتفاقی بازم شاهرخ رو دیدم سر کوچمون بود و تعجب کردم با ماشینش تعقیب می کرد منم

خیلی شیک و مجلسی زنگ زدم به نیما و خلاصه وقتی نیما اومد با هم گلاویز شدن و کارشون به کلانتری کشید و اونجا بود که وقتی بابا اومد شوکه شدم. باران من عکس بابا رو لابلای وسایلی توی زیر زمین دیده بودم. وقتی هم که اسمشو گفت شکم به یقین تبدیل شد، اونجا بود که بابا خیلی حرف هایی که مامان ازمون مخفی می کرد رو بهم زد.

اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید که نرگس دستپاچه شد.

-باران نباید به قلبت فشار بیاری!

-خوبم نرگس به خدا خوبم. اگه نگی از ندونستن حالم بد میشه بگو.

-آخه...

بیچاره رو تو دوراهی بدی قرار دادم.

-پس صبر کن زنگ بزنم دامون بیاد با هم برات تعریف کنیم!

کلافه نق زدم.

-نرگس خواهش می کنم دامون بیاد که گلچین کنه چیو بگی چیو نگی! اون تو تموم مدتی که با هم بودیم همه چی رو می دونست و ازم مخفی می کرد. الان میخوام بدونم نرگس.

-خیلی خب آروم باش میگم. باورم نمی شد بابا زنده باشه، آخه مامان گفته بود مرده! دامون بردتمون یه کافی شاپ نشستیم به حرف زدن. بابا خیلی حالش بد بود سرشو انداخته بود زیر و از شرمندگی سرخ شده بود. برام گفت که خطا رفته...

نگاهش نگران بود و کلماتو به سختی ادا می کرد. برای راحت کردن خیالش از بابت قلبم گفتم:

-من میدونم که بابا به خاطر این که مامان نتونسته بوده پسر براش بیاره دوباره و مخفیانه ازدواج کرده تا پسردار بشه و وقتی که مامان میفهمه ازش میخواد که برای همیشه ترکمون کنه.

خیال نرگس راحت شد.

-یه خطا تو یه لحظه یه زندگی رو نابود می کنه باران بابا خطا کرده بود. بعد از اون روز دیگه ندیدمشون پام اونجوری شد و دیگه به کل همه چی به هم ریخت. باران از مامان هیچی نپرس باشه؟ دوست نداره بشکنه. مامان خیلی غرور داره، یه غرور له شده که به سختی رو پا نگهش داشته. نذار بیشتر از این داغون شه، تو که بیمارستان بودی بابا اومد دیدنش گفت حلالم کن و بذار جبران کنم مامانم قاطع جوابش کرد گفت حلالیت میکنم ولی نمیخوام جبران کنی. شاهرخ باهاش حرف زد من حرف زدم حرفش یکیه. خودتو بذار جای مامان راحت تر درکش می کنی. با همه ی آجی ها توافق کردیم که حرفی نزنیم و به روی مامان نیاریم. باران یه چیزایی مثل آب ریخته میمونه دیگه جمع نمیشه. کار بابا دقیقا همون آب ریخته هس، ولی ما که یادمونه مامان از جونش مایه گذاشت و تک و تنها هفت تا بچه رو به ثمر رسوند و بزرگمون کرد.

حق با نرگس بود، جای مامان بودن خیلی دردناک بود و به تصمیم جمع احترام گذاشتم.

زنگ در به صدا در اومد.

بلند شد و گفت:

-فکر کنم مادرشوهرته.

دلم برایش تنگ شده بود.

داخل اومد. مامان با لبخند کنارش بود. روی سرم خم شد و حین بوسیدنم قربون صدقه م رفت.

-دور سرت بگردم من خوشگلم. مردم و زنده شدم که حالت خوب بشه که عمه فدات شه!

لبخند زدم. این عمه گفتن انگار تو دلش تلنبار شده بود که اینقدر غلیظ اداش می کرد!

مامان به مبل کنار تخت اشاره کرد.

-بهجت جان بشین.

دوباره صورتم رو بوسد و نشست.

-پیر شدم ناهید تو هم متوجه شدی زیاد رو پا نمی‌تونم وایسم!

مامان تعارف کرد!

-نفرما بهجت جون شما تازه اول جوونیتته.

-ای بابا گولم نزن بیا بشین تو هم پیشمون یه دل سیر نگاهت کنم.

گوشیم زنگ خورد. خواستم نیم خیز شم که نرگس مانع شد.

-بخواب برات میارم.

گوشی رو دستم سپرد. اسم مخاطبمو نوشته بودم: "همکار دیوونه" دلم براش پر کشید. کاش زودتر از اینا فهمیده بودم این همکار دیوونه شاهرخ برادرمه.

سریع تماسو وصل کردم. از هیجان صدام لرزید:

ا...الو؟

صدای اونم دست کمی از من نداشت ولی مثل همیشه محکم و خندون جواب داد:

-یه قدم بیا جلو!

خندیدم و قلب جدیدم براش تپید.

-شاهرخ فدات شم داداشم!

صداش لرزید:

-خدا نکنه قربون چشمت برم خوبی؟

مامان سر به زیر انداخت و مامان بهجت دستش رو روی شونه‌ش گذاشت.

-خوبم فقط دلم دیدنت رو میخواد. این بار نه به عنوان همکار پرروم به عنوان داداش خوشگلم.

با صدا خندید.

-مامان ناهید راهم میده بیام؟

به مامان نگاه کردم و گوشیم رو روی صدا پخش کن قرار دادم و گفتم:

-چی گفتی شاهرخ؟ نشنیدم.

-میگم منم دیوونه ی دیدنتم فقط میترسم مامان ناهید از دیدنم خوشحال نشه.

مامان خیره م شد و انگار دلتنگی رو از چشم هام خوند. بلند شد و حین پذیرایی از مامان بهجت گفت: مهمون حبیب خداست.

شاهرخ شنید که سریع سلام داد.

-سلام ناهید خانوم. خوب هستین؟

دست از کار کشید.

-ممنون شاهرخ جان. برای سر زدن به خواهر هات نیازی به رودرباسی نیست هر وقت دوست داری بیا دیدنشون.

مکث کرد و بعد گفت:

-اوم... شاهرخ جان من دو سه ساعتی بیرون کار دارم... پدرت هم میتونه بیاد و به باران سر بزنه!

لبخند پهن صورتم شد ولی غم مامان پایان ناپذیر بود میدونم...

مامان ناهید از مامان بهجت برای بیرون رفتن فورمالیته ش عذرخواهی کرد.

دلم براش سوخت؛ حسی که مامان از آن متنفر است.

مامان برای دل بابا و خلاصی از زخم زبون های خواهرشوهرهاش هفت شکم زایمان کرده بود؛ با تمام سختی ها و مشقت هاش بلکه یکیش پسر بشه... بابا با اون بد کرده بود؛ جواب از خودگذشتگی هاش این نبود...

باورم نمی شد آقای کبیر یعنی بابا، مردی که به نظرم خدای مهربونی و دلسوزی بود مرتکب خطایی به این بزرگی شده باشه.

نمی دونستم تا دقایقی دیگه که به ملاقاتم می اومد چهره ی با محبتش رو به خاطر بیارم یا کاری که با مامان کرده بودو!

سردرگم بودم؛ نمی دونم ازش دلخور بودم یا براش بی تاب! دوستش داشتم یا دلچرکین بودم!؟...

فکر کنم این میون دل من زیاد مهم نبود و اصل کاری دل شکسته ی مامان بود که بیست و چهار سال تموم بدون بابا با زخمی به عمق خیانت زندگی کرده و بدتر از اون آخ هم نگفته بود...

نمی دونستم چه کاری از دستم براش بر می اومد!

تصمیم خواهرهام درست بود یل نه؟

کاش می شد کاری کنیم که به آرامش برسه و زخمش ترمیم شه ولی چطور!؟

شاید باید کاری می کردم؟

باید با دامون مشورت می کردم، اون عاقل بود و بهترین راهنمایی رو می تونست بکنه.

تقه ای به در خورد و پشت بندش قامت بلند دامون تو چهار چوب آشکار شد. مگه نه اینکه قلب مرکز احساسه! پس چرا من بدون اون قلب هم دیوونه ی این مرد بودم!

لبخند زدم و کنارم روی تخت نشست.

-ببخشید مجبور شدم یه سر برم شرکت. حال خانوم خوشگل من چگونه؟

-خیلی خوبم دامون فقط...

نگران شد و ابروهاش گره خورد.

-فقط چی عزیزم؟ درد داری؟

-نه نه نگران نباش حالم خوبه گفتم که. نگرانیم از بابت مامانه.

-چه نگرانی ای خوشگلم؟

-اوم خب... دامون مامان آرام نیست، یه درد بزرگ روی سینشه. من اون دردو با تمام وجودم متوجه میشم، نرگس میگه به روی مامان نیاریم تا غرورش نشکنه ولی... ولی من فکر می کنم غرور مامان بیست و چهار سال پیش شکسته الان وقت ترمیمشه. نیست؟

طراهی از موهامو از روی صورتم کنار زد و با محبت به تایید حرف هام سر تگون داد.

-حق با توعه، اگه تقاصی هم بوده دیگه تو این بیست و خورده ای سال پس داده دایی. ناهیدم کم درد نکشیده از اینجا به بعدش دیگه میشه لجبازی، بسپارش به من.

می‌دونستم دامون وعده ی بی جا دادن تو کارش نیست و با ذوق گفتم:
-عاشقتم.

خندید و نوک بینیمو فشار داد.

-من بیشتر جوجو!

صدای نرگس از پشت در اتاق جهت نگاه هر دومون رو تغییر داد.

-باران جان بابا و شاهرخ اومدن دیدنت.

دامون بلند شد و درو باز کرد.

قامت آقای کبیر خمیده شده بود انگار و قلبم به آنی فشرده شد از دیدنش!
خمیدگیش از چی بود؟! موهایش هم انگار سفید تر شده بود؛ انگار شکسته و رنجور شده بود! چه علتی می‌تونست داشته باشه جز مرور گذشته ای تلخ از زبون مامان...

نمی‌خواست این‌طور بینمش لااقل به خاطر اینکه پدر بود و هیچ پدری نباید سر شرمندگی در برابر فرزنداش فرود بیاره.

-بابا؟

با شنیدن صدای لرزوم تکون شدیدی خورد، قلب خودم هم به تقلا افتاد. دامون کنارم نشست و گفت:

- اروم باش باران نباید به خودت فشار بیاری.

سرمو روی بالش جابجا کردم و بدون اینکه نگاه از بابا بگیرم جواب دامونو دادم.
-خوبم من دامون.

شاهرخ چشم هاش سرخ شمع بود ولی خوب میشناختمش، اون مثل کوه محکم بود و فرو نمی ریخت. بابا رو به داخل اتاقم هدایت کرد و خندون گفت:

-فقط بابا؟ پس داداش چی!

خندیدم و خم شد و گونه ش رو سمتم گرفت.

-بوس کن از دلم درار!

دست هامو دور گردنش تاب دادم.

-عاشقتم داداش خلم!

پیشونیم رو بوسید و چشمک زد:

-حیف که دکتر گفته از گل کمتر نگیم بهت که قلب جدیدتم عین قلب قبلی ناکار نکنی!

به شوخیش خندیدم. چشمم دنبال بابا بود بینم که حرکتی میکنه یا نه.

شاهرخ فهمید و وقتی دستم دور گردنش شل شد کنار رفت تا بابا نزدیک بیاد.

دست خودم نبود اشک هام ریختن پایین. نیم خیز شدم که دامون سریع واکنش نشون داد و مانع شد.

ملتمس نگاهش کردم.
-دامون تو رو خدا کمک کن بلند شم آخه زشته دختر جلو پای باباش بلند نشه!
شونه های بابا لرزید و کشیدتم تو بغلش. دستامو دور گردنش تاب دادم و گریه کردم.
-خیلی دیر اومدی بابا! خیلی دیر...
صداش از بغض و گریه و شرمساری لرزید و دلمو ریش کرد.
-شرمنده تونم.
-بابا؟
-جان بابا؟
-از دل مامان درار، تو رو خدا بمون پیشمون مامان خیلی تنهاست.
دامون شونه هامو گرفت. نگران حالم بود میفهمیدم.
-باران جان دورت بگردم به قلبت فشار میاد خواهش می کنم آرام باش.
بابا نوازشم کرد.
-هر چی تو بگی بابا فقط آرام باش.
از تنم که جدا شد نرگس با سرنگی نزدیکم اومد و سرمو آماده کرد و فهمیدم باز میخواد آرامم کنه با دارو. مانع نشدم و کارشو کرد.
دامون نوشا رو صدا زد:
-نوشا؟

نوشا در حال پاک کردن اشک هاش اومد جلو و جواب داد: بله؟
-زنگ بزن به آبجی ها بگو شام همگی دعوتن بیان حتما.

همگی تو سالن نشسته بودیم و بساط بگو و بخندمون جور بود، بر خلاف مخالفت
های مامان و دامون از تخت بیرون اومده بودم و روی مبل دو نفره کنار دامون
نشسته بودم، دلم مثل قرص جوشانی که تو آب انداخته شده می جوشید، اضطراب
برام سم بود می دونستم. چند نفس عمیق کشیدم تا آرامشمو بدست بیارم،
نمی خواستم قلب جدیدم از دست بدم، می خواستم زندگی کنم...

نوشا با یه لیوان چای سبزش وارد جمعمون شد. نرگس پرسید: چای سبزه؟
-اوهوم، می خوری؟

از چشم های نرگس پیدا بود که هوس کرده.
-ای بدم نمیاد.

نوشا با سخاوت لیوانشو دست نرگس داد و سمت آشپزخونه رفت و با لیوان
دیگه ای برگشت. این بار بیژن چشمش به چایش افتاد.

-نوشا بازم داری چای سبز؟

نوشا از رودرباسی لیوانشو دست بیژن داد.

-آره بابا، بیا نوش جونت.

خنده م گرفته بود. هیچ کس به اندازه ی من نوشا رو نمی شناخت. قشنگ میدونستم الان رو به انفجار بود.

دوباره برگشت تو آشپزخونه. نرگس و بیژن با به به و چه چه چایشونو مزه مزه کردند. همینم باعث شد نیما دهندش آب بیفته و بلند نوشا رو صدا کرد:
-نوشا؟

از آشپزخونه بلند جواب داد:

-جانم؟

-بی زحمت دو تا بریز هوس کردم.

ریز خندیدم و دامون پرسشگر و خندون نگام کرد و پرسید:
-چیه؟

-الانه که نوشا با سماور بیاد وسط سالن جیغ بکشه!

خنده م رو رها کردم و همون دم نوشا با قوری و یه سبد فنجون اومد توجمع و گفت:

-بفرمایید بخورید من از خیرش گذشتم!

همه ب حرص خوردنش خندیدن.

صدای زنگ اف اف که تو خانه پیچید همه ها تموم شد. مامان رو به نیره گفت:

-نیره جان بین کیه مامان؟

دامون بلند شد و گفت:

-من باز می کنم.

می دونستم که بابا و شاهرخ و مامان بهجت مثلا مهمون های ناخوانده ی مامانن. بابا سبد بزرگی از گل های رز سرخ و سفید تو دستش اولین نفری بود که با تعارف دامون داخل اومد و همه ی خواهرهام با حالی منقلب بلند شدن و به پدری که فقط یک ماه بود که از وجودش با خبر بودن نگاه کردن ولی نگاه من روی مامان زوم بود، اخم هاش تو هم شده بود ولی سعی داشت آروم جلوه کنه.

رو به مامان بهجت گفت:

-خوش اومدی بهجت جان.

مامان بهجت با احترام جوابشو داد و مامان این بار به شاهرخ تعارف کرد:

-خوش اومدی شاهرخ جان.

شاهرخ با محبت مامانو بغل کرد. می دونستم که می دونه مامان اهل احساسات این مدلی نیست ولی شاهرخ بود دیگه کار خودشو می کرد؛ صمیمی و راحت! میان این همه استرس خنده م گرفت. مامان اتوکشیده ایستاده بود و آروم به شاهرخ گفت:

-ممنون پسرم.

شاهرخ پیشونی مامانو بوسید و چشم تو چشمش گفت:

-بی حاشیه و بی مقدمه چینی یه درخواستی ازتون بکنم؟

مامان بی قرار و کلافه بود.

-خواهش می کنم راحت باش.

شاهرخ با محبت و لحنی فوق احساسی خواهششو گفت.

-منو به فرزندی قبول می کنید؟

دست خودم نبود که زیر خنده زدم. همکار دیوونه منو فعلا فقط من میشناختم!

برای اذیت کردنش گفتم: نه میسپاریمت شیرخوارگاه!

این بار لبخند به لب جمع اومد و شاهرخ رو به من تشر زد:

-تو باز روپا شدی؟! بزمن تو مخت افقیت کنم؟

شکلکی براش در آورم و مامان با لبخندی که به خاطر مهمون نوازش بود رو به شاهرخ گفت: هیچ فرقی با دخترا نداری. برادر بچه هام فرزند من هم هست.

شاهرخ با ذوقی کودکانه بشکنی تو هوا زد و خودشو بین خواهرهام جا داد و در حالی که دستش رو دور گردنشون مینداخت رو به بابا که ساکت ایستاده بود گفت:

-من که ماندگار شدم بابا ببینم شما چه می کنی!

کسی نخندید. همگی چشم به بابا و مامان دوخته بودیم. اخم های مامان غلیظ تر شد.

بابا نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و سمت مامان اومد و سبد گلو مقابلش گرفت و لب زد:

-ناهید...

به چشم دیدم که شونه های مامان تگون خورد و حالش منقلب شد.

-جلوی بچه هام میخوام اعتراف کنم که در حقت بد کردم، نه فقط در حق تو، در حق خودم در حق دخترام... ناهید بیست و چهار سال با درد و عذاب وجدان سر کردم، می دونم لایق بخشش نیستم قبلا هم ازت درخواست بخشش کردم اما... امشب اومدم که به خاطر بچه ها ردم نکنی. بذار جبران کنم، بذار این عذاب و درد از روی سینه م برداشته بشه. ناهید من تا عمر دارم شرمنده ام ولی...

بی اراده همگی قدمی سمتشون برداشته بودیم و با همه‌ی خواهر هام منتظر بودیم که مامان ببخشه...

دلمون برای هر دوشون می‌سوخت...

مامان بهجت میونه رو گرفت.

-ناهید به خاطر دخترات ببخش نه به خاطر امیر، ببین چشماشون پر از ترسه، ترس از دست دادن دوباره ی تو یا امیر...

مامان بین ما چشم چرخوند. به من که رسید سریع دست روی نقطه ضعفش گذاشتم تا خلع صلاحش کنم و نتونه بابا رو رد کنه. دستمو روی قلبم گذاشتم. ترسید و قدمی جلو اومد و بازومو چسبید.

-باران مامان چی شدی؟ خوبی؟

با درد و ملتمس زمزمه کردم: اگه شما و بابا کنار هم باشید هیچیم نمیشه.

چشم‌هاش می‌لرزید؛ لب زدم: جون باران نه نگید.

دامون دست روی شونه ی مامان گذاشت و جهت نگاه مامانو سمت خودش تغییر داد.

-به نظرم بهتره تو خلوت و تنهایی حرف هاتون رو بزنی.

همگی به نوعی موافقتمونو نشون دادیم و مامان و بابا رو سمت تراس هدایت کردیم.

موقع خوردن قرص هام بود. دامون سمت آشپزخونه رفت. منم دنبالش راه افتادم. می‌دونستم که مامان قبول میکنه. این رو هم می‌دونستم که به خاطر ماست... اما...

مطمئن هم بودم که به زودی همه چیز درست میشه...

روی صندلی پشت میز نشستم و دامون لیوان و قرصمو مقابلم گذاشت. دستشو به پشتی صندلی زد و تو صورتم خم شد.

می‌دونستم که مامان قبول میکنه. این رو هم می‌دونستم که به خاطر ماست... اما...

مطمئن هم بودم که به زودی همه چیز درست میشه...

روی صندلی پشت میز نشستم و دامون لیوان و قرصمو مقابلم گذاشت. دستشو به پشتی صندلی زد و تو صورتم خم شد.

- راضی هستی از اوضاع؟

سرمو بلند کردم و تو چند سانتی صورتش با تموم عشقم لب زدم: دوستت دارم دامون...

با مکثی شیرین لبامو نرم بوسید و قلبم برای هزارمین بار براش فرو ریخت و به
خودم اعتراف کردم چقدر در دیوونه‌وار این مرد رو دوست دارم.

پایان...

الهی تموم آرزوهاتون بشه براتون خاطره

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



